109

شیخ غلام محمد اینڈ سنز تاجران کتب
قرآن منزل نئیمہ بازار سرینگر کشمیر

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text Blurred,
406047

T.B 313773

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text Image,
406047

T.B 313773

1913
13.2.56

بزم ایران

آراستۂ

آیۃ اللہ زادۂ یزدی آقای حاجی سید محمد رضا

طباطبائی

حقوق طبع محفوظ

محرر محمد جواد

در نظامی پریس وکٹوریہ اسٹریٹ لکھنؤ بحلیۂ طبع آراستہ گردید

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 14199
Date 13.2.56.
SRINAGAR
S4|B3

S. No c-05

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
Image		638	
11930		5	
[illegible]			
406047			
T.B		313773	

955
R219B

تمثال مؤلف   آقای حاجی سیّد محمّد رضا طباطبا الیزدی

Head of the Post-Graduate Department of Persian
J & K University
Hazratbal

Joshi Art Bombay. 1.

Head of the Post-Graduate Department of Persian
J & K University
Hazratbal, Srinagar, Kashmir.

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش بی نهایت سزاوار یگانه ایست که قبای زیبای حکمت و دانش بر قامت انسان
سازفرمود و زبان را با قلب و جنان دمساز و هم آواز، نطق و بیان رشحهٔ از فیض عامش و ذکاوت و
فطانت قطرهٔ از محیط انعامش و نقود درر دنا محدود و تحفهٔ آستان ملایک پاسبان پیغمبری است که
بچوگان فصاحت و بلاغت گوی تفوق و مسابقت در میدان معارضت از همگنان ربود و
با آب زلال سحر حلال غبار قساوت و غوایت از صفایح قلوب گمشدگان وادی ضلالت زدود و صلوات
نامحدود و تقدیم بزرگواران از آل اطهار و اولاد ابرار علی الخصوص قسیم نور نبوی و روح روان مصطفوی
آنکه از علو همت بر خوان جهان ستهان پنجه نیالود و از غایت رعایت طاعت الهی و نهایت
جان نثاری و فرمان برداری سالت پناهی تا لوای حق نمای اسلام راست ننمود لمحهٔ نیاسود
امابعد بنده حقیر سراپا تقصیر خادم شریعت بیضا محمد رضا ابن علامه آقا سید محمد احله الله فی
دار الکرامه نجل ارشد حجة الاسلام و آیة الله فی الانام آقا سید محمد کاظم طباطبائی الیزدی نور الله مرقده

در سبب تالیف و تصنیف این جواهر آبدار و انموذج روزگار مکنون خاطر حیران بر روی کار می آورد دران
زمانی که نائرهٔ جنگ عمومی در صحن عالم فروزان و مردم از بی امنی مضطرب و حیران هر گوشه روان و دوان
قضا را بر سرم تازه مصیبتی در رسید که سایهٔ رحمت پدر از سر ما کوتاه گردید و بعد از آن باندک زمانی حادثهٔ روح فرسا
و سانحهٔ جانگزا ارتحال حضرت جدّ بزرگوارم اعلی الله مقامه چشم را پرآب و قلب و جگر را کباب ساخت و توارد
و توالی مصائب گوناگون و سوانح بوقلمون چنان تلخکام و خسته و دل شکسته ام گردانید که عنان صبر
و تحمّل از دست داده یکمرتبه از وطن مألوف دل بر کندم و بتقاضای قلب حزین و طبع اندوهگین برای تسکین
خاطر دل بتفرّج و سیاحت بر بستم و عزم زیارت آستانهٔ جنّت نشانهٔ ارض طوس نمودم لکن چون هنوز
سلسلهٔ جنگ عمومی منقطع نگردیده بود و راهها پرخوف و خطر و مسافران در محل خطر بودند نتوانستم که از عراق راساً
بایران بروم ناچار عبور از هندوستان را مطمح نظر و نصب العین ساختم که از راه کویته که یکی از بلاد سرحد هندوستان است
پی بمنزل مقصود برم و مشرّف بسعادت این زیارت شوم. بنابراین وارد بمبئی شده بعد از مختصر توقّفی عازم لکهنو
که یکی از بلاد مشهورهٔ هندوستان است گردیدم و بآنصوب حرکت نمودم بعد ورود و دیدار جمعی از آشنایان خصوصاً
حضرت مروّج الاحکام و مرجع الانام جناب مولوی سیّد نجم الحسن ادام الله عزّه که از اجلّهٔ علمای هندوستان اند
و با مرحوم حجة الاسلام روابط و خصوصیات خاصّه داشتند جناب معزی الیه از سبب حرکت بهندوستان و مقصد سؤال
فرمودند وجوه سابقه را اظهار داشتم و گفتم چون روابط و داد و یگانگی و معرفت کلی حضرت اشرف سرکار نواب والا
فرمانفرمای ریاست رامپور را با مرحوم حجة الاسلام مطلع ام لذا رعایت و نگهداری این حقوق قدیمانه مرا رخصت نمیدهد

که باین قدر مسافت محروم از دیدار وجود مبارک گردم اما بدین خواهش ایشان این اقدام را زدامنید اظم
ایشان بتصدیق نموده فرمودند که پس من بوده شما را خدمت ایشان اظهار میدارم و نمودند حضرت والا بکمال
گرمی و اشتیاق دیدار مرا خواستار شدند من هم اجابت نموده حاضر خدمت شدم از شفقت و احترام و تبجیل
و اکرام آن والی با احتشام بسیار محظوظ و خوشوقت شدم الحق در نگهداری و رعایت و پذیرائی این جانب
حق فتوت ادا کردند بلکه شرط ابوت بجای آوردند من جمیع الوجوه کفالت و کفایت را بعهده مرحمت
و عنایت خود گرفتند و یکی از عمارات خاصه خودشان با نهایت عزت و احترام منزلم دادند و دقائق ضیافت
و نکات ملاطفت را رعایت فرمودند باری اهالیان بلاد بعیده از هندوستان از قبیل عراق و ایران چون
نام نامی این فرمانروای مشهور و شهره ریاست رامپور شنیده اند و معرفت کلی نداشته مشتاق حالات ذات
فرخنده صفات و تاریخ ملک و دولت او میباشند پس روا نداشتم که صفحات این مجموعه بمثال از ین نقوش
ساده بماند مجملی از آن بسلک تحریر درمی آرم که موجب بصیرت مشتاقان گردد و معرفتی کافی حاصل شود.
رامپور مملکتی است در ممالک شمال غربی هندوستان و واقع است بین دهلی که پای تخت هندوستان است و
لکهنو که مرکز حکومت اوده است از هر طرف محدود است باراضی متصرفه دولت انگلیس مساحتش نه صد و
چند میل مربع و جمعیت آن پنج لک و سی و یک هزار و دو صد و هفده نفر پای تخت شهر رامپور است و قریب
رودخانه کوسی واقع و نفوس شهر قریباً هشتاد هزار قلعه دولتی که از عمارات بسیار مهم و نامی هندوستان است
در وسط شهر واقع است الحق قلم از وصف این عمارت عاجز است که چه نکات هندسی را ملاحظه شده

و این عمارت عبارتست از یک فضای بسیار وسیع که سور بلندی اورا احاطه نموده و چندین دست عمارتهای بسیار باشکوه متفرق از یکدیگر در این فضا بنا نهاده و بجمیع اسباب آسایش و آرایش آراسته و در بین این عمارتها چمن زارها و گلزارها و منظرهای باشکوه و فرح بخش ترتیب داده اند که از مشاهده آنها هر طبیعت مکدر و گرفته بوجد خواهد آمد و تمام عمارتهای قلعه و خیابانهای او و چراغهای برق منور و مزین است ولی چندیست که حضرت والا این عمارت را ترک نموده و در خارج شهر بسبب لطافت و پاکیزگی هوا سکونت اختیار فرموده اند و در انجا عمارات بسیار عالی تعمیر فرموده و نام اورا خاص باغ نهاده اند الخاص باغ عبارتست از یک فضای بوسعت هفت میل مربع و بفاصله یک میل در جنوب شهر واقع و در سابق جنگلی بود آباد نبوده ولی امروزه از منظرهای ممتاز و نامی این دیار است و چهار طرف او خیابانهای بسیار وسیع با درختهای دو طرف و در وسط عمودهای کهربائی و عمارات مهم او عبارتست از چهار دست عمارتهای بسیار عالی الطرز و زیبائی و بجمیع لوازم زینت و آسایش و اثاثیه مبلیه نفیس و پرده های نفیس قیمتی آراسته و دو دست از این عمارتها مخصوص است برای مهمانان محترم درجه اول از قبیل امرا و فرمانفرمایان و محترمین هندوستان که دعوت میشوند و گنجایش سی نفر که هر شخصی یک اطاق خواب و یک اطاق نشستن و یک اطاق برای شستشوی و لباس پوشی که عبارت از حمام کوچکی است به او مختص علاوه بر چندین اطاقهای بسیار وسیع که برای غذا خوری یکی از آنها گنجایش صد و پنجاه کرسی و میز دارد و در اطاق مجلسی برای نشستن و اطاق کتابخانه علاوه از منازل متخدمین و اردلین و اگر احیانا برای جلسه یا دعوت مهمی مدعوین زیاده از عدد مذکور شوند در فضاهای اطراف عمارت خیمه های که بهمین طرز مشتمل بر سه محل با جمیع آرایش و آسایش و چراغهای کهربائی و نلهای آب گرم و سرد برپا برای نشستن مهمانها می نمایند و گنجایش چهار صد الی پانصد نفر مهمانهای محترم دارد و هشت دست عمارت دیگر یکی محل سکونت

حضرت اقدس دیگری هم سر اد طول این چهار عمارت که در دیدن نمایش یک عمارت ادارد متجاوز از یک هزار
و پانصد قدم است این فضا را بدو حصه نموده قسمتی جلو و قسمتی عقب واقع در آن قسمتیکه در جلو عمارت است عمارتست اینه
چهار میل مربع و بدو طبقه منقسم طبقه اوّل از طبقه دوم سه پایه مرتفع و این فضا را بطرزهای دلکش بدرختهای مختلف و مجسمه‌های
گوناگون دلفریب و حوضها و فواره‌های مرمر و چراغهای کهربائی و چمن زارها و گلزارهای فرح بخش مرصع نموده‌اند
الحق چشم از دیدار این فضا سیر نمیشود در مشاهده معلوم میشود که چه نکات دقیق در آرایش و چند اهمیت و بکار برده‌اند و همچنین
است فضای پشت عمارت دولتی با این وسعت ایضا در اطراف خاص باغ عمارات عالی از قبیل عمارت عجایب‌خانه و ولیعهد بهادر و
برادران و بعضی از وزرا و چندین ادارات دولتی واقع است که بر جمال و شکوه خاص باغ افزوده اگر خواهم شرح یک یک از آنها کنم ع
مثنوی هفتاد من کاغذ شود ٭ و این محل را میتوان شهر کوچکی فرض نمود و ایرادات ملکی سالی پنجاه و پنج لک روپیه
که پنج ملیون و نیم باشد فوج چهارصد و پنجاه سوار و دو هزار پیاده و دویست نفر راجع به اداره توپخانه با تمام لوازمات
حربی از آلات جدیده اما کیفیتی اراضی و زراعت خیلی سبز و خرم و شاداب و منبت پر محصول و معدن طبیعی این مملکت مشهور
و جالب دقت است تقریباً از هر قبیل حبوبات و بقولات و میوه‌جات و دیگر اشیا از گرم سیری و سردسیری اینجا عمل می‌آید زمینی که
قابل زراعت نباشد در اینجا نیست و کره هیچ ندارد تماما مسطح است و آب بقدر کفایت زراعت در همه جای مملکت موجود جاده‌های منظم
وسیع همه اطراف مملکت را باهم مربوط و متصل ساخته و از برای نقل و حرکت هیچ اسباب دشواری نیست اغلب آنها با وجود آنکه
در طول مسافتهای بعیده واقع شده است ولی در نظافت و استواری و استقامت هیچ کمی از خیابانهای شهر ندارد و بهمان طور از
دو طرف آنها درختهای بی خزان سبز خرم احاطه نموده ما موسس این حکومت موروث اعلی فرمانفرمایان این مملکت

مرحوم نواب سید علی محمد خان بهادر میباشند که در شجاعت و فطانت و جودت طبع و حسن تربیت و سخاوت و فرزانگی وحید عصر خود بودند و نسب شریف شان بسی و شش واسطه بحضرت زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام منتهی میشود و سادات زیدی در هندوستان بکثرت و بیشتر از سلسلهای دیگر اند و در اغلب بلاد هند سکونت دارند و تمام اهالی به آنها بنظر عظمت و بزرگی می نگرند و اظهار اخلاص و عقیدت مینمایند و عمدهٔ آنها در اطراف دهلی سکونت دارند و همیشه خصوصاً نزد سلاطین مغلیه و پادشاهان اسلام بعهدهای رفیع و مراتب عالی مرتب بودند و خدمت ذی قیمت مهم به این آب و خاک از آنها بروز نموده و تمام آن وقایع در تاریخ هندوستان ثبت است باری مرحوم سید علی محمد خان بهادر که جد ششمین حضرت والا فرمانفرمای حال است با اینکه در سن چهل سالگی این جهان فانی را وداع گفت در این مدت قلیل از حسن طالع و جوهر ذاتی باندک زمانی اراضی وسیعه به املاک خود ملحق نمود و سلطنتی مستحکم اساس نهاد و جنگهای عظیمه با اقوام مختلفه نمود و در همه کامیاب فاتح گردید اگر خواهیم آن وقایع را ذکر نمائیم اسباب تطویل خواهد شد و هم خارج از موضوع است لذا از وقایع مهمهٔ این حکومت بلوای هندوستان است که در عهد حکومت مرحوم سید یوسف علیخان بهادر که پدر جد حضرت والا سرکار امروزه است واقع گردید مرحوم سید یوسف علیخان بهادر بحسن کفایت و حکمت عملی علاوه از اینکه ممالک خود را در کمال نظم و نسق نگهداری نمود قریب چهار صد نفر از انگلیسها که در قرب و جوار بدست بلوائیان محصور و گرفتار بودند نجات داده در پناه و حمایت خود گرفت لذا بعد از فرو نشستن بلوا و تسلط انگلیسها دولت بریطانیه اظهار تشکر این خدمت آن ارسال تحف و هدایای بیش بها نموده خطاب فرزند دلپذیر دولت انگلیسیه با یک قطعه از اراضی که مجاور با مملکت رامپور بود و در آن وقت یک لک و بست و هشت هزار روپیه خراج او بود و لی

امر در اضعاف مضاعف اوست به نواب سید یوسف علیخان واگذار نمودند و از ان وقت ملحق به مملکت رامپور شد و بعد از نواب سید یوسف علیخان حکومت به نواب سید کلب علیخان رسید و بعد از او به نواب سید مشتاق علیخان و بعد از او بحضرت اقدس اشرف والا سرکار نواب سر سید محمد حامد علیخان صاحب بهادر دام اقباله و ملکه رسید

تولد این وجود مبارک در ۱۲۹۲ هجری و جلوس بر تخت مملکت در ۱۳۰۶ هجری ؛

اما فرمانفرمای حالیه که خدایش پاینده دارد. ذات همایونش بحلیهٔ فضائل و کمالات آراسته و وجود با جودش بفنون عجیبه پیراسته از علوم رسمیه آن مقدار که زیب و زینت حال ارباب عظمت و جلال گردد تحصیل فرموده در تشیع و خلاص و محبت بخاندان رسالت واله و شیداست و آثار شهریاری و بزرگواری از جبینش هویدا حضرت آفریدگار جلت عظمته تا نظر عنایت بر گوهری نگمارد او را بدولت بزرگ مخصوص نگرداند و ارادهٔ قدیمش دامه آن خانهٔ اقامت آن دولت آشیانه اقتضا نکند این وجود مقدس در امور داخلی مملکت صاحب استقلال تام و فعالیت مطلقه اند و ارادهٔ شخص ایشان بدون هیچ مانع و معارضی بر قاطبهٔ رعایا حکم فرماست و در نظم و نسق این مملکت حسن سیاست را با رعایا ملحوظ دارند و درین مدت حکومت ترقیات فوق العاده در ملک بظهور رسیده منجمله تا بحال یکصد و شصت لک روپیه بمصرف تعمیرات عمارات شخصی و ادارات دولتی رسانده اند و دویست لک روپیه در بنک دولت انگلیس موجود دارند و متجاوز از چهل لک روپیه در خارج از مملکت املاک دارند و شش کرور هند که شصت ملیون روپیه باشد جواهرات در خزینه موجود این جواهرات قبل از ایشان هم بوده است علاوه از آلات طلا و نقره و اسباب تجمل و زینت اما خصوصیات و القاب صاحب نشان

«ستارهٔ هند» که بزرگترین نشانهای دولت انگلیس است در هندوستان و پانزده ضرب سلام توپ و القاب این است «هز هائینس عالیجاه فرزند دلپذیر دولت انگلشیه مخلص الدوله ناصر الملک امیر الامرا نواب سر سید محمد حامد علیخان بهادر مستعد جنگ جی سی ایس آئی جی سی آئی ای جی سی وی او فرمانروای ریاست رامپور. این بود مختصری از تاریخ دولت حامدیه که خدایش پاینده و برقرار دارد حال بمطلب پیش رجوع میکنیم:

باری پس از دو سه روز اقامت از حضرت والا اذن مراجعت را خواستار شدم. ندادند چند روز دیگر توقف ورزیدم باز اذن مرخصی خواستم سودمند نیامد. بلکه بمبالغه بیش از بیش در امر اقامت حقیر فرمودند چون مراحم و اشفاق بی غایت و توجه و التفات بی نهایت بر حالم مبذول میداشتند. نتوانستم که از راه رضاجوئی قدم بیرون نهم. ناگزیر امتثالاً لامر العالی عزم رحیل را بدل باقامت ساختم ولکن بوجه غرابت محل و اجنبیت مقام وحشت از خاطرم دست بردار نمی شد آخر به کتابخانهٔ این دولت رجوع نمودم. کتابخانهٔ دیدم عزیز الوجود روح پیوند روحانی و مزین بحسن ترتیب و مبانی که نظیرش از هر جهت در هندوستان بلکه در خیلی از بلاد کمتر پیدا می شود. الحق گلشنی است بی خار که گلها و ریاحینش بی خزان و همیشه بهار و چشمه ایست خوشگوار که آبش لذیذتر از آب حیات و شیرین تر از قند و نبات کتابهای مختلف در اقسام جملهٔ علوم و فنون مترجمه بزبانهای متنوعه از عربی و فارسی و هندی و انگریزی از اقطار عالم جمع آوری نموده و حشر ارواح تالیفات و احیاء اموات از مصنفات ساخته بیست و پنج هزار مجلد امروز در ان موجود و بر طلب باقی همت گماشته

اکثر کتب خطی خیلی قدیم که بخوش قلمی و حسن خط گوهر نایابی است و مطبوعات کثیری از ممالک و اقالیم را
دارا و عمارت کتابخانه از ابنیهٔ خیلی ممتاز است و دارای پنجاه نفر مستحفظ و مستخدم می باشد و من جمیع الوجوه
مرتب و منتظم در سالی چارده هزار روپیه برای مصارف این کتابخانه معین می دارند و این مبلغ خطیر از پیش همت
بلند خود چیزی نمی شمارند. به تماشای این گلزار دارای هزاران هزار ریاحین و ازهار و حظیرهٔ پر از اشجار بابرگ و بار
و گنجینهٔ شاهوار مالامال از جواهر آبدار خیلی خوشوقت گردیدم و خواستم که گلی از ان بچینم و ثمره از ان بردارم
لاجرم صورت این خیال در آئینهٔ خاطر نقش بست که مجموعهٔ مشتمل بر نتایج افکار عالیهٔ گذشتگان و ثمرات مساعی
جمیلهٔ پیشینیان بسلک تحریر و سمط تجهیز در آورم و خدمتی ناچیز و بی مقدار درین مدت غربت و مسافرت بعالم معارف
و ابنای وطن نموده باشم که هر وقت دل از شوق مطالعهٔ سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد تماشای این
گلزار بی خار موجب جلاء چشم و شگفتگی خاطر بشود. و چون از اوائل سن و بدو تمیز به مطالب ادبی مائل و طبعی مناسب
می داشتم از انجهت از سایر موضوعات علمیه این علم شریف که عزیز المنافع و مرغوب اکثری از طبائع نکته سنج
می باشد محط نظر قرار دادم. وقتیکه داخل این باب کثیر الانشعاب گردیدم دیدم که صناعت ادب صناعتی است
ذو شجون و فنون و مطالبش لاتعد و لاتحصی و در هر مضماری کمیت خامه را جولانی داده اند و در هر بابی کتابی
نوشته اند هر چه بنویسیم توضیح واضح نموده باشیم البته فن حاضر جوابی و بدیهه گوئی که روح ادب و جلوه گاه نطق و
حسن بیان است ندیدم تا بحال برای او کتابی مخصوص و بابی علیحده قرار داده باشند غیر از انکه در کتب ادبی
و تاریخی در ضمن مطالب جسته جسته وارد کرده اند. بنا برین بخیالم رسید که انچه در مواد مختلفه و مدارک متشتته ذکر

کرده اند آن را به سلک تنظیم و ترصیف و ترتیب و تالیف در آورم و جامع مخصوصی قرار دهم این فکر را تقدیس
نموده عقب آن را گرفتم اگرچه در تجسس و تفتیش و فحص و تنقیب مظان این مطلب زحمت زیاد کشیدم ولی چون
موفق گردیدم و مبلغ کثیر در کتب مختلف العناوین پیدا کردم و از هر موقع مناسب التقاط و جمع آوری نمودم
بنظرم چیز پاکیزه ممتازی آمد و از برای مجلس آرائی خیلی مفید بعد بفکرم خلجان کرد که چون این مجموعه از
حلاوت مطالبش امید است نقل محفلها گردد خوبست که تکمیلش نمایم به بعضی از مطالب دیگر که در بزم آرائی
مدخلیتی تام و مناسبتی کافی دارد از این جهت دو باب دیگر بر موضوع کتاب اضافه نمودم یکی در مقالهای نافعه مفیده
خیلی ممتاز و پاکیزه ادبی و تاریخی و علمی و اخلاقی فلسفی و متصل به او کلمات قصار جواهر نگار امیر المومنین ابو الائمه
علی بن ابی طالب علیه السلام و باب دیگر در اشعار بسیار لطیف و شیرین از اقسام قطعات و رباعی و غیر رباعی و
فردیات تا آنکه بزم آرا در علم مجلس به هر شعبه که محتاج باشد درین مجموعه مهیا و موجود یابد و چون احیاء این علم
رفیع المنزلت به انفاس ایرانیها شده است و ذوق آنها در این فن مبارک فطری است این کتاب را به
«بزم ایران» نام نهادم الحق این کتاب کتابی است حافل از بدایع ماجرایات و نوادر حکایات و شامل
نفائس اخبار و دقائق اشعار و لطائف ادب و مآثر افاضل و تراجم اوائل هر چه جای دیگر یافت نشود درین کتاب
بدست آید و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه در محاسن علم ادب علی الخصوص مزایا و نکات و فوائد حاضر جوابی و
بدیهه گوئی و ابواب ثلثه امید است که مرغوب خاطر اهل ذوق گردد و مندرجات ابواب باین کیفیت است **باب اول**
در اقسام حاضر جوابی و بدیهه گوئی های مختلف العنوان از طبقات مختلفه از انبیاء و اولیاء و علماء و حکما و فلاسفه و پادشاهان

وشعرا و ظرفا و سایر طبقات از مردم و عدد حاضر جوابی و بدیهه گوئی ها ششصد و شش است باب دوم عبارت است
از چهار مقاله یکی در فلسفه شهادت حضرت ابی عبدالله الحسین از فیلسوف المانی موسیو ماربین و سه دیگر در عناوین
مختلف از فیلسوف علامه مرحوم سید جمال الدین افغانی و بعد از این چهار مقاله کلمات قصار حکمت آمیز
حضرت مولی الموالی امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب باب سوم در اشعار مختلف المضامین که برای استشهاد در بزم آرائی
با نها ضرورت است و ترتیب درج آنها باین کیفیت است اول اشعار دو مصرعی در مضامین مختلفه از شعرای
مختلف بترتیب حروف تهجی و در آخر دو مصرعیها اشعاری که در وصف فرد فرد اعضا گفته اند از سر تا پا بعد از
اشعار دو مصرعی اشعار چهار مصرعی بترتیب حروف تهجی بعد از او قطعات و اشعاری که شبیه بقطعه است و عدد اشعاری که
در این باب درج است متجاوز از هزار و پانصد بیت است رعایت این مطلب هم نموده که اغلب از اشعار شعرای
غیر معروف ذکر نموده ام و اشعار معروفین شعرا از قبیل خواجه حافظ شیرازی و شیخ سعدی و خیام و ملای روم و
سایر معروفین چون اشعارشان خیلی متداول و همه در دسترس یاران دارند و از نظر اغلب مردم گذشته است از این جهت
از آنها هیچ انتخاب ننمودم امیدوارم که مطبوع طبع اهل ذوق گردد.

مقدّمه

علم ادب شجره‌ایست که سائر علوم اغصان و ازهار وی و بحریست که جملهٔ فنون جداول و انهار وی انوار ملکات نفسانی را مطلعی است تابان و کواکب کمالات روحانی را مشرقی است درخشان و اجل انواع و اکمل اصناف وی علم بلاغت که تمامی علوم باو محتاج و او از همه بی نیاز ارواح افکار دقیقه و معانی رشیقه را قوالب بدیعه اشباح غریبهٔ نظم و نثر ازین علم عظیم الخطر جلوه توان داد و بر اسالیب مفترعه و عناوین مبتکره قدرت توان یافت حصول کامرانی و نیل مساعی و امانی را هیچ وسیلتی نیست ازین شایسته‌تر و هیچ ذریعتی نیست ازین بایسته‌تر اگر توفیقات آسمانی و تاییدات ربانی طبع وقّاد و ذهن نقّاد سخنوری را چنان آراسته باشد که سبک کلام و حسن بیانش مقبول ماهران این صناعت و منظور نظر دارای این بضاعت و سزاوار ثبت و ضبط اسفار و جرائد گردد و ذکر جمیلش بر صفحهٔ هستی ثبت و قائم و نامش تا بقای روزگار زنده و جاوید علی الخصوص که مشتمل بر بدایع و صنایع دلپسند و مواعظ و نصائح سودمند باشد و بر روش فصحای جامع و ادبای بارع بلاغت و فصاحت را با ملاحت و حلاوت جمع داده و غافلان را هشیار و خفتگان را بیدار نماید که اجر جزیل و ثوابی جمیل از رب جلیل عاید حال او بوده باشد باری پایهٔ تعریفش از آن رفیع‌تر که به سلّم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش از آن بلندتر که به بال اوراق توان پرید و در مدحش زیادست کلمات بزرگان روحانیین و حکمای متالهین و سلاطین حکمت قرین خصوصاً قدوة العارفین ابو الائمة الطاهرین حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلواة الله علیه میفرماید «کفی بالادب شرفا»

اِنّهُ يُدعيه من لا يُحسِنُهُ و يفرح اذا نُسب اليه و كفى بالجهل خمولاً ان يتبرّأ منه و ينفيه عن
نفسه من هو فيه و يغضب اذا نُسب اليه. محصّل اين كلام بلاغت نظام اين است كه در شرف ادب همين بس
كه هر كه از ادب عاري است ادعايش بر زبان جاري و هر كرا نسبتي به او دهند مسرّتي بي اندازه در او بينند و براي پستي
جهل همين قدر كافي كه هر كه داراي اوست از او تبرّي جويد و اگر او را بدين صفت ياد كني راه غيظ و غضب پويد. و
جاي ديگر فرموده اند «من قعد به حسبه نهض به ادبه» هر كرا نژاد پست گمنام نموده است ادب
او را به مراتب عالي رسانيده مشهور و بلند آوازه مي نمايد. زهري كه يكي از ائمّه ادب است گويد كلامي نغز و پر مغزتر
از كلام عبد الملك بن مروان اموي كه از روي نصيحت و وصيت به اولاد خود ميگفت نشنيدم (اين است كلام او)
«اُطلبوا المعيشة لا يقدر عليها سلطان جائر قيل ما هي قال الادب» مي گويد اي فرزندان من
مال و منالي را طلب نمائيد كه هيچ پادشاه قاهري اقتدار بر سلب او نباشد سؤال نمودند كه آن كدام است؟ گفت
«ادب» كه كسي اقتدار بر نزع او نيست. فضل بن سهل كه يكي از وزراي مامون عباسي است ميگويد كه وقتي در
خدمت مامون بدمشق رفتيم و در دير مروان كه يكي از قصور باشكوه بني اميّه و بر تپّه مرتفع و مشرف بر تمام شهر بود
منزل نموديم مامون چون آن منظرهٔ فرحت بخش و آن فضاي روح فزاي شام را به نظر در آورد در يك حالت نشاط
و ابتهاجي فرو او را مشاهده نموده سؤال كردم يا امير المؤمنين هل رأيت الحسنه ما يشبهها في شيء من ملك
العرب قال بلى في الله كتاب فيه ادب يجلو الافهام و يزكي القلوب و يؤنس الانفس احسن منه منظراً
يعني اي امير المؤمنين آيا در بلاد عرب جائي به اين خوشي هوا و فضا و منظره هاي دلربا ملاحظه فرموده ايد مامون جواب

گفت بخند قسم کتابی که در و مطالب ادبی باشد که بسبب او زنگ از دل و غبار از خاطر بزداید و نفس را فرحت بخشد
و قلوب و عقول را ابرباید به مراتب این نیکوتر و روح افزاتر است و از برای بروز و ظهور ادب چیزی بهتر از حاضر جوابی
و بدیه گوئی نیست در واقع مظهر و نماینده ادب است و بدین وسیله قدرت بر ایجاد مطالب بکر و عظمت فکر که زاده طبع لطیف
و ثمره احساسات رقیق است بروز خواهد نمود و قابلیت و لیاقت بسبب او جلوه خواهد کرد و برای نمایش احساسات
درونی و بروز فضل و هنر هیچ وسیله بهتر از این نیست بجهت آنکه بسبب او جودت طبع و رزانت خاطر و اصابت رای و
شدت ذکاوت فکر متین معلوم خواهد شد و تا ذهن سلیم و سلیقه مستقیم نداشته باشد ممکن نیست که مطالب برگزیده افکار
تازه و بکر را بکار برد و پوشیده نیست که اگر کلام ادای آن بر وجهی باشد که شاید و مقام مقتضای آن نماید فوائد عظیمه
بر او مترتب میشود و غبار فتنه‌ها به او مرتفع و برشحات لطائف او ساکن و مندفع میگردد بسا واقع شده که با آن
جمعی از کشته شدن خلاص گشته و بارها ملوک و سلاطین بمبالغی مزاح ظریفی و شفاعت سخن لطیفی از زلات
ارباب جرائم و قتل در گذشته‌اند و بسا مردمان گمنام بی نژاد به برکت همین هنر بمقامات عالی رسیده‌اند چنانکه شاهد این
مدعا بعد از مراجعه باین باب معلوم خواهد شد در عرب مثل است که نعم الناصر الجواب الحاضر و در واقع فصاحت و
بلاغت همان حاضر جوابی است چنانچه سر اولیا حضرت علی بن ابی طالب در تعریف بلاغت میفرماید البلاغة
ان تجیب فلا تبطی و تصیب فلا تخطی یعنی بلاغت آن است که بی درنگ جواب گوئی و در گفتار صواب پوئی و ایضا
آنحضرت فرموده اند للانسان فضیلتان عقل و منطق فبالعقل یستفید و بالمنطق یفید یعنی از برای انسان دو فضیلت
و امتیاز است عقل و نطق بعقل می‌فهمد و بنطق می‌فهماند ۵ پرسند هر چه از تو بگفتن شتاب کن ٭ خود را مثال آینه حاضر جواب کن

باب اوّل

در حاضر جوابی و بذله گوئی

(۱) از امام بحق ناطق حضرت جعفر بن محمد الصادق سؤال کردند که یا ابن رسول الله بر هستی حق تعالی چه دلیل دارید حضرت فرمود اعظم دلائل وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنگاه خود را موجود ساختم که وجود داشتم درین تحصیل حاصل است و یا آنگاه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کرده موجودی ام که نیستی بر او راه نیابد۔"

(۲) پادشاهی بر دشمن قوی ظفر یافته و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشته از او پرسید که خود را چگونه می بینی در جواب گفت که خدا چیزی را دوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی را دوست میداشتی که آن ظفر است چون حضرت رب العزت ظفری که تو دوست میداشتی تو ارزانی داشت عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه را این سخن پسند آمد و از تقصیر او درگذشت (۳) وقتی نصیب شاعر که از مشاهیر ادبا و فصحای عرب است بر عبدالملک ابن مروان اموی درآمد و او بخوردن طعام مشغول بود نصیب را دعوت بخوردن کرد نصیب اجابت نمود در ضمن عبدالملک ادب و ظرافت و خردمندی او را دید خوشوقت گردید به نصیب گفت آیا خواهش داری که در شراب با ما منادمت نمائی نصیب در جواب گفت یا امیرالمؤمنین رنگم دگرگون و مویم ژولیده و درهم پیچیده و اندامم ناجور رویم ناخوش با آن همه مقبول حضرت فرمود الطاف ملوکانه گردیده ام

و این مقام ارجمند که نائل شدم نه بسبب شرافت پدر و کرامت مادر است بلکه بدستیاری عقل و جمال لسان بیان و این
است اکنون ترا سوگند می دهم که در میان من و این مقام و منزلت که در خدمت یافتم چیزی را حائل مفرمای
یعنی چون در حضرت مصاحبت بزم و دیدار امرا بسیار بهنی سبب کمال خجسته ام صورت نازیبا می پوشی و چون شراب
نوشم در عقل و زبانم لغزش افتد و چون این دو را نیز فاقد شوم بی بهره گردم عبدالملک چون این کلام بلاغت آیت
را شنید او را تحسین نمود و از مصاحبتش معفو داشت" (۴) وقتی در محضر محمد شاه که یکی از سلاطین مغلیه هندوستان است
دو خروس جنگی را باهم انداختند و این دو حیوان چنان بهم افتادند و بهم حمله می بردند و با چنگالها و منقارهای خود
زخمهای سخت بر یکدیگر وارد میکردند و هیچ یک از آنها تن به مغلوبیت نمی داد درین حال محمد شاه متوجه نواب امیرخان
که یکی از ارکان سلطنت بود شد گفت که جناب نواب ببینید که چگونه این دو خروس جان بازی میکنند و هیچ یک
از جا در نرفته اند. نواب عرض کرد تصدقت شوم این جگرداری باعث تاجداری است شاه کلام او را تحسین و تصدیق نمود
(۵) از شیخ بهاءالدین علیه الرحمه نقل است که اعرابی از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسید که سگی را دیدم که
بر گوسفندی جست و گوسفند آبستن شد چیزی از او متولد شد آن حلال است یا حرام حضرت فرمود او را بخوردن
امتحان کن اگر گوشت بخورد سگ است و اگر علف بخورد گوسفند است اعرابی گفت گاهی علف و گاهی گوشت می خورد
حضرت فرمود او را به آشامیدن امتحان کن اگر بدهن بیاشامد گوسفند است و اگر بزبان سگ است اعرابی گفت
گاهی بدهان و گاهی بزبان میاشامد حضرت فرمود آنرا براه رفتن امتحان کن اگر در رفتن بر گوسفندان مقدم
یا در وسط آنها بود گوسفند است اگر بدنبال آنها بود سگ است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان راه می رود

حضرت فرمود او را در نشستن امتحان کن اگر مثل گوسفند بر سینه بنشیند گوسفند است و اگر مانند سگ بر مقعد بنشیند سگ
است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان می نشیند حضرت فرمود پس او را ذبح کن اگر معده دارد گوسفند است و اگر
امعاء دارد سگ است" (۶) چون مامون عباسی بجهت مصلحت ملکی حضرت علی بن موسی الرضا را از مدینه به "مرو" که
از بلاد خراسان است طلبید و حضرت حسب خواهش او به "مرو" تشریف بردند. مامون مقرر نمود که در هفته دو روز دوشنبه
و پنجشنبه مجلسی منعقد شود و حضرت هم حاضر آن مجلس شوند تا در آن مجلس در حضور مامون و امام علیه السلام رسیدگی به مظالم
و شکایات مردم شود چندی بر این منوال بگذشت تا آنکه روزی مردی ظاهر الصلاحی را که ملبس به لباس اهل تصوف و
آثار سجود در جبینش نمایان بود به آن مجلس در آوردند و بر او الزام دزدی نهادند مامون بطرف او متوجه شد گفت که
ای مرد شرم نداری که این آثارهای نیک را با این فعل قبیح جمع کرده آن شخص متهم در جواب گفت که این کار
از روی اضطرار کردم نه از راه اختیار، تو حق مرا از من منع کردی تا کارم به اینجا رسید مامون گفت ترا کدام حق بر من بود.
که از تو دریغ داشتم گفت آن زکوة است که خدا فرض کرده برای چند فرقه از مسلمین و تو آنرا گرفته بغیر موقع
خود صرف مینمائی و مرا که ابن السبیل هستم از و حصه ایست (ابن السبیل کسی را گویند که دسترس به اموال خود نداشته باشد) مامون در جواب
گفت من با این حرفها تعطیل حدی از حدود الهی نخواهم کرد و حکمی که حقتعالی در باب دزد مقرر فرموده با این ادعاها
که تو داری هم معافی ترک نخواهم کرد. آن شخص جواب داد پس ابتدا بخود کن و اول خود را پاک ساز بعد بدیگران بپرداز
مامون ملتفت امام شد و گفت یا ابن رسول الله مقصد این شخص را ملتفت شدید فرمود بلی گویا مقصدش این است
که چون بحقوق من تعدی شده من هم مجبور شده دست درازی نمودم مامون از این کلام امام فهمید که حضرت

جانب داری آن شخص را می نماید در غضب شد خطاب به آن شخص نمود و گفت والله دست ترا خواهم برید آن شخص
در جواب گفت چگونه دستم را توانی برید حال آنکه تو بندهٔ منی مامون گفت چگونه ترا بنده شدم آن شخص در جواب گفت
بجهت آنکه پدر و مادرت را از بیت المال مسلمین خرید بنا برین هر که در شرق و غرب عالم است از مسلمانان در ان
مال شریک است و من یکی از مسلمین هستم مامون در فکر فرو رفته و بردباری نمود و او را رها ساخت (۷) اردشیر بابک
که سر سلطنت بنیاد حکمت آراسته بود فرزند خود شاپور را دید که جامهٔ قیمتی در بر دارد به او خطاب کردن گفت ای پسر
سلاطین را جامهٔ باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچ کس مثل آن نتواند پوشید مثل این جامه که تو در تن
داری یافت می شود و هر کس میتواند پوشید شاپور پرسید که آن جامه که لایق پادشاهان است کدام است اردشیر
گفت اصل آن از دو چیز است تارش از خوش خوئی و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه
تامل کند داند که جامع اقسام اخلاق نیکو است (۸) مهلب که از شجاعان عرب و از امراء و ارکان سپاه حجاج بود
بامر حجاج بر خوارج تاخت و جنگهای سخت با آنها نمود و غلبه بر آنها جست و غنایم بسیار بدست آورده بهمراهی رسولی
مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج از او سوال کرد که مهلب را چگونه گذاشتی گفت در حالتیکه دوستان او مسرورند
و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال
فرزندان او چون است گفت همه خوش و خورسند گفت در رزم چونند گفت جان پیش ایشان قدری نیست
گفت در بزم بچه نحو اند گفت مال را در پیش ایشان منزلتی نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دائره
که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این مرد سخن را الحق بکمال رسانید مهلب را

در دل ما وقعی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از ادب و عقل رسول و استدلال کردیم بر ادب و عقل و حجاج رسول را
تحسین نموده خلعت باو داد و او را مرخص نمود (۹) یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشورت نمود که من در قضیه
مال و لشکر متحیرم اگر همت بر جمع مال نمایم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند امیر گفت اولی
تحصیل مال است سلطان گفت لشکر پریشان شود امیر در جواب گفت هر وقت بدیشان محتاج شوی مال پریشان
انفاق کن تا باز آیند شاه گفت برین صورت دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست
بفرما تا ظرفی از عسل آرند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمد امیر گفت اینک نمودار آنچه میگفتم ظاهر شد
شاه را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن را با امیری در میان آورد امیر دیگر گفت لشکر تربیت کن و ایشان را
از خود مرنجان شاید وقتی که خواهی جمع نشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت دارم و امشب بعرض میرسانم
چون شب در آمد بفرمود تا ظرف عسلی آوردند انتظار زیادی نمود یک مگس هم پیدا نشد آن وقت آن امیر رو
به شاه کرده گفت دلیل ما که از کسی متغیر شوند در تاریکی نفرت افتند هر چند مال پریشان عرضه کنند پیرامون
آنکس نگردند شاه کلام او را قبول نمود تحسین کرد (۱۰) موسی ابن هادی عباسی بر یکی از اعیان متغیر شد
و او را معرض خطاب و عتاب در آورد و تهدید و توبیخ نمود آن شخص گفت یا امیر این جرم که بمن منسوب میفرمائی و
آن گناه که مرا بدان مواخذه و معاقب میگردانی اگر گویم نکرده ام و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر
باشد و مرا زهره آن نیست و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده بخود بسته باشم موسی را معذرت او خوش آمد و از او
در گذشت (۱۱) پرویز که یکی از پادشاهان ایران است خدمتگاری را بجرم عظیمی که موجب قتل او بود گرفت و محبوس گردانید

پس از مدتی از زندان بان پرسید که درین مدت هیچکس درباره او مراعاتی نموده است یا نه زندان بان عرض کرد که بجز باربد که مطرب خاص پادشاه است روزانه برای او طعام میفرستد پرویز متغیر شده فرمود که باربد را حاضر نمایند چون حاضر شد او را عتاب نمود که کسی را که من با وی ساخطم چگونه جرأت نمودی که او را مراعات و دلداری کنی باربد در جواب گفت قبلهٔ عالم عنایت پادشاه دربارهٔ او بیشتر از رعایتیست که من کردم زیرا که بدین جرم مستحق کشتن بود و قبلهٔ عالم با او بجان مساحت کردند و من بنان مواسات نمودم آنچه ملک را به بقای جان او باعث آمد مرا بفرستادن نان بدو مرخص کرد پرویز را این سخن خوش آمد و او را تحسین نموده مجرم را باو بخشید و رها کرد"

(۱۲) یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وصف ضعف و پیری قوت دلش برجا بود روزی معرکهٔ پیش آمد و همیخواست که سوار اسب شود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه بی خردی از راه طعن گفت که ازین کس در معرکه چه کار آید که دو کس او را بر اسب سوار کنند پیر چون این سخن بشنید گفت آری دو کس باید که مرا سوار کنند اما هزار کس نتوانند که فرود آرند و چون در کارزار رفت فتح بر دست آن مبارز پیر افتاد

(۱۳) قاضی ابن خلکان گوید روزی ابو العینا که از ادبا و شعرای عرب است بمجلس یحیی که از وزرا در آمد حاضرین از برامکه گفتگو بمیان آوردند و همی از جود و بخشش ایشان سخن میراندند از آن جمع ابو العینا زیاده از تمامی حاضرین در وصافی و مداحی ایشان بکوشید وزیر گفت ای ابو العینا چه قدر در وصف این طایفه مبالغت نمائی تمامی آنچه در مدایح ایشان سخن کنی جز وصف ایشان نیست ابو العینا گفت چرا در حق تو بکذب سخن نرانند و در مدحت بدروغ و گزاف سخن نکنند وزیر لب ببست و خجل نشست حاضرین از جرأت و دلیری و حاضر جوابی وی زیاده از حد در شگفت آمدند

Acc. No: 14199

(۱۴) شخصی نزد ارسطو آمد و بطور تعرض و عتاب او گفت که مرد موثقی نزد من آمد از شما درباره من چیزهای
نقل نمود که باعث کدورت و رنجش خاطر است و من هرگز این گونه حرفها را از شما متوقع نبودم. ارسطو با کمال
نرمی در جواب گفت عزیز من تمام دوبرهم زن ثقه نمی شود. آن شخص از آن تعرض منفعل و شرمنده شد

(۱۵) شخصی دختر خود را به شوهر داد از قضا آن دختر نادختر برآمد. داماد نزد پدر زن آمد و گفت دختر تو نادختر است
پدر زن گفت مگر پسر است؟ داماد گفت "کس" داده است. پدر زن گفت مگر زنان "ک و ن" هم شد؟ داماد
گفت پس بیگانه داده است. پدر زن گفت مگر تو متوقع بودی که برادر خود دهم؟ داماد گفت در اصل مهر خداوندی ندارد
پدر زن گفت خدا بر قبلیه ما اعتماد دارد و مهر نمی کند (۱۶) هارون الرشید عباسی و وزیرش جعفر برمکی روزی در
بیرون بغداد برای سواره می رفتند در بین قافله را از دور نمایان شد هارون سوال کرد که این قافله چیست و از کجاست
بعد از تجسس بعرض رسانیدند که تحف و هدایای است که علی بن عیسی بن ماهان از خراسان برای خلیفه ارسال داشته. قبل از علی بن
عیسی حکومت خراسان راجع به فضل بن یحیی برمکی بود. هارون رو به جعفر نمود و گفت این هدایا در زمان برادر تو کجا بود. جعفر در جواب گفت
یا امیر در خانه صاحبان خود بودند (یعنی از خود نفرستاده بلکه مال رعایا را غارت نموده بعضی هم برای شما فرستاده) (۱۷) شخصی برای
طلب حکومت ناحیه از نواحی عراق بر منصور خلیفه عباسی در آمد در حالیکه آثار زهد و تقوی از او نمایان و بر پیشانیش
آثار سجود بمثل پر کوهان زانوی شتری نمودار بود. بعد از اظهار مطلب خلیفه از او سوال کرد که این چیست به پیشانیت
گفت اثر سجود است. منصور گفت که این حائل نیست بین تو و این عمل که خواهان او هستی، آن شخص گفت چگونه
حائل خواهد بود؟ منصور گفت بجهت آنکه اگر از کثرت عبادت و خداپرستی شده است پس روا نیست که ترا از

خداوند تو مشغول داریم و اگر برای ما کرده ایضاً سزاوار نیست که فریب خدیعهٔ تو بر ما اثر کند آن شخص منفعل شده خائباً از مجلس بیرون رفت (۱۸) جعفر بن امیه از امرای عبدالملک بن مروان بود چون مصعب بن زبیر در عراق بحرب عبدالملک برخاست جعفر از عبدالملک روگردان شده با مصعب بن زبیر تیغ بر روی عبدالملک کشید چون مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک شتافت عبدالملک از روی عتاب با وی گفت ای خانه خراب بنکحرام چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چگونه آمدی جعفر گفت یا امیر من بربی گانه بدقدم و بارها این معنی را امتحان کرده ام - رفتم و کار او را ساخته باز بملازمت آمدم عبدالملک بخندید و از خون او درگذشت ۔

(۱۹) اسکندر مقدونی روزی بر اسپ با رفتار برق کرداری سوار بود و قشون سان می داد درین نگاهش بریکی از سپاه افتاد که بر اسپ لاغر لنگی نشسته و از پیش او گذشت سکندر از مشاهدهٔ آن حال در غضب شد و بفرمود تا او را از اسپ فرو کشیدند دران محل سپاهی بخندید سکندر درآن وقت از خندهٔ او عجب نمود و او را پیش طلبید و سبب خنده پرسید گفت از غضب و تحکم تو مرا خنده آمد که تو بر آلت فرار و من بر آلت ثبات و با وجود این غضب مینمائی و آزار می رسانی اسکندر را این زودگوئی او خوش آمد او را انعام داد و عفو نمود (۲۰) وقتی عمرو بن لیث صفاری برای ملاحظهٔ قشون در افواج میگردید یکی از لشکریان خود را دید که بر اسپی بغایت لاغر سوار بود، در غضب شد و گفت لعنت خدا بر لشکریان من باد که هر دینار و درهم که بایشان دادم سرین زنان خود را آن فربه ساختند و مرکبان خود را از لاغری بگداختند - آن فوجی گفت ای امیر والله اگر تحقیق فرمائی آن سرین ازین سرین بمراتب لاغرتر است عمرو ازین سخن بخندید و هزار دینار بوی انعام کرد و در سوم او را مضاعف ساخت

وگفت اکنون برد و هر دو مرکب خود را سرین فربه سازد (۲۱) ابن مکرم ظریف مصر با ابو العینا ادیب عراق در جای
نشسته بودند زن فاحشه از پیش ایشان گذشت. ابن مکرم گفت که زنان فاحشه عاقل ترین اشخاص اند
بجهت اینکه طعامهای لذیذ میخورند و شرابهای خوشگوار می نوشند و از مردان زر یاد میگیرند و نیز لذت مباشرت
می یابند. ابو العینا گفت عقل مادرت چون است. ابن مکرم گفت بخدا قسم که از خواهر تو بی عقل تر است"
(۲۲) دو جاریه جمیله نزد یکی از بزرگان برای فروش بردند یکی باکره و دیگری ثیبه بود و ثیبه از باکره خوش گل تر
وظریف تر بود. آن بزرگ بخریدن باکره که تر و تازه بود مائل شد. ثیب گفت مَا بَيْنِي وَبَيْنَهَا اِلَّا لَيْلَةٌ
وَاحِدَةٌ یعنی نیست میان من و او مگر یک شب" باکره در جواب ثیب گفت راست گفتی ولاکن لَيْلَةُ الْقَدْرِ
خَيْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ یعنی شب قدر به از هزار ماه است. آن بزرگ را گفتگوی ایشان خوش آمد هر دو را خرید
(۲۳) جوانی را بدزدی گرفته نزد هارون الرشید عباسی بردند بعد از آن که دزدی بر او ثابت شد. هارون حکم
کرد که دستش به برند پسر را مادر پیری بود باضطراب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی را که خدا تعالی آرسته
است قطع مکن. هارون گفت بحکم خدای تعالی قطع میکنم و من از خدا می ترسم که در حدی از حدود شرعی تهاون لازم
زن گفت ای خلیفه قوتِ من از دستِ او دست بریدن دستِ او قطع قوت من است. هارون بر حرف زن
وقعی نه نهاد و گفت دستش ببرید اگر من این حکم را او نرانم از جمله گناهگارانم. زن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است
این را نیز یکی از آن گناهان پندار. هارون را این سخن خوش آمد و پسر را بخشید (۲۴) شیخ الرئیس
ابو علی سینا که بر اصحاب علوم و ارباب فنون در استادی مسلم بود و در هر باب هر فن هر کس را ملزم می نمود وقتی

از مرد کناسی چنان الزام دید که در نزد همراهان از فرط شرم و خجلت خاموش گردید و آن داستان چنان بود که روزی با کوکبهٔ وزارت از راهی میگذشت کناسی را دید که بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر مترنم گرامی داشتم ای نفس از آنت که آسان بگذرد. بر دل جهانت شیخ را از شنیدن این شعر تبسم آمد با شکرخنده از روی تعریض آواز داد که الحق حد تعظیم و تکریم همانست که تو دربارهٔ نفس شریف مرعی داشته. قدر جاهش این است که در قعر چاه بذلت کناسی دوچارش کرده و عز و شانش این است که بدین خفت و خواری گرفتارش ساخته. عمر نفیس اندرین امر خبیث تباه میکنی و این کار زشت را افتخار نفس می شماری. مرد کناس دست از کار کوتاه و زبان بروی حکیم دراز کرد و گفت در عالم همت نان از شغل خسیس خوردن به که بار منت امیر بردن ابوعلی غرق عرق شد و به شتاب تمام بگذشت (۲۵) چون عثمان بن عفان بر مسند خلافت نشست مالهای هنگفت و منصبهای عالی را بر بنی امیه که اقربای او بودند تقسیم نمود و این کار چون خلاف سیرت پیغمبر اکرم و خلفای قبل بود. بر صحابه و مسلمین ناگوار آمد ابا ذر که از کبار صحابه است بیشتر زبان طعن برا و جاری میداشت عثمان برای اسکات او چند مرتبه مالهای زیاد فرستاد او قبول ننموده ذکر کرده اند تا آنکه یکی از غلامان خیلی عاقل عثمان تعهد نمود که او ابا ذر را بقبولاند عثمان به او وعده کرد که اگر این کار نمودی ترا آزاد خواهم کرد. غلام زر گرفته بخدمت ابا ذر رسید و سلام خلیفه را باو رسانید و با زبان چرب و نرم کیسهٔ زر را در نزد او نهاد ابا ذر ابا کرد غلام آنچه کرد مفید نیفتاد. آخر غلام گفت مولای من این را قبول کن که آزادی من در آن است ابا ذر گفت اگر آزادی تو در آن است بندگی من نیز در آن است خود را آزاد و مرا بنده می پسندی (۲۶) یکی از سلاطین

در فوج خود جوانی را بجمال حسن و زیبائی دید که با زینت تمام و اسباب او از هر جهت پاکیزه و آماده. پادشاه از او پرسید مرسوم تو در ماه چند است جوان مقداری عرض کرد. پادشاه فرمود این مرسوم قلیل وفا به این اخراجات نمیکند و از این وجه اندک این وضع و اسباب میسر نمی گردد. گمان من آن است که تو خود را به اجاره میدهی و مردم را بوصال خوشوقت میکنی و مال از آن ممر بدست آورده خرج میکنی جوان گفت قبلهٔ عالم شاهزادگان و خدمهٔ خاص این عمل را بمرتبهٔ شایع و مبتذل نموده اند که بازار این معامله را کساد و از کثرت این متاع نفعی برای دیگری نمانده است پادشاه را این جواب ظریفانه خوش آمد خندید و جائزه باو داد (۲۷) واعظی بر سر منبر میگفت در احادیث وارد شده است که هرگاه کسی با پسری لواط کند روز قیامت باید آن پسر را بدوش بگیرد و به محشر بیاورد مرد تُرکی فریاد بر آورد وای بر من چند پسر باید بدوش بردارم ظریفی با او گفت کسانی هستند که ترا بر دارند (۲۸) ابن ماسویه که از اطبای بسیار حاذق دورهٔ عباسیین بود بقاروره تشخیص جمیع امراض امینمود روزی هنگام صبح به مجلس متوکل در آمد. از آنکه متوکل احکام او را در قاروره شنیده بود برای امتحان یکی از ملازمان گفت بول یکی از غلامان را گرفته در قاروره به نظر وی برسان تا ببینم که چه حکم میکند. ملازم بگفتهٔ خلیفه عمل نمود و قاروره را به نظر ابن ماسویه رسانید. ابن ماسویه چون نظر بقاروره کرد گفت این قاروره انسان نیست بول خر یا قاطر است متوکل گفت خطا کردی در تشخیص پس بفرمود آن غلام را که صاحب قاروره بود حاضر کنند. چون حاضر شد حکیم از او پرسید که در حضور خلیفه راست گو که شب گذشته چه خوردی گفت شب گذشته غیر از نان جو و آب خالص غذای دیگر نخوردم ابن ماسویه بخلیفه گفت در این تشخیص من اخطائی نیست بلکه غذای خر و قاطر هم همین است از این روی این قاروره را شبیه بقاروره چهارپایان یافتم خلیفه را از

صحبت و سؤال و جواب وی خنده زیاد دست داد و انعامی در حق وی مبذول داشت و آن غلام را نیز احسان و اکرام نمود
(۲۹) پادشاهی به شکار می رفت بیرون شهر دیوانه را دید که سگی در پهلو بسته و خوش و خرم نشسته. وزیر را
گفت بیا تا قدری دل این دیوانه خوش کنیم. وزیر گفت مبادا بی ادبی کند گفت باکی نیست. شاه پیشتر رفت
و گفت ای آزاد سگت خوبتر است یا خودت؟ دیوانه گفت قربانت بروم سگ هرگز از فرمان این گدا سر نتابد
پس شاه و گدا اگر خدا را فرمان برند از سگ بهتر اند ورنه سگ از هر دو بهتر (۳۰) زنی در محکمهٔ عدلیه از شخصی شکایت
نمود که با من زنا بالجبر نموده است. قاضی مرد را طلبید و با او گفت چرا مرتکب این حرکت ناشایسته گردیده. مرد انکار
نمود قاضی مرد را گفت پنج اشرفی جرمانه با این زن بده مرد ناچار به موجب حکم زر به زن داد زن چون بیرون
رفت قاضی مرد را فرمود برو نقد خود را از زن بازگیر مرد چون این حکم یافت دوید خود را به زن رسانیده
هر چه خواست که وجه را از زن بازگیرد نتوانست زن نزد قاضی مراجعت کرده از مرد شکایت نمود که وجهی
که به امر شما داده باز می خواهد بگیرد. قاضی گفت این مرد که نقد را به زور از تو نتواند گرفت بی رضای تو چگونه
با تو زنا کرد. پس معلوم می شود که دروغ میگویی برو وجه او را باز ده (۳۱) جماعتی از دیوانه پرسیدند که ما را
می شناسی گفت دیوانگان را چه می شناسم گفتند خدای خود را می شناسی گفت چگونه نمی شناسم که جان
در تن دمیده و جامه ام از اندام کشیده شیشهٔ عقلم را به سنگ زده و اطفال شهر را بر سرم جمع آورده (۳۲) از
ابویزید بسطامی که از مشایخ کبار صوفیه است پرسیدند که در بدایهٔ حال پیر و مرشد تو که بود؟ گفت پیره زنی
گفتند چگونه؟ گفت یک روز در حالت وجد و شوق بودم چنانکه به خود نمی پرداختم روی به صحرا نهادم در آن حال

پیره زنی با انبان سنگین از دور رسید نزدیک من آمد اظهار خستگی نمود و گفت قدری این انبان را با خود ار که مرا طاقت حمل آن نیست من از شوق چنان بی خود بودم که خود راه نتوانستم رفت شیری دران حوالی بود به آن شیر اشارتی کردم و انبان بر پشتش نهاده پیره زن را گفتم با شو و همراه شیر برو که ترا گزندی نخواهد رسید و باو گفتم چون به شهر رسی چگوئی؟ و ازین سوال غرضم این بود که آیا دانسته است که من کیستم گفت چون به شهر رسم اگر پرسیدند گویم "ظالم بی باکی دیدم" باو گفتم از چه وی خواهی گفت؟ پیره زن گفت آیا این حیوان مکلف است به بعضی از تکالیف که انسان راست گفتم نه گفت پس حیوانی را که خدا تعالی بر آن تکلیفش قرار نداده به تکلیفش مجبور نمودن ظلم نباشد؟ گفتم چنین است که میگوئی گفت با این حال چه میخواهی پنهان کنی که اهل شهر ندانند که ترا شیر مطیع است و صاحب کرامتی قول او را تصدیق کرده ازان عمل خجل شده از اعلی به اسفل آمدم و این سخن پیر من شد (والله اعلم) (۳۳) محتسبی بر سر شخصی رسید که از کثرت شراب مست و مدهوش بر در خرابات افتاده بود سیر پائی باو زد و گفت ای خانه خراب پا شو تا بخانه شرع رویم مست گفت ای خانهٔ عقلت خراب اگر پای رفتار میداشتم چرا خانهٔ خود نمی رفتم (۳۴) چون امیر تیمور گورگانی هندوستان را بحیطهٔ تصرف آورد روزی در حضور اعیان هند گفت شنیده ام که درین بلاد سازنده و مطربان زیاد وجود دارند تصدیق نمودند یکی از محترمین مطرب نابینائی را که دولت نام داشت حاضر خدمت نمود مطرب در حضور شاه بنای خواندن و نواختن را گذاشت شاه را خوش آمد پرسید نامت چیست؟ گفت دولت شاه گفت دولت هم کور میشود مطرب در جواب گفت اگر کور نمی بود بخانهٔ لنگ نمی آمد چون امیر تیمور لنگ بود باو برخورد ولی چون کلام ظریف بموقعی بود او را خوش آمد و انعامش فرمود

(۳۵) شخصی بمنصب عالی رسید یکی از دوستان صمیمی قدیمی اش برای تهنیت نزد او رفت آن شخص تازه بمنصب رسیده اعتنائی بدوست خود ننمود و از او پرسید که کیستی و بچه کار آمده دوست او خجل شد و گفت من فلان دوست قدیمی توام چون شنیده ام از دیده نابینا شده برای تعزیت نزد تو آمدم آن شخص خجل شد و از او معذرت طلبید و او را پذیرائی نمود (۳۶) ابوالحکم مغربی طبیب کثیر المزاحی بود و همواره با بیماران مزاح مینمود روزی یکی از اعیان بغداد بمطب وی درآمد و آثار ضعف و پیری از او ظاهر بود چون بنشست طبیب از او استفسار حالات نمود گفت زمانی میگذرد که مرا رغبت مباشرت نیست و اگر هم رغبتی پدید گردد آلت مساعدت نمی کند از آن طبیب کامل همت و توجهی خواهم که این حالت از من رفع گردد طبیب گفت بنده و مستخدم را چون خدمت از بیست سال بگذرد آقای او از رجوع خدمت بوی در خجلت آید این عضو را پس از هفتاد سال خدمت بگذار تا بقیهٔ ایام زندگانی راحت باشد پیر از صحبت وی خندید دست داد و از آن معالجه درگذشت (۳۷) گویند روزی کریم خان زند که یکی از شهریاران ایران است در دیوان مظالم زیاد نشسته و از کثرت آمد شد مردم خسته بود چون هنگام مراجعت رسید برخاست در این اثنا شخصی فریاد برآورد طلب انصاف کرد کریم خان ایستاد و از او پرسید کیستی آن شخص گفت مردی تاجر پیشه ام و آنچه داشتم از من دزدیدند کریم خان گفت وقتی که دزد زد تو چه میکردی؟ مرد گفت خوابیده بودم کریم خان گفت "چرا خوابیده بودی"؟ عارض گفت غلط کردم بسبب اینکه چنین دانستم که تو بیدار هستی. کریم خان را این جواب خوش آمد و بوزیر رو نموده امر کرد تا قیمت مال آن شخص را بدهند و گفت ما باید مال را از دزد بگیریم (۳۸) شخصی نابینائی

را گفت مشهور است که خدای عزوجل هر نعمتی را که حکمتاً از بنده باز گرفت در عوض نعمتی فوق آن رحمتاً با وعطا میفرماید. بگو چه نعمتی بجای کوری چشم تو مرحمت شده؟ جواب داد که چه نعمت بالاتر ازین است که ریش ترا نبینم

(۳۹) دو نفر از مامورین حکومت سوار در مزرعی راندند و مقداری از آن مزرعه از زیر دست و پا پامال نمودند زارع بیچاره گفت آخر چرا این کشت و زرع خرابی میاورید؟ گفتند از کدخدای ده دستخط داریم گفت باکی نیست سگش را رها کرده بطرف آنها اشاره اش نمود سگ با نهایت پرید لباس شان را درید التماس کردند که بیا سگت از ما دور کن گفت نوشته کدخدا را نشانش بدهید میرود

(۴۰) کسی پسر خود را بمدرسه فرستاد. در تحصیل کاهلی و تنبلی میکرد و در موقع امتحان از عهده برنیامد پدرش گفت از کامیاب نگشتن و عقب افتادن از شاگردان دیگر شرمت نیامد و خجل نشدی که همه با جائزه بخانه خود رفتند پسر گفت آنهائیکه مثل من کامیاب نشده اند بیش از آنها هستند که کامیاب گشته اند و مسلم است که حزب اکثر از حزب اقل بهتر و بالاتر است (۴۱) شخصی پسر کوچکی داشت. باو تغیر و سرزنش میکرد که چرا مادرت را اطاعت نمیکنی گفت زن من نیست که اطاعتش کنم

(۴۲) یکی را پرسیدند چرا موی ریشت زودتر از موی سرت سفید گردید در جواب گفت چون موی سرم در رستن از موی ریشم بیست سال پیش است (۴۳) مردی زن سلیطه و بداخلاق داشت روزی زن به شوهر خود فحش میداد و میگفت ای قرمساق گدا مرد جواب داد که در هر دو تا بی تقصیرم اما قرمساقی از طرف تو است و گدائی از جانب خدا (۴۴) یکی از مامورین دولت با لباس مندرس بدربار پادشاه حاضر شد شاه از کهنگی لباسش رنجیده خاطر گردید خطابش کرد چرا جرأت کردی که با این لباس به مجلس خاص ما

درآمدی در جواب بعرض رسانید که آنچه در زمان سلطنت قبلهٔ عالم به بنده رسیده همین ست. پادشاه خجلتانه خندید و هزار اشرفی باو بخشید (۶۵) شخصی خر همسایهٔ خود را بعاریت خواست گفت در سرا نیست در این بین آواز خر از اندرون خانه برخاست گفت متوقع نبودم که عذر آوری و خواهشم را اجابت نکنی جواب داد من هم از تو توقع نداشتم که به سعی رفیقی را تکذیب کنی (۶۶) وزیری قصر عالی بنا نهاده و پادشاه را بولیمه دعوت نمود شاه عمارت را گردش میکرد و جا بجا تحسین میفرمود تا به مطبخ خانه رسید. کوچکی مطبخ را با وسعت خانه در خور ندید. بوزیر فرمود مطبخ بدین کوچکی و تنگی خانه باین وسعت و بزرگی را نشاید وزیر بعرض رسانید که آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این وسعت و بزرگی خانه شده" (۶۷) دو نفر در مهمانخانه بر سر میز مشغول شام بودند یکی بدیگر گفت لطف نموده آن گیلاس آب را مرحمت فرمائید. گفت انسب این است که بیکی از خدام مهمانخانه بگوئی گفت ببخشید خیلی معذرت می خواهم در جواب عذرخواهی با کمال شدت و غضب خطابش کرد که پس خیال کردی که من نوکر تو بودم گفت خیر گمان کردم آدم هستی (۶۸) شخصی از فاضلی دانشمند و فیلسوف ارجمند سوال نمود که عجب است چرا دولت و رتبه و مقامی در خور لیاقت شخص حضرت تعالی عنایت نفرموده آن شخص محترم در جواب گفت برای اینکه از این سوال اسف آمیز شما لذت برم (۶۹) مردی زنی را بزناشوئی گرفت پس از سه ماه از آن زن طفلی متولد گشت یکی از رفقایش متعجبانه باو گفت چه طور باین زودی زوجات زائید و طفل سه ماهه آمد گفتش تقصیر طفل نیست که زود آمد بلکه تقصیر من است که دیر داماد شدم"

(۵۰) گویند مابین دو لشکر جنگی سخت واقع گردید. یکطرف مغلوب و امیر دستگیر و دیگری گشت لشکر غالب اسیر را رانده بطرف معسکر و قلاع خود آوردند. امیر لشکر به بام قلعه برآمد و حکم به حضار آنها نمود. چون بر بام جمع شدند امر نمود که یک یک خود را از بالا به پائین پرتاب نمایند. یکی از اسیر تا لب بام آمد نگاهی نمود و پس رفت چند مرتبه چنین نمود. امیر بغضب در آمد گفت تا چند پیش روی و پس می آئی. جواب داد تو بجای من باش تا ده دفعه ترا مهلت میدهیم. امیر خندید و او را بخشید (۵۱) یکی از حکام که از طرف سلطان محمود غزنوی حکومت داشت بر یک نفر بیچاره تعدی فاحش و ظلم بی حساب نمود. مظلوم بدربار سلطنت به تظلم آمد. سلطان حکم فرمود که فرمانی باو دهند. در آن تهدیدی برای حاکم نویسند تا استرضای خاطر وی نماید. فرمان را گرفت و رو براه نهاد. چون بنزد حاکم رسید و توقیع پادشاه را رسانید. بسبب بعدت خاطر حاکم از حرکت سلطان به هندوستان و خاطر جمعی او از طول مدت معاودت پادشاه و کوتاه بودن دست مظلوم از دامان شاه وقعی آن فرمان ننهاد و در کار وی بی مبالاتی نمود. متظلم را چون عزمی سخت و راسخ بود. روی به موکب سلطان نهاده در کمال سرعت شتافت. در هنگام عبور شرف حضور یافت. فرمان در دست گرفته پای جسارت پیش نهاد و ماجرا را معروض داشت. اتفاقاً پادشاه را بجهت ضرورتی در دل غبار و کدورتی بود. در خشم شد و گفت بر بود که گوش به تظلم تو داریم و فرمانی در رفع ظلم از تو بنگاریم. چون وی فرمان را نخواند برو خاک بر سر کن و اندیشه دیگری نما. وی با کمال یاس قدم جرأت پیش نهاده گفت روزگار ملک دراز باد. چون فرمان تو نخواند و حکم تو نراند من چرا خاک بر سر کنم؟ شاه را ازین جواب حالت دگرگون شد گفت راست گفتی والله مرا باید که خاک

بر سر گنیم سر هنگی را با فرمانی زرانه ساخته بفرمود تا آن والی را بدار کشند و آن فرمان را از سینهٔ او آویزند. تا برای دیگران عبرت باشد که هر کس به مردم ضعیف بتازد و بفرمان پادشاهی پرواز و سزایش این است».

(۵۲) روزی منصور عباسی در مجلس برادر خود خلیفه ابوالعباس سفاح حضور داشت که ناگاه ابومسلم خراسانی وارد گشت و بخلیفه سلام نمود خلیفه جواب داد و اشاره نمود که به آقای خود منصور متوجه شو و رسم تحیت بجا آر. ابومسلم گفت درجائیکه حضرت خلیفه باشد توجه و نظر بدیگری خلاف است. خلیفه را این جواب خوش آمد و او را تمجید نمود. (۵۳) در فرنگستان بانکهائی تشکیل داده اند برای اینکه هر کس پولی لازم دارد. در مقابل چیزی رهن بگذارد و پول بگیرد شخصی ساعتی را در بانک رهن نمود. روزی در تلفون از رئیس بانک سوال کرد که چند ساعت از آفتاب گذشته است رئیس بانک با کمال تغیر جواب داد که این چه سوالیست؟ مرا مسخره می کنی یا خودت را گفت هیچ کدام را چون ساعت بنده خدمت شما است از این جهت سوال کردم (۵۴) لشکریان «نمسه» (شهری از فرانسه) را بعد از زحمات زیاد محاصره نمودند و حصار به طول انجامید سردار لشکر نمسه برای سرکردهٔ فرانسه پیغام فرستاد که یک ملیون فرانک بتو خواهم داد اگر شهر را به تصرف ما دهی در جواب گفت خیلی ممنون و متشکرم ولی بشرط اینکه این معامله در مجلس پارلمان به نظر اولیای دولت برسد و فیصله و قبالهٔ جات دو بدل گردد (یعنی من دولت و ملت خود را نمی توانم بفروشم (۵۵) شخصی از کسی چهار اشرفی بقرض خواست گفت من شما را نمی شناسم و بجز یک مرتبه که در خانهٔ فلان آشنایم شما را ملاقات کردم دیگر سابقهٔ آشنائی و رابطهٔ دوستی با شما ندارم چگونه چهار اشرفی بتو قرض دهم. آن شخص گفت چون مرا نمی شناسی چهار اشرفی بقرض تمنا کردم والا اگر مرا می شناختی و دو شاهی هم بمن عتبار نمیکردی

(۵۶) یکی از شاگردان مدرسه چون فوقی بدرس خواندن نداشت چند روزی تمارض نمود و بمدرسه نرفت مدیر از حالش جویا شد گفتند مریض است طبیب مدرسه را بعیادت و معالجه او فرستاد طبیب بسر بالینش آمد نبض او را گرفت دید او هیچ گونه آثار مرض ندارد پرسید شکایت شما از چیست؟ گفت نمیدانم ولی همین قدر میدانم که تمام اعضایم درد دارد طبیب علت را فهمید سری حرکت داد گفت کدام عضو از بدنت زیاد درد میکند و کدام وقت شدت دارد گفت شدت در وقتی است که بمدرسه حاضر شوم حکیم گفت پس این درد دوا ندارد و رفت

(۵۷) جوان عذبی روزگاری را بفسق و فجور بگذرانید تا آنکه پدر و مادر بخیال دامادی او افتادند دختری را بحباله نکاحش درآوردند شب زفاف که عروس را بداماد سپردند مادر دختر داماد را بطور نصیحت گفت امیدست بعد از این مرتکب اعمال ناشایسته نگردی و برخلاف گذشته دست از فسق و فجور برداری داماد گفت امیدوارم که این عروسی من با دختر تو آخرین فسق و فجورم باشد. مادرزن خجل شد دیگر دم نزد.:

(۵۸) در ممالک اروپا رسم است که برای جمع آوری اعانه جهت مصارف امور خیریه و کمک بفقرا مجالس باشکوهی تشکیل میدهند و باید در آن مجامع زنهای بزرگان و اعیان که شهرت تامه دارند متصدی جمع آوری اعانه باشند در یکی از آن مجالس که برای مساعدت بفقرا تشکیل یافته بود زن یکی از اکابر بر قانون معموله برخاست کیفی بدست گرفت و در میان جمع دور میزد هرکس بقدر همت خود وجهی در آن کیف می انداخت تا آنکه آمد مقابل یکی از متمولین که اهل مجلس از او توقع مساعدت بیش از دیگران داشتند ایستاد آن شخص گفت معذرت میخواهم چیزی ندارم خانم گفت ممکن است از این پولهای جمع شده بردارید زیرا که اینها هم برای فقراست

آنشخص خجل شده وجه قابلی بکیف اعانت بخشید (۵۹) ندیم پادشاهی در مطایبه و شوخی با شاه از حد ادب تعدی زیاده روی نمود. شاه در غضب شد و مصمم قتلش گردید. باو گفت آماده مرگ باش ندیم بنای زاری گذاشت وخواستار عفو گشت شاه گفت گذشتن از خونت محالست ولی اختیار چشیدن این شربت ناگوار تو واگذار نمودم بهر کیفیتی که خواهی اختیار کنی ندیم در جواب گفت حال که شاه بنده را مختار فرمود تمنا دارم که مرا مهلت دهند تا در سن پیری و شیخوخیت این شربت ناگوار را بچشم شاه خندید از قتلش چشم پوشید (۶۰) مسافری مسیحی در قطار راه آهن در یکی از خانه های ریل پهلوی زن یهودیه نشست آن زن از کسالت سفر و غلبه خواب مکرر خمیازه میکشید و دهن دره می نمود مسیحی را این حرکت ناگوار آمد باو گفت خانم این طوری که پی در پی دهان میکشائی گمان دارم که قصد بلعیدن و خیال خوردن مرا داری زن در جواب گفت خاطر جمع دار زیرا که من یهودیه هستم و در مذهب ما خوردن خنزیر حرام است شخص مسیحی خجل گشت و دم فرو بست (۶۱) ظریفی بمنجمی گفت که چند ازمن میستانی که از آینده و گذشته حالم خبر دهی گفت دو شاهی پول را باو داد منجم کتابش را باز کرد و اندک تاملی نمود گفت از اثرات کواکب چنین مینماید که فی الجمله کدورت و ناسازگاری بین تو و زوجات جاری است گفت من هنوز زن اختیار نکرده ام گفت قصدم از زوجه هم صحبت و مصاحب است شاید با دوستانت رنجی در بین باشد گفت جانتا با دوستان صدق قایم کمال و فا و صفا در میان هست گفت دستت را بگشا تا از خطوط کف دست مطلبی بفهمم دستش را کشود و باو نمود بعد از نگاه کردن گفت باید بهمین نزدیکی وجهی از تو تلف شده باشد گفت این مطلب صحیح است

همین وجهیکه حال تبوداوم است (۶۲) روستائی خری را از گندم بار کرده از ده بشهر در آمد از ازدحام مردم در بازار از راندن خر و گذشتن از آن معبر مانع گردید و تقصیر از خر فهمید چوب را بجان خر کشید یکی گفتش شرم نداری که این حیوان زبان بسته را زیر بار سنگین این طور با دکتک بسته و میزنی گفت ببخشید اگر میدانستم خر من در این شهر قوم و خویش دارد هرگز باو جسارت نمیکردم (۶۳) شخصی در تاریکی شب بخانهٔ خود میرفت در پس کوچه‌ئی سه نفر باو خوردند و قصد لخت نمودنش کردند یکی نزدیکش آمده پرسید ساعت داری گفت آری گفت در آر ببینم چند ساعت از شب گذشته آنمرد بدستش دست بشمشیری که در زیر جبه داشت از غلاف کشید و گفت نصفی از شب گذشته و این عقرب یک ساعت است گفتند ساعت شما درست است و او را گذاشته رفتند (۶۴) شخصی بدیدن یکی از دوستانش رفت اتفاقاً در خانه نبود بدر خانه اش نوشت "خر" روز بعد ملاقاتش دست داد گفت آمدم دیروز برای دیدن شما ولی خدمت نرسیدم گفت بلی از تشریف فرمای شما مطلع شدم گفت از کجا اطلاع بهم رسانید گفت نام مبارک بر در خانه نوشته بود (۶۵) گویند ابتدای اختراع تلگراف و جاری شدنش در یکی از بلاد جوانی از شهر خویش بشهر دیگری مسافرت کرد حین ورود خواست سلامتی خود را بپدرش اطلاع دهد بتلگراف خانه رفت از تلگرافچی پرسید قانوناً چند کلمه در تلگراف مستثنی است که اجرت نمیگیرند گفت پنج کلمه گفت کدامند آنها گفت تاریخ و نام دهنده و اسم بلد که از آنجا تلگراف زده میشود و نام گیرنده و شهرش جوان بهمین ترتیب صورت تلگرافی نوشت نام خودش و شهری که در او وارد شده است و تاریخ همان روز و نام پدرش و شهر او بدست تلگرافچی داد و گفت این صورت تلگراف از همان مستثنائیست که اجرت ندارد بگیر و بزن تلگرافچی متحیر ماند و از ذکاوت او

در تعجب شد (۶۶) میان دو نفر در حرکت و سکون شمس مرافعه در گرفت اوّلی میگفت شمس ثابت است و زمین متحرک دومی میگفت بر عکس است مناظره بمنازعت انجامید قضیه را بر ثالثی عرضه داشتند و او را حکم قرار دادند آن شخص گفت شمس ثابت است و زمین سیار آنکه بر خلاف بود گفت از کجا میگوئی با آنکه در تورات مسطور است که یوشع پیغمبر شمس را از حرکت باز داشت آن شخص گفت دلیل من همین است زیرا که تا آن وقت شمس متحرک و سیّار بود از آن زمان تا کنون ثابت ماند و زمین دوران شد (۶۷) در زمان خلافت مأمون عباسی شخصی ادّعای نبوّت کرد مأمون امر باحضارش نمود و باو گفت نبوّت را اعلامی باید تو چه داری گفت آن دارم که هر چه خلیفه در دل خود خیال کرده دانم مأمون گفت بگو چه در دل دارم گفت در دل داری که من دروغ می گویم مأمون گفت درست گفتی و بخندید و مرخصش نمود (۶۸) هارون الرشید روزی برای تفرج بدار المجانین رفت در میان دیوانگان جوانی را با متانت و آرام یافت با او مشغول صحبت شد و بخیالش رسید که این جوان را بظلم باین مکان محبوس کرده اند در این موقع خلیفه شرابی طلبید و خود جامی آشامید و جامی بجوان اشاره کرد جوان نگرفت هارون اصرار کرد جواب گفت تو شراب مینوشی که مثل من شوی اگر من بنوشم مثل که خواهم شد هارون بخندید و امر کرد رهایش ساختند (۶۹) منصور دوانقی روزی یکی از اعراب شام گفت شکر خدای را بجای بیاورید که چون حکومت شما بمن واگذار شد مرض طاعون از بلاد شما مرتفع گردید عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادل تر است که دو بلا بر بندگان خویش گمارد منصور از این سخن بسیار خجل و منفعل گردید و کینه آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت

(۷۰) اسحاق بن فروه از ظرفای عرب و ام المزاح بود روزی در بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده بود خواست با و مزاحی کند گفت ای عرب هرگز گواهی ان چیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که فلان پدرت بفلان مادرت رفته و تو از انجا بیرون آمدی و من هیچ کدام را ندیده ام ابن فروه با وجود پروی خیلی منفعل و خجل گشت (۷۱) عالمی و سیدی باهم خصومت کردند درین خصومت سید فریاد "وا محمداه" برآورد عالم هم فریاد برآورد "وا آدماه" شخصی گفت "وا آدماه" چه معنی دارد عالم گفت او بجد خود استغاثه نمود من هم بجد خود و او را زحمت یاد دلا زمست تا ثابت کند محمد جد اوست ولی در بودن آدم جد من هیچ کس را شک نیست (۷۲) میرزا پادشاه از ظرفا و ندمای مجلس ابوسعید میرزا گورگانی بود یکی از ظرفای دیگر عبد الرحیم نام در حضور ابوسعید بطور مزاح بمیرزا پادشاه خطاب نمود که گمان این است که از مغز شکنبه مانند شما توان ساخت میرزا پادشاه در جواب گفت تو این را از خود میسازی از لطف این جواب ابوسعید اخند و زیاد دوست و داد و انعامش فرمود و عبد الرحیم بسیار خجل و منفعل گردید (۷۳) زنی از شوهری برای مرافعه نزد شریح قاضی آمد زن فریاد برآورد که ایها القاضی این مرد عنین است و کاری از او برنمی آید و من زنی جوانم و بصحبت مرد مشعوف لطفا مای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت ای مرد تو چه میگوئی؟ مرد گفت ایها القاضی این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند سنگ سخت کردن در مشتت نهم شریح گفت چون کلوخ کن و در فلان زنت بنه تا زحمت ماند (۷۴) پیری از اهل سمرقند که ریش سفید درازی داشت با دو پسر خود روزی نزد عبد الرحمن جامی رفت درین صحبت و ذکر سمرقند یکی از

از لسپر های پیر مرد وصف انگورهای سمرقند را نمود و گفت در سمرقند ما انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین و آنرا «ریش بابا» میگویند در خراسان شما انگوری بدین لطافت و شیرینی نیست جامی گفت در خراسان ما انگوری میباشد سیاه و شیرین که آنرا «خایهٔ غلامان» میگویند و خایهٔ غلامان بمراتب بهتر از ریش بابای شماست (۷۵) شاعر مهمل گو در حضور یکی از ظرفا گفت دیشب حضرت خضر را در خواب دیدم آب دهان مبارک در دهنم انداخت ظریف گفت اشتباه کردی آنحضرت میخواست تف بر ریشت اندازد. تو دهن باز کردی و در او افتاد (۷۶) جوانی از بنی هاشم بمجلس منصور دوانقی حاضر شد خلیفه ازاو سوال نمود که پدر تو کدام تاریخ وفات یافت جوان گفت خدایش بیامرزد در فلان روز وفات یافت و مرقدش پر نور باد. در فلان موضع اورا دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زد و گفت در حضور خلیفه دعای به پدر خود چند مکرر گردانی جوان گفت تو بر این اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر در دنیا فقط و قدر آن ندانی (و ربیع متهم بود بحرامزادگی) منصور از جواب بنی هاشم چندان خندید که به پشت افتاد (۷۷) مردی را که دعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه بردند شاه ازاو سوال نمود که تو کیستی؟ جواب داد که پیغمبر خدایم شاه گفت معجزهٔ تو چیست؟ جواب داد که هر چه مقرر فرمائی بتقدیم رسانم شاه گفت همین لحظه خربوزه نزد ما حاضر کن مدعی گفت که سه روز مرا مهلت ده شاه گفت همین آن باید که حاضر سازی مدعی گفت ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال قدرت سه ماه خربوزه می آفریند تو چرا سه روز مهلت نمیدهی شاه خندید و فهمید که این شخص مزاح و ظریفیست و بواسطهٔ افلاس این سخنان میگوید او را انعام و توبه

داد رها نمود (۷۸) نقل است که روزی حضرت ختمی مرتبت حضرت جابر را که از صحابه بود مخاطب ساخت گفت حال
شترگم شده تو بکجا رسید در جواب عرض کرد که اسلام زانوی او را بربست تفصیل این اجمال آنکه حضرت در زمان جاهلیت
روزی در مدینه زنی را دید که روغن میفروخت دلش بآن جمیله میل کرد تدبیری اندیشید و باو گفت روغنی به ازین
داری گفت آری اما در خانه است حضرت باو بخانه اش رفت زن مشکی بگشود حضرت قدری چشید گفت بهتر
ازین میخواهم و سر مشک را بدست زن داد و مشک دیگر بگشود قدری از او چشید و برخاست و بآن زن گفت سر
این مشک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را ببندم حضرت گفت بستان که شتر
من رفت و اگر نگیری رها کنم زن بضرورت سر مشک را بدست دیگر گرفت حضرت چون دستهای او را در بند دید
بر کمال وجهته میلی در سرمدان عاجش کرد. زن هر چه حرکت کرد فائده بران مترتب نشد بل مزید علت گشت
لاجرم تن در داد (و آنچه سید عالم فرموده اشاره برین مطلب بود) (۷۹) شخصی دماغ بزرگی و ریش کوسه داشت
در مجلس از یکی از رفقا متعجبانه سوال کرد که نمیدانم که چرا ریش من کوسه و کم موست ظریفی گفت علت واضح
است بجهت آنکه ریش حضرت عالی در زیر سایه دماغ باین بزرگی که مانع تابش آفتابست چگونه ترقی
و نمو خواهد کرد حضار بخندیدند (۸۰) در یکی از شهرهای فرنگ مجسمه سازی بود که مجسمهای خیلی ممتاز
خوشگل و قشنگ از موم می ساخت و چنان بروغن و رنگش می پرداخت که هیچکس از اصلی فرقی نمیگذاشت
یکنفر از اعیان او را خواست و باو فرمایش داد که با کمال دقت منظره یک قریه را با توابع او از قبیل بازار و خانه و
انهار و اشجار و مزارع و در وسط او میدانی بافضا و کلیسائی باشکوه بسازد و اجرت هر چه شود خواهد داد.

مجسمه ساز قبول نموده مشغول ساختن شد بعد از چندی مجسمه را با ترکیب مطلوب و هیئت مرغوب با تمام رسانید و نزد آن شخص آورد. فوق العاده پسند خاطرش افتاد لیکن بر سازنده ایرادی نمود که چرا در این منظره و مجسمه این قریه هیچ انسان بنظر نمی آید مجسمه ساز چون بالنسبه بسائر اشیا در ساختن مجسمه انسان عاجز بود باین عذر متعذر شد که در آن وقتی که من این مجسمه را می ساختم تمام اهل قریه برای عبادت بکلیسا رفته بودند بنا بر این جهت کسی را ندیدم که مجسمه اش سازم آن شخص را جوابش خوش آمد و بسیار خندید و بر اجرتش افزوده و او را ممنون داشت (۸۱) یکی از ملاهای طهران را عقرب زد بقسمی درد شدت کرد که قریب بهلاکت رسید بجهت علاجش داکتری را طلب نمودند داکتر بعد از معاینه امر کرد که یک گیلاس شراب کهنه بیاورند آوردند با آقا گفت این را میل بفرمائید آقا از خوردن ابا و امتناع نمود و علاج هم منحصر بخوردن آن بود. وقتی که داکتر انکار از خوردن را دید. از آقا پرسید چرا میل نمیکنند آقا با یک حالت رقت آوری فرمود جناب داکتر میترسم اگر بخورم بجهنم روم داکتر چون شخص ظریفی بود گفت جناب آقا اگر میل نفرمائید بجهنم خواهید رفت از این بموقع گوئی داکتر همه خندیدند۔

(۸۲) سقراط را که از حکمای یونان است از سوی اتفاق و بی نصیبی زنی بد اخلاق نصیب گشت روزی آن زن در یکطرف خانه نشسته در مقابل شوهر با نهایت بدخوئی مشغول زشت گوئی و بدگوئی و سقط گفتن بسقراط گردید و هتاکی و بی باکی از حد گذشت حکیم از طریق حکمت و مروت و بردباری نفس نکشید و سکوت سقراط سلیطه را بجسارت بالاتری وا داشت. و طشتی که مملو از آب صابون

سخن مرا بفهمند پس ببین کدام یک افضلند (۹۰) گبری را گفتند که چرا مسلمان نمی شوی گفت هرگاه خدا خواهد میشوم. آن شخص گفت خدا میخواهد ولی شیطان نمیگذارد گفت پس من تابع قوی ترین ایشانم.

(۹۱) طبیبی ظریفی را دید که دو طعام ثقیل باهم میخورد گفت این دو طعام باهم نمی سازند روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده است بر سر بالینش آمد و گفت نه ترا گفتم که این دو طعام باهم نمی سازند گفت ای برادر اینها مان که خوب باهم ساختند و می خواهند مرا از میان بردارند (۹۲) حاجب بن زراره از اشراف عرب بود بدربار انوشیروان حاضر گردید خواستار شرفیابی شد انوشیروان بدربان فرمود از او بپرس کیست؟ جواب داد مردی از عرب هستم کسری او را بار داد وقتی که بحضور رسید از او دلجوئی و محبت نمود و پرسید کیستی گفت سید عربم. کسری گفت آیا تو نگفتی «مردی از عربم» گفت بلی چون منظور عنایت پادشاه شدم سید عرب گردیدم کسری را جواب او بسیار خوش آمد امر نمود دهان او را پر از جواهر کردند ::

(۹۳) شخصی منطقی نزد ظریفی مهمان شد روزی در ضمن صحبت تعریف زیادی از علم منطق نمود منجمله از بیانات او این بود که در شرافت این علم همین بس که بسبب او ممکن است انسان چیز معدوم را موجود ثابت کند. میزبان گفت چگونه ممکن است آقای منطقی برای اثبات مدعا و اظهار فضل گفت میل دارید این مدعا را بر شما آشکار نمایم. میزبان گفت اگر نمودید بسیار متشکر خواهم شد. اتفاقاً در طاقچه اطاق یک عدد تخم مرغ موجود بود آقای منطقی گفت میخواهید یک تخم را با دلیل و برهان دو تا ثابت نمایم میزبان گفت اگر ثابت نمودید جمیع فرمایشات شما را خواهم پذیرفت آقای منطقی بنای مغالطه را گذاشت

وادله و برهان زیادی برای اثبات مدعا آورد میزبان هم تمام را قبول نمود و او را بهیچ وجه رد ننمود این قضیه
گذشت تا روز بعد حسب دستور صبح چای و ناشتا آوردند ولی برخلاف روزهای قبل تخم مرغ جزو ناشتا نبود
مهمان گفت سبب چیست که امروز تخم مرغ نفرستادند میزبان معذرت خواسته گفت لابد فراموش کرده اند
الآن حاضر خواهم کرد و پا شده آن تخمیکه در طاقچه بود برداشته آورد حضور مهمان طبخ نموده تمام را خود خورد،
مهمان از این کیفیت متعجب شده بمیزبان ایراد نمود که شما برای من آورده بودید چگونه همه را خود صرف نمودید
میزبان در جواب گفت بدستور هر روز یکی را من صرف نمودم و یکی هم برای شما گذاردم. مهمان گفت
خود از یکی بیش نبود چگونه یکی شما صرف نموده یکی هم برای من گذاردید میزبان گفت جناب آقا این
همان تخمی ست که شما دیروز او را دو ثابت نموده اید یکی که ثابت بود من خوردیم و آن دیگر که با دلهٔ منطقیه
ثابت کرده بودید شما میل بفرمائید (۹۴) وقتی حجاج بن یوسف بخالد بن یزید بن معاویه برگذشت
درحالیکه با کبر و وقار راه می سپرد شخصی از خالد پرسید که این کیست، خالد گفت "بخ بخ" این شخص عمرو
بن عاص است و مقصودش طعن بود حجاج این سخن را شنید و بازگشت و بخالد گفت سوگند بخدای که مرا سرور
نمی بخشد که پسر عاص باشم من پسر اشراف ثقیف و صنادید قریشم و من همان کس هستم که با این شمشیر یکصد هزار تن
را کشتم که جمله بشرب خمر و کفر و نفاق پدرت شهادت میدادند (۹۵) روزی نزد معاویه جماعتی از قریش
و بنی هاشم حاضر بودند معاویه بنی هاشم را مخاطب نموده گفت ای بنی هاشم شما را بر ما چه فخر و مباهات است و
حال آنکه پدر و مادر ما یکی ست مولد و منشاء ما یک از میانه ابن عباس آغاز سخن کرد و گفت ما فخر می کنیم بر شما

در پیش داشت با کمال بی آبرویی آورد و بسر وریش حکیم ریخت حاضرین بحکیم تعرض نمودند که این مقدار تحمل بیموقع و صرف

نظر بیجا از مانند شما حکیم دانا پسندیده و زیبا نیست جواب داد چنین است اما اثر غریدن رعد و جهیدن برق آخرش

آمدن برف و باران است (۸۳) شبی دزدی ناباب بخانهٔ شاعری کج بخت که فقر و فاقه از آن می بارید رفت

هر چه جستجو کرد غیر از کاغذهای پاره پاره که سواد اشعار بیکاره بودند چیزی بدستش نیامد شاعر بخلاف بخت

خویش در کنج خانه بیدار بود بی اختیار قاه قاه بخندید دزد از محرومی خود و خندهٔ او طبعاً رنجیده سبب خنده را پرسید

جوابش داد خنده ام بعقل تست که آنچه را من در روز روشن با مشقت زیاد بدست نتوانم آورد تو در شب تاریک میجویی

(۸۴) فیلسوفی ستمدیده و مظلوم برای دادخواهی و تظلم نزد پادشاهی مستبد و ظالم رفت برای دادرسی

و رفع ظلم هر چه بیشتر التماس و تضرع و زاری و سماجت نمود کمتر بر شاه اثر نمود. آخر الامر آن فیلسوف

خود را بقدمهای شاه انداخت پادشاه خوش آمد او را بنواخت و حاجتش روا ساخت جمعی بملامت حکیم

لب گشادند و نکوهش و سرزنش نمودند که از مانند تو حکیم و شخصی بزرگ شایسته و سزاوار نبود که اینگونه خضوع و خشوع

نماید و تذلل کند گفت اگر او را گوش در پاست مرا چاره و تقصیر نیست (۸۵) یکی از پادشاهان بخانهٔ یکی از

وزرای خود رفت خانهٔ او بنظرش محقر آمد وزیر را خطاب نموده گفت این خانه لائق شما نیست بسیار حقیر و کوچک

است وزیر گفت قربانت شوم وقتیکه ساختم کوچک نبود ولی امروز بسبب چاکری قبلهٔ عالم که من بزرگ شده ام خانه

کوچک مینماید پادشاه از این جواب خوش آمده تحسینش نمود (۸۶) روزی یکی از سرکردگان فوج جرمن در حضور

بوناپارت ناپلیون فرانسه از روی فخریه و مباهات اظهار داشت که عساکر ما برای کسب شرف و بزرگی جنگ

میکنند و عساکر فرانس فقط برای تحصیل مال ناپلیون جواب داد همین طور است که ملتفت شده‌اید البته هر کس مایل است آنچه را که دارا نیست او بجنگ باشد تحصیل نماید یعنی جرمنها شرف و بزرگی ندارند از این سبب جویای اویند بر عکس فرانسویها افسر جرمنی ازین جواب ناپلیون خجل و شرمنده شد (۸۷) یکی از رفقا برای من نقل کرد که در اسلامبول رسم است که دم در مدارس زنجیری بعرض در از طرف پائین نصب میکنند که چهارپایان داخل مدرسه نشوند یکی از بکتاشیها که فرقهٔ از اتراک‌اند که در اناطولی سکنا دارند و این فرقه در لطیفه گوئی و حاضر جوابی مشهورند برای کاری بشهر آمد اتفاقاً گذرش بدر یکی از مدرسه‌ها افتاد نظرش بزنجیر افتاد متحیر ماند که این برای چیست در این بین یکی از طلاب از داخل مدرسه بیرون آمد بکتاشی پیش آمده بعد از سلام سوال کرد که این عمارت چیست گفت مدرسه است بکتاشی گفت این زنجیر برای چیست گفت برای این است که بهائم از قبیل خر و قاطر و گاو داخل مدرسه نشوند بکتاشی گفت آقا اشتباه فرموده‌اید بلکه از برای این است که آنهائیکه در مدرسه‌اند بیرون نیایند (۸۸) در یکی از بلاد ایران واعظی بالای منبر بطور طعن و توبیخ می گفت که این مردم چه قدر بیحس و لایعقلند که برای چند دقیقه خوشگذرانی دو تومان میدهند و یک شیشهٔ شراب گرفته زهر مار میکنند ظریفی از پائین منبر گفت جناب آقا شما را از پنج قران مغبون کرده‌اند شراب خوب را شیشهٔ پانزده قران می دهند همه مردم خندیدند واعظ بیچاره منفعل شد رشتهٔ کلامش منقطع گردید ٭

(۸۹) نصرانی را پرسیدند که عیسی افضل بود یا موسی گفت عیسی مردگان را زنده می کرد و موسی زنده را کشت و عیسی در گهواره تکلم می نمود و موسی بعد از هشت سال بتکلم آمد و گفت خداوندا بستگی زبانم را وا کن که

حالت چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چون بود گفت همچنانکه امروز
حال منست یعقوب در غضب شد و زمانی سر در پیش انداخت و برخود بجوشید لیکن بر سر انصاف آمد و او را نوازش
نمود و اموالش را باز داد (۱۰۶) پادشاهی را گفتند که درین شهر مردی ظریف است که در صورت بشما شباهت تامی
دارد بفرمود تا او را حاضر کردند شاه بر سبیل طیبت و مزاح گفت ای مرد والده ترا می شناسم زنی جمیله و دلاله
بود که اشیاء نفیسه بخانهای ملوک برای فروش میبرد ظریف گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفته امّا
پدرم در باغهای ملوک و باغچه های حرم سراهای ایشان باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش آمد و او را از
ندمای خود گردانید (۱۰۷) امیری جاریهٔ بسیار صبیح ملیح که در حسن و جمال ممتاز بود بمبلغ زیادی بخرید و همان
شب با رغبت و اشتیاق تمام با او هم آغوش گردید اتفاقاً در آن حالت در عضو خاص خود جنبشی و حرکتی نیافت ناچار
با کمال افسردگی و شرمندگی استمداد این معنی از دست جاریه خود است کنیز بحکم خواجه با دست خود مشغول مالش شد
در بین بادی بصدای بلند از مقعد خارج شد کنیزک بخندید امیر برای رفع خجلت خود گفت چه جای خنده است من
سلیمان بن داود نیستم که باد در قید خود آورم کنیزک در جواب گفت من هم عیسی بن مریم نیستم که مرده را زنده کنم
(۱۰۸) کنیزکی جمیله را برای فروش نزد یکی از اغنیا آوردند آن شخص برای تجسس یک یک اعضای او را
ملاحظه مینمود تا بپاهای او رسید دید ساقهای باریک سیاه رنگی دارد گفت «یا جاریة انتِ کالطاوس
قبیحة الرجلین» یعنی تو بطاوس مانی که همه چیزت خوب و زیباست مگر پاهایت کنیزک در جواب گفت
انما تجعلها وراء ظهرک یعنی در وقت کار آنها در عقب واقع میشوند ازین جهت بجز خوبی دیدار نخواهی کرد

توانگر را این ظرافت او خوش آمد و او را بخرید (۱۰۹) عالم صالحی بر خانهٔ توانگر رفت و گفت چنین بمن رسید
که چیزی از مال خود نامزد ارباب استحقاق کرده و من بغایت مستحق و محتاجم آن مرد بهانه کرد و گفت من آنچه
گفته ام نامزد کوران نموده ام و تو کور نیستی عالم گفت اشتباه نموده کور حقیقی منم که وی از رازق خلق بر تافته
و بدر چون تو بخیلی شتافته ام و روی از توانگر گردانید و رفت آن مرد از سخن او متاثر شده خادمی از عقبش
روانه نمود خادم هر چند درخواست کرد که مراجعت نماید در معرض قبول نیفتاد (۱۱۰) حکیم و دانشمندی که
موبد و قاضی القضاة مدائن بود وقتی در فصل بهار که مردم چهارپایان را بعلفزار رها سر داده بودند بامدادی همراه
قباد که یکی از شاهان ایرانست رکاب بسیر اند و قباد روز در حکمت سخنان می پرسید در آن اثنا اسب موبد
که شب علف بسیار خورده بود بدفع براز قوائم خود را از دم تا سم بیالود موبد از آن حالت بغایت منفعل شد قباد
برای رفع خجل و شرمندگی او سخنی در میان انداخت گفت از آداب صحبت ملوک چیزی بفرما گفت یکی از آداب
آنست کسی که بامدادان با پادشاه سوار خواهد شد اسب خود را آنقدر علف ندهد که موجب انفعال او گردد. قباد را
آن سخن خوش آمد و او را تحسین نمود و گفت باین حسن کیاست و صدق فراست رسیدی بدان مرتبه که رسیدی ؛
(۱۱۱) سعید بن وهب که یکی از بزرگان عرب است غلام خود را بسبب تقصیری که از او سرزده بود بفرمود تا برهنه
نموده بر وی خوابانیدند و تازیانه برداشت که او را بزند نظرش بر سرین غلام افتاد از وی خشم باو گفت ای
زنازاده بدبخت اینکه این سرین ترا مغرور ساخته است که مرتکب معاصی میشوی و سرکشی می کنی و اطاعت نمی نمائی
غلام گفت سهل است اگر منکه غلامی بی قدرم بسبب سرین خود مرتکب معصیت مخلوقی ضعیف شده باشم و تو

بچیزی که تو فخر میکنی بسائر قریش و قریش فخر می کنند بر انصار و انصار فخر می کنند بر سائر عرب و عرب فخر می کنند بر عجم و آن قربت و قرابت با رسول خداست و آن چیزیست که استطاعت آن نداری و از اقرار بآن نتوانی گریخت معاویه گفت ای پسر عباس خداوند ترا زبانی عطا کرده است که بدست و لاقت و بلاغت غلبه میدهی باطل خود را بر حق ابن عباس گفت هرگز باطل بر حق غلبه نتواند کرد (۹۶) مرد بخیلی که دعوی ظرافت میکرد درحضور جامی گفت که چهار درهم دارم میخواهم که بآن چیزی بخرم و سیر خورده باقی بفروشم و باز چهار درهم خود حاصل کنم جامی گفت بمسلخ خانه برو و شکنبه بخر و مغزش را خورده پوستش را بفروش و چهار درهم خود را بدست آر (۹۷) در زمان سلطنت الغ بیگ جامی اکثر اوقات خود را در سمرقند خدمت پادشاه میگذرانید در آن اثنا جوانی صاحب حسن و ظرافت شاعر پیشه از «مرو» بسمرقند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی جامی با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی بگذشت خاکی بر سبیل تعرض گفت کجا میروند خران خراسان جامی گفت که خاکی زم می جوییم که بران بغلطیم (۹۸) اعرابی غلامی از غلامان مهدی عباسی را زد چون بخدمت مهدیش آوردند با وعتاب نمود که چگونه جرأت کردی و غلام مرا زدی گفت یا امیرالمومنین ما همه غلامان توایم اگر بعضی بعضی را زده باشند چه می شود مهدی خندید و از او درگذشت ٭

(۹۹) شخصی از ابوزرجمهر پرسید که علم بهتر است یا مال گفت علم آن شخص گفت پس اهل علم چرا بر در اهل مال میروند و اهل مال را چندان اعتنائی باهل علم نیست حکیم گفت بجهت آنکه اهل علم بسبب علم قدر مال را میدانند و اهل مال بجهت جهل قدر علم را نمیدانند (۱۰۰) یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته

وباکمال تبختر راه می پیماید وخود را می نماید حکیم گفت این پوست بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسب تو چگونه خواهد ماند (۱۰۱) توانگری حکیمی را گفت خیال دارم که صد دینار بتو دهم حکیم گفت اگر دهی ترا بهتر بجهت آنکه اعانتی بموقع کرده باشی و اگر ندهی مرا بهتر بجهت آنکه زیر بار منت نرفته باشم (۱۰۲) ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد طبیب گفت خوب بیاد ندارم طبیعت او را اما آنقدر دانم که خیلی بادانگیز است

(۱۰۳) روزی در مجلس معاویه که غلب اشراف شام و حجاز و عراق حضور داشتند عقیل بن ابیطالب هم حاضر بود معاویه از روی ظرافت با اهالی مجلس خطاب نموده گفت که آیا میدانید این آیه تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ چیست این ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است این آیه وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است در واقع هر دو درست بود (۱۰۴) کنیزکی بغایت شیرین و نمکین برای فروش نزدیکی از عیان آوردند و بر رخساره اش خالی سیاه در کمال خوبی و زیبائی بود آن شخص گفت نام تو چیست گفت مکه آن بزرگ از روی ظرافت گفت اذن میدهی که حجر الاسود ترا ببوسم کنیزک این آیه را خواند کههات لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ یعنی رسیدن بآن سعادت ممکن نیست مگر بعد از مشقتهای زیاد آن شخص را حسن رخساره و ملاحت گفتار او خوش آمد و او را خرید .:.

(۱۰۵) یعقوب بن لیث مردی فقیر و محتاج بود و شغل خانه داد پیش مسگری بواسطه رشادت و جلادتی که داشت بشهریاری رسید در زمین سلطنت و حشمت خود بر یکی از اغنیای سیستان خشم نمود و تمام اموالش را ضبط کرد - توانگر بیچاره پریشان و تنگدست می زیست روزی نزد یعقوب لیث آمد یعقوب از روی طعن او را پرسید که امروز

بر سبب سرین خود مدتها خداوند ذو الغضب آدمی و مرتکب معصیت خالق زمین و آسمان گردیدی سعید گوید از ین جواب
چنان اثری بر خود دیدم که از غایت دهشت تازیانه از دستم بیفتاد و او را عفو نمودم (۱۱۲) در «کامل بهائی»
مذکور است که روزی معاویه بر منبر خطبه میخواند. ناگاه بادی از و صادر شد که همه مردم شنیدند. خطبه را قطع کرد و گفت
حمد از برای خداوندی است که بدنهای ما را آفریده و بادها را در آن قرار داده و خروج آن را برای بدن راحت
نموده و گاه باشد که باد در غیر موقع از بدن بیرون آید پس گناهی بر کسی نیست و السلام» پس صعصعه از میان
مردم برخاست و گفت بدرستیکه خدا بدنهای ما را آفریده و بادها در آن قرار داده و بیرون آمدن او را راحت بدن
کرده است لیکن قرار داده خروج آنها در کنف راحت، و بر منبر بدعت و رو بمردم شام نمود گفت ایها الناس
برخیزید و از مسجد بیرون روید که امیر شما بر منبر رید این بگفت و از مسجد بیرون رفت و متوجه مدینه گردید:

(۱۱۳) شخصی اخباری با شخصی نصرانی در مرکب هم سفر بودند. روزی نصرانی مشغول خوردن شراب بود که
رفیقش رسید نصرانی حسب آداب یک گیلاس شراب با و تعارف نمود او هم بی تامل گرفت و بیاشامید.
نصرانی باو گفت این را که خوردی شراب بود اخباری گفت از کجا دانستی که شراب است. نصرانی گفت غلام من
از فلان یهودی خریده است اخباری تبسم نمود و گفت چه بسیار احمق و نادانی ما اخباری ها درباره رجال بزرگ
حدیث از قبیل سفیان و یزید بن هارون و - و گفتگو و تامل داریم چگونه تصدیق کنم نصرانی را که روایت کند
از غلام خود و او از یهودی (۱۱۴) توانگری بزیارت خانه کعبه مشرف شد و مال و اسباب و تجمل و بجدی بود که
زیاده بر صد شتر بار او میکشیدند چون بعرفات رسید گدائی گرسنه زحمت دیده بسیار تعب کشیده را رشک و حسد بر او

غلبه نمود که برابر ان توانگر آمد و گفت در قیامت مکافات من و تو یکسان خواهد بود تو با این نعمت و راحت من با این مشقت و زحمت توانگر گفت حاشا که مکافات من و تو یکی باشد اگر من میدانستم که جزای من و تو یکسان ست کی رو باین راه میاوردم گفت چرا؟ گفت ازانکه من بفرمان آمدم و مرا امر نمود و طلبیده اند و تو بی طلب و بی فرمان آمدی بلکه خلاف او کردی و ترا گفتند "لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة" یعنی بدست خود خود را در مهلکه میندازید و تو انداختی بیش ازین نیست که گویی من طفیلیم و یقین ست که حرمت طفیلی با مهمان یکسان نخواهد بود (۱۱۵) ابو نواس از مشاهیر شعرای عرب و بمراتب فضل و کمال و محاضره و معاشرت اتصاف داشت و در دوستداری وی خوش و شیفتگی منظر نیک بی اختیار بود و از تاثیر همین شعر وی برقت لفظ و عذوبت معنی ممتاز ست هارون الرشید عباسی را باو الفت تامی بود و غلبه مصاحبت او میگذرانید شبی با او مشغول صحبت بود تا دو ثلث از شب گذشت ابو نواس کسل شد و خواب او غلبه نمود و از خلیفه رخصت رفتن خواست خلیفه رخصت نداد و امر کرد که در زیر تختش بخوابد خود با یکی از جاریه های خاصش بر روی تخت خوابید چون قدری گذشت هارون اراده مجامعت نمود و بجاریه امر نمود که برو بیاید در بین ملتفت شد مبادا ابو نواس بیدار باشد و از واقعه مطلع گردد برای استعلام او را بانگ زد ابو نواس هم جواب داد هارون به بهانه سوال باو گفت نمیدانم صبح دمیده است یا نه؟ ابو نواس گفت از ان که بالای مناره است سوال فرمایید هارون بسیار خندید و او را صله و انعام داد (۱۱۶) یحیی از عرفا شخصی را دید که با لباس آراسته و فاخره بر اسپی با زین و یراق سوار و با کمال تبختر راه میسپارد پرسید که این شخص کیست؟ گفتند مردیست مسخره و مضحکه که بوسیله گوز دولت بسیاری بدست آورده است

عارف گفت قیمت دنیا و سرمایه که سزاوار تحصیل آن ست همین متاعی ست که این شخص پیش نهاد خود کرده ا ست

(۱۱۷) زاهد نامی سالوس و مرائی نزد بادشاهی تن فهم و خوش طبع که بشراب مبتلا بود رفت و گفت دوش

پیغمبر صلعم را در خواب دیدم مرا فرمود برو شاه را بگوی که شراب کمتر خورد. پادشاه گفت والله تو درین خواب دروغ

بر آن حضرت بسته. زاهد گفت از کجا میگوئی؟ گفت از انجا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کمتر خورد و پیغمبر کم و زیاد را حرام

فرموده است زاهد بسیار خجل شد (۱۱۸) منصور عباسی با امام صادق علیه السلام نوشت که خواهشمندم که

مصاحبت ما اختیار نمائی تا از نصائحت مستفید شویم" امام در جواب نوشت "هر که دنیا بخواهد تر انصیحت نکند و هر که

عقبیٰ خواهد با تو مصاحبت نکند" منصور گفت آن جواب بد گفت والله که ابو عبدالله میزان درستی بدست ما داد تا مردم را

بدان میزان بسنجیم که طالب دنیا کیست و طالب آخرت کیه (۱۱۹) روزی یزید پلید لعین بحضرت سجاد زین العابدین ع

بر سبیل تعرض گفت شنیده ام که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله در آخر عمر نابینا شدند سبب

چیست؟ که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود حضرت فرمود همچنانکه بنی امیه را در اول عمر بصیرت پوشیده

میشود. یزید لعین ازین جواب منفعل گردید (۱۲۰) در زمان ابوسعید میرزای گورگانی شیخ حسین نامی محتسب

باستقلال بود چنانچه سلطان میگفت که شیخ شریک ملک من ست روزی گبری را مسلمان کرد و دستار خود

بر سر او نهاد نزد پادشاه گفتند که شیخ امروز گبری را مسلمان کرد و دستار بر سر او نهاد. شیخ حسین و عبدالرحمن

جامی حاضر بودند جامی گفت جناب شیخ شصت سال ست که دستار بر سر گبر می نهد. شاه بسیار خندید و

شیخ بسیار منفعل گردید (۱۲۱) شخصی یاوه گو خود را "نزولی" تخلص مینمود و الفاظ نامرغوب بی مزه در هم می بافت

و در قید کتابت آورده بر مردم می خواند و خلق از آن سخنان میخندیدند نزد جامی رفت و اصرار و مبالغه زیاد نمود که در تعریف من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران سبب مباهاتم گردد و بجامی سوگند داد جامی این رقعه را نوشت «مولانا نزولی فقیر را بخدمت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود نواخت پایه توصیفش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن را بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع من یتکلم بلا معنی» (۱۲۲) ابوالعیناء ظریف بغداد و ابن مکرم خوش طبع مصر در مجلس یحیی از اکابر در پهلوی هم نشسته سرگوشی میکردند آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ میسازید گفتند ذکر خیر شما میگوییم (۱۲۳) ملحدی بر موحدی ایراد نمود که خدای را که مقتدر و او را قادر مطلق میدانی او را ممکن است که این شهر را در بیضه عصفوری جای دهد بی آنکه از آن کم آید و بر آن افزاید موحد گفت آری ملحد گفت چگونه؟ موحد گفت دیده تو به مراتب از بیضه عصفور کوچکتر است و چندین مقابل این شهر از کوه و دشت در او جای میگیرد بی آنکه در هیچ یک تفاوتی حاصل شود (۱۲۴) متهجدی را حکایت کنند که تمام شب تلاوت قرآن میکرد و چون به آیات عذاب میرسید سیلاب سرشک از دیده جاری میشد و آن آیه را با خضوع و خشوع مکرر میخواند تا شبی این آیه را همی خواند که «وَسَابِقُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» و آواز بگریه و زاری بلند نمود و سرشک از دیدگان افشاند یکی از همسایگان که بر حال او واقف بود گفت ای مرد بر آیه عذاب می نالی اینک آیه رحمت است گریه و زاری چرا گفت ای مرد از آن می گریم که در این بهشت با این پهنا و سعه چندانکه ملاحظه کردم و تامل نمودم جای قدمی برای خود ندیدم (۱۲۵) یکی از اکابر را آنکه مکنتی وافر داشت

درموسم زمستان و تابستان بیکگونه لباس می پوشید آن هم از قسم پست و بر بستر نرم نمی خفت زبان تعرض براو کشادند که با این ثروت و دولت که تراست چرا بنفس خود سختی می کنی و اسباب استراحت و آسایش فراهم نمی آوری۔ درجواب گفت اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان و مستمندان را به لباس خود برآرم به که خود را در لباس ایشان درآرم تا در محنت دمساز و در زحمت انباز ایشان باشم (۱۲۶) اسکندر را پرسیدند که سبب چیست که احترام استاد را بیش از پدر بجای می آری گفت پدر سرمایۀ تن است و استاد پرورندۀ جان، نهال آن فنا شود و داد این جاودان ماند (۱۲۷) روزی حضرت امیرالمومنین علی جمعی را دید در لباس زهد و بر صورت اهل ترک و تجرد با ایشان فرمود شما چه گروهید گفتند ما ارباب توکل ایم آنحضرت گفت آیا توکل شما بچه اندازه رسیده گفتند اذا وجدنا اکلنا واذا فقدنا صبرنا یعنی چون نعمت یابیم میخوریم و مسرور باشیم و چون روزی دست ندهد متحمل و صبور شویم آنحضرت فرمود هکذا یفعل الکلاب یعنی سگان نیز بدین صفت موصوف ند و بدین خصلت معروف۔ گفتند یا امیرالمومنین پس بفرمای تا کمال چیست؟ و حسن حال کدام حضرت فرمود ما چون نیابیم صبر را شعار خود کنیم و چون می یابیم بر مسکینان ایثار کنیم (۱۲۸) یکی از حکما رچنانچه باید نسبی نداشت بزرگزاده عامی بوی تعرض کرد و گفت "نسبک عار علیک" یعنی نسب و نژاد تو عار ست بر تو حکیم درجواب گفت "وانت عار علی نسبک" یعنی تو بسبب جهل و نادانی عاری بر نسب خود (۱۲۹) پادشاهی را گفتند که کلاو عمال تو آنچه در مملکت حاصل کنند اول نفع خود گیرند بعد بتو و سائر مستحقین مملکت چیزی رسانند۔ پادشاه گفت جوی تا اول خود آب نخورد نگذارد آب را و بگذرد +

(۱۳۰) جاهلی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید گفت از بسکه معائب و قبائح تو
در سینه نگاه داشته ام در نفسم سرایت کرده (۱۳۱) دیوجانس که از حکمای مشهور یونان است در راهی می رفت
به پسر صاحب حسن و جمالی برخورد از او چیزی پرسید جوان با کمال تندی و بدخوانی جواب داد حکیم گفت ظرف
زرینی که در او سرکه است (۱۳۲) به منصور عباسی گفتند که فلان منعم که ثروت زیاد داشت وفات یافت و
از وی املاک و عقار بسیار مانده و فرزندان او به سن رشد و تمیز نرسیده اند اگر فرمان همایون نافذ گردد که عمال
بعضی از آنها را متصرف شوند تا خزانه را توفیری باشد جواب داد هرگز خلافت حق تعالی و چندین مملکت
با وسعت سیر نگردانده اموال ایتام و مساکین نیز او را سیر نمی سازد (۱۳۳) مشهور است که روزی در سواری شاه
عباس صفوی میر محمد باقر داماد و شیخ بهاء الدین عاملی که هر دو از علمای بزرگ مشهور اند با وی بودند شاه
خواست که بداند مابین این دو بزرگ ملال و نفاقی هست یا نه اسب میرداماد سرکشی و بازی میکرد و اسب شیخ
بر او بود آرام می رفت شاه رو به میرداماد کرده گفت اسب شیخ بغایت کاهل و شیخ نمی تواند وی را براند
میرداماد گفت عجب این است که با این بار دانش و فضل که بر او است حرکت میکند شاه عباس پس از چند
لحظه روی بشیخ آورده گفت اسب میرداماد خیلی بازی میکند شایسته علما نیست که این قسم اسب براند شیخ
گفت اسب چون سواره خود را می شناسد از این جهت در وجد و شعف است شاه شکر خدای بجای آورد
که در سلطنت وی این قسم مردم یافت میشوند (۱۳۴) جوانی در مجلس انبوه و جمع مشحون از هر گروه بخواب رفت
باد در معده اش به پیچید چون حالت ضبط و قوت مسک نداشت بی اختیار از او صادر شد و صدایش را جمیع حضار

شنیده‌ام از آن واقعه از خواب جست و ملتفت مطلب شد خواست مردم را ازین خیال متصرف نماید گفت سبحان الله
انشاء الله که خیر است اکنون در عالم رؤیا پدر خود را دیدم که از روی نصیحت مرا گفت که ای فرزند در میان جماعت
بیداران خفتن از قانون حزم دور است و از زاویهٔ ادب بیرون برخیز ازین سو ادب بپرهیز یکی از آن میان
که بسیار ظریف بود گفت آری این واقعه از رؤیای صادقه است و درست دیده زیرا که ما نیز صدای آن مرحوم
را شنیدیم (۱۳۵) سه صد اسیر از دشمنان معن بن زائده که از امرای عرب است نزد او آوردند خواست که بسیاست
ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آب ده و تشنه
مکش معن امر نمود تا جام آبی بدست آن کودک دادند دیگر بار گفت ای امیر قوم من نیز تشنه اند اگر من آب خورم و
ایشان نخورند از مروت دور باشد البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده معن امر نمود تا همه را آب دادند،
چون همه که آب شامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب است و مهمان کشتن
رسم اهل کرم نیست معن از ذکاوت و فصاحت وی متعجب شد و همهٔ اسرا را ببخشید و آزاد کرد (۱۳۶) مورخین
در احوال خواجه نظام الملک که از وزرای آل سلجوق است چنین می نویسند که خواجه مرد خوش نیت و پاکیزه
اعتقاد و خدا ترس و رقیق القلب بود نوبتی بخاطرش رسید که در وضع رفتار و کیفیت سلوک خویش نسبت برعایا
و زیر دستان محضری نویسد و بانقوش اسامی صلحا و علمای ملت و خطوط اعیان و اشراف امت آن را
مطرز گرداند و پس از وفات وی آن محضر در کفنش درج نموده با او در قبر نهند پس ائمهٔ دین و قضاة مسلمین هر یک
گواهی با اسامی خویش در حسن سیرت و ترویج مذهب و ملت خواجه در آن محضر ثبت نمودند.

چون آن رقعه را نزد ابو اسحاق که از علمای بسیار متقی و پرهیزگار بود بردند در مقام شهادت این کلام نفیس وعبارت شریف مرقوم داشت «خیر الظلمة حسن» یعنی حسن که نظام الملک باشد بهترین ستمگاران است همینکه نظام الملک شهادت وی را مضای وی را مطالعه کرد آغاز ناله نمود و زار بگریست و گفت هیچ یک از علما چون ابو اسحاق از روی صدق و راستی ننگاشته و گواهی خود از شوائب خطرات و آلایش داعی نپیراسته امیدوارم که همین صدق و صفای وی سبب نجات من گردد۔ (۱۳۷) در عهد خلافت عمر شخصی گوسفندی جهت اهل و عیال خود ذبح نمود در پوست کندنش عاجز ماند از خانه بیرون رفت که برای استعانت کسی بدست آرد بول را او غلبه نمود به خرابه رفت تا اقتضاء حاجت نماید مشغول بول بود کشتئی دید در کنج خرابه افتاده و هنوز رمقی دارد از دهشت برخاست ناگاه جمعی رسیدند و او را دیدند کارد خونی در دست و کشته افتاده دست و پا بستند و او را گرفته نزد عمر بردند عمر امر بقصاص نمود چون مردم جمع آمدند و جلاد قصد کشتن او نمود جوانی خود را درمیان انداخت و گفت دست از وی بازدارید که قاتل آن شخص منم خبر بعمر بردند گفت و را رها نمایید و دومی را که اقرار کرده است بقتل آورید حضرت امیر علی علیه السّلام در آن محضر حضور داشتند حضرت او را از قتل دومی هم منع نمود و گفت هر دو را رها کنید عمر گفت این چگونه ممکن است و حال اینکه خود اقرار بقتل نموده حضرت فرمود درست است اگرچه این شخص مکلفی را کشته لیکن باعث حیات دیگری هم گشته بنابرین قتل او لازم نباشد مسلمانان تکبیر گفتند و عمر حضرت را تصدیق و تمجید نمود۔ (۱۳۸) زنی زشت و بحباله نکاح نابینائی درآمد بشیوهای دلبرانه و نازهای معشوقانه اظهار حسن و جمال خود می نمود و می گفت چه قدر

جای افسوس ست که تو از دیدهٔ محروم و بسبب او من مغموم که محاسنی که خداوند در من قرار داده ترا قدرت درک او نیست و از این قبیل سخنان مزخرف را از حد گذرانید شوهر بستوه آمده گفت ای خانم اگر آنچه در وصف خود میگوئی راست بود هر آینه بینایان دست خواهش از تو نمی‌داشتند و ترا باین عاجز نابینا نمیگذاشتند

(۱۳۹) معاویه ابن یزید که بجهت بازگشت بحق ملقب بالراجع الی الله گردیده سه ماه و بقولی چهل روز خلافت نمود و چون بتوفیق ربانی و الهام سبحانی دانست که خلافت حق اهلبیت پیغمبر ست و بجز ایشان کسی شایستهٔ سریر خلافت نیست روز جمعه بمنبر بر آمده بعد از حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم این مضمون ادا کرد که ای مردم وجود من پوست و استخوانی بیش نیست تاب آتش جهنم ندارم هر که بیعت درست میخواهد امام بحق می طلبد بمدینه رود و با علی بن الحسین زین العابدین که پسر دختر زادهٔ پیغمبر ست بیعت نماید که وارث بالاستحقاق خلافت ست و از آل ابی سفیان سزاوار تر اگرچه میدانم که او قبول این امر نخواهد کرد و از منبر فرود آمده بخانهٔ خود رفت مادرش از استماع این خبر بر آشفت و از روی عتاب باو گفت "یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة" یعنی ای فرزند کاش قطرهٔ حیض بودی بر کهنه تا ننگ دودمان خود نگشتی معاویه گفت ای کاش چنین که گفتی بودمی و به ننگ فرزندی یزید گرفتار نگردیدمی"

(۱۴۰) عبدالله ابن صفوان رئیس بنی جمیع که قبیلهٔ بزرگی از عرب ست بود و امی عامی صرف و از خواندن و نوشتن هیچ بهره نداشت روزی تعرض عبدالله ابن جعفر ابن ابی طالب گفت ای ابی جعفر بدرستی که تو ممسک و حجتی شده برای جوانان ما هر آینه اگر نهی کنیم آنها را از لهو و لعب گویند عبدالله ابن جعفر که سید

بنی هاشم است با آنها مشغول است عبدالله در جواب او گفت تو ای اباصفوان نیز حجتی شد نزد بچهائی ما
اگر هر آئینه ملامت با تادیب نسیم آنها را بر ترک درس و مکتب گویند اباصفوان پس بنی جمع با آن عظمت
نوشتن و اند و خواندن عبدالله ابن صفوان ازین جواب منفعل و خجل گردید (۱۶۱) یهودی با مسلمانی الفت و
رفاقت داشت اتفاقاً در روز ماه رمضان بدین رفیق مسلمان خود رفت دید مرغ بریانی در جلو دارد مشغول
خوردن است یهودی بدون تکلیف و تکلف با او شرکت نموده مشغول خوردن شد مسلمان چون شرکت
یهودی را راغب و طالب بود از وی تعرض نمود و گفت در مذهب یهود خوردن ذبیحه مسلمانان جائز نیست پس چگونه
تو از مرغ که ذبیحه مسلمان است می خوری یهودی در جواب گفت رفیق من هم در یهودیها مانند توام در مسلمانان
یعنی من هم مثل تو دیانت درستی ندارم مسلمان ازین جواب منفعل شد (۱۶۲) روزی عمرو ابن العاص معاویه
را از وی تعرض گفت هیچکس مثل تو حریص و پول دوست ندیدم معاویه جواب گفت چگونه دوست ندارم چیزی را
که بسبب او عبد مؤمن شدی و آخرت و مروت خود را بدو فروختی عمرو ازین جواب منفعل گردید (۱۶۳) شخصی که
عمل او مصوری بود نزد دیوجانس که از فلاسفه یونان است آمد و اظهار نمود که فن مصوری را ترک نموده ام و مشغول طب
شده ام آیا بنظر شما کدام بهتر است دیوجانس گفت ترک نمودن مصوری و اختیار کردن طب دلالت بر زیادتی عقل
تو دارد بجهت آنکه خطائی که در تصویر واقع شود هر چشم او را درک نماید و خطائی که در طب شود خاک او را بپوشاند" ※
(۱۶۴) یکی از ارباب هوش را دیدند که در گورستانی استخوانهای پوسیده مردگان را که بمرور ایام از قبرها بیرون
افتاده بود خود جمع نموده و برهم میزد و بنظر تفحص و تفتیش در آنها می نگریست سبب آنرا از وی سئوال نمودند

گفت میخواهم استخوان پادشاهان دینار را از استخوان گدایان جدا کنم و اعضای سروران و بزرگان روزگار را از اعضای فقرا و درویشان بی اعتبار امتیاز دهم هر چند سعی میکنیم و بنظر دقت در آن تامل در آنها می نگرم فرقی در میان این دو فرقه نمی بینیم رباعی این خرد و بزرگی که بنام انسانند ⁂ درست نه مانه همچو انگشتانند ⁂ امروز اگر بلند و پستی دارند ⁂ فردا که بخوابند همه یکسانند ⁂ (۱۶۵) ابراهیم ادهم از ملوک خراسان است و از بزرگان اهل سلوک در ایام سلطنت روزی بر سر قصر خود نشسته بود و خدم و حشم از هر طرف صف بسته ناگاه درویشی سر و پا برهنه آمد صفوف خلائق را درهم شگافت و از شکوه شاهنشاهی و فر صاحب کلاهی اندیشه نکرده بجانب دو لتسرای ابراهیم شتافت چاکران و سرهنگان پیش دویدن بقصد آزار آن بیچاره چوبها کشیدند درویش گفت چرا مرا امیر نمیدهد بچه جرم من مسکین را آزار می کنید گفتند چه گناه ازین عظیم تر باشد که سر زده بخانه پادشاهان میروی و گستاخانه قدم در ساحت عظمت شهریاران می نهی درویش گفت که من مسافرم و خسته میخواهم یک لحظه در این کاروان سرا بیاسایم و بعد براه خود روم گفتند این سخن را چرا بر زبان آوردی سجدگاه سروران روزگار را بچه وجه کاروان سرا خواندی درویش پرسید که پیش ازین پادشاه در این منزل که ساکن بود گفتند پدرش گفت پیش از پدرش کیان بودند گفتند آبا و اجداد ایشان درویش گفت پس من غلط نه گفته باشم و این موضع را بهمو قع کاروانسرا خوانده باشم چه خانه ای که هر روز کسی در او نزول کند و چون او کوچ نماید دیگری بجای او فرود آید این آمد و رفت معمول متعارف کاروانسرائی بیش نخواهد بود ابراهیم جمیع این واقعه را شنید یک مرتبه حالش بگردید و دست از سلطنت کشید و رسید بآن مقامی که رسید ⁂

(١٦٦) چون زلیخا بدام محبت حضرت یوسف مبتلا و گرفتار گردید همیشه در تهیهٔ خیال وصال حضرت یوسف
حیله‌ها می انگیخت تا آخر الامر چنان که مشهور است هفت خانه در یکدیگر ساخت و حضرت یوسف را بخانهٔ
هفتمین که درها بست و از آن حضرت کام خود خواست در اصرار و چاپلوسی را از حد بر دو در حصول آن هر چند
قدم مبالغه در ابرام فشرد حضرت یوسف از ارتکاب آن امر شنیع انکار نمود و دامن تقدس بلوث آن عمل ناشایسته
نیالود مرویست که دران خانه بتی بود که زلیخا او را پرستش می نمود. زلیخا در وقت طلب مباشرت پرده بر آن
پوشید حضرت یوسف سبب آن استفسار نمود زلیخا گفت که بجهت آنکه بر حال ما واقف نشود و این معنی باعث
انفعال ما نگردد حضرت یوسف فرمود که هرگاه از معبود خود که جمادیست و اصلا بر هیچ امری شعور ندارد شرم کنی
من چرا از معبود خود که یگانه قهار و دانای پنهان و آشکار است آزرم ننمایم و خود را بشدت از دست زلیخا
کشیده فرار نمود (١٦٧) عمر ابن الخطاب در ایام خلافت خود شبی در مدینه از کوچه میگذشت از خانه آوازی بگوش
او رسید از غیر از در خانه بخانه وارد شد صاحب خانه را که امیة بن ربیع بود دید با یاران خود بخوردن شراب مشغول
است آنها را از آن عمل نهی فرمود و زبان تهدید و تخویف کشود صاحب خانه گفت ای خلیفه اگر ما مرتکب
یک گناه شدیم تو بچندین عمل منکر اقدام نمودی اول اینکه خدای تعالی فرموده است "وَلَا تَجَسَّسُوا"
یعنی تجسس در کارهای مخلوق مکنید و تو مخالف آن کردی و دیگر فرموده "وَلَا تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا"
یعنی از پشت خانه‌ها بر خانه‌ها داخل نشوید و تو برخلاف آن بدیوار بر آمده داخل خانه شدی سیوم می فرماید
که "وَلَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّىٰ تَسْتَأْنِسُوا" یعنی بغیر خانهٔ خود بدون اذن وارد نه شوید و

تو بی اذن مادر آمدی خلیفه از آن سخنان ملزم شد و بیرون رفت (۱۴۸) حکیمی خودپسند مغروری را دید جبه از خز پوشیده و از روی تکبر و نخوت می‌خرامید حکیم آن را از آن وتیره رفتار منع کرد او گفت آیا مرا نمی‌شناسی گفت چرا اولک نطفةٌ مذرةٌ و آخرک جیفةٌ قذرةٌ و انت بین ذلک تحمل العذرة یعنی اولت آب پلیدی بود آخرت مردار گندیده است و در بین کارت گه کشی (۱۴۹) یکی از خاندان شریفی سقراط حکیم را به پستی نژاد و عدم نجابت سرزنش کرد سقراط گفت شرف و بزرگواری اجداد تو بوجود تو ختم شد و شرف و بزرگواری اولاد من بسبب من شروع شد پس من فخر اولاد خودم و تو ننگ اجداد خودی (۱۵۰)

بهلول عاقل دیوانه نما روزی بهارون الرشید در عمارتی که تازه ساخته بود درآمد. هارون از دیدار او خوشوقت گردید و از او خواهش نمود که چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسد بهلول این عبارت را نوشت که رفعتَ الطینَ و وضعتَ الدینَ رفعتَ الجصَّ و وضعتَ النصَّ فان کان من مالک فقد اسرفتَ و الله لا یحب المسرفین و ان کان من مال غیرک فقد ظلمتَ و الله لا یحب المسرفین یعنی گل را برافراشتی و دین را فرو گذاشتی گچ را بلند ساختی و نص را انداختی اگر این عمارت را از مال خود ساختی اسراف کرده باشی، و حق تعالی مسرفان را دوست ندارد و اگر از مال دیگران ساختی ظلم کرده باشی و خدای تعالی ظالمان را دشمن دارد

(۱۵۱) یحیی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه عباسی شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه بزرگ است آن محترم گفت من هم چون گناه آن بزرگ است درخواست میکنم چه از سر گناهان خورد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را بیان او خوش آمد شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را باو بخشید فرمود اگر کسی شفاعت کند

برین نوع باید کرد (۱۵۲) بزرگی غلامی داشت بسیار هوشیار و خردمند روزی آن مرد با آن غلام بباغی
رفت در اثنای سیر و تفرج بپالیزی رسید خیارهای شادابی دار یکی را چیده به غلام داد غلام پوست کنده
با رغبت تمام مشغول بخوردن شد آن شخص هوس کرد یک قاش از آن خیار طلبید غلام تقدیم کرد همین که
چشید او را بغایت تلخ دید از غلام پرسید که خیار بدین تلخی را چگونه به نشاط می خوردی گفت ای آقای من
این خیار را شما بمن دادید و از دست حضرت چرب و شیرین بسیار خورده ام مرا شرم آمد که بیک لقمه تلخ روی
ترش کنم خواجه را گفتار او خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم انعامش نمود و
آزادش کرد (۱۵۳) یکی از ملوک را مستخدمی بود بغایت جمیل و ملیح و ملک را با او رغبت تمام می بود روزی
با یکی از ندمای خود گفت این جوان زیبا صورتی و دلکش هیئتی دارد ندیم گفت آری صبیح و ملیح است و بسیار
لطیف و ظریف ملک گفت او را دوست داری گفت نه پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست دارد من
که باشم که او را دوست دارم شاه را جواب ادب او خوش آمد انعام داد و مرتبه او را بلند نمود (۱۵۴)
اعرابی قصیده در مدح منصور عباسی گفته در خدمت وی می خواند خلیفه او را تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد
چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما دیوانه است این سخن بمنصور رسید اعرابی را طلبیده پرسید که
جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و به هر کس بچشم التفات نمی بینند
و هر گاه نظر بر کسی اندازند اثر نگاه خود را بروی ظاهر می سازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش البته
بظهور خواهد رسید چون هیچم ندادی دانستم که نظر کردن تو لغو و عبث بود پس چنین شخص جلیل القدر که مرتکب

فعل عبث شود گمان است که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور از استماع این معنی بغایت
خوشوقت شد و بسیار بخندید و ده هزار درهم باو عطا نمود (۱۵۵) جمعی بدعای باران بصحرا رفتند و
اطفال مکاتب را هم با خود بردند شخصی پرسید این طفلان را کجا می برید گفتند برای دعا کردن که باران
ببارد زیرا که دعای اطفال مستجاب است آن شخص گفت اگر دعای اطفال مستجاب بودی یک معلم در همه عالم
زنده نماندی (۱۵۶) واعظی بمجلس هارون الرشید رفت هارون از او استدعای پندی نمود. واعظ اجابت
نموده این مضمون ادا نمود که ای هارون! اگر فرضاً در جایی که دسترس بآب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب
بهلاکت رسی دران حالت اگر کسی آب بفروشد بچند میخری؟ هارون گفت به نصف پادشاهی خود گفت بعد از ان
که آن آب را نوشیدی اگر بمرض حبس البول گرفتار گردی و قریب بمرگ رسی و به هیچ وجه رفع آن نتوانی
مگر بدادن نصف پادشاهی خود چه خواهی کرد. هارون گفت خواهم داد. واعظ گفت پادشاهی که
قیمت او بدم آبی و شاشیدن بیش نیست اینقدر خود را بزرگ و ممتاز از مخلوق خدا دانستن نشاید؛
(۱۵۷) یکی از ملوک یونان بر سقراط حکیم گذر کرد. او در خواب بود سر پایی بر وی زد و گفت برخیز. سقراط
برخاست و از کوکبه شاهی پروا نکرده التفات بوی ننمود شاه گفت مرا نمی شناسی گفت نه. ولیکن در
طبع چهارپایان می بینیت چه لگد زدن کار ایشان است. شاه گفت این چنین گستاخانه سخن کنی و تو
بنده و رعیت منی سقراط گفت نه چنین است بلکه تو بندهٔ بندهٔ منی گفت چون گفت برای آن که شهوت و
آرزوها ترا بنده و فرمانبردار خود ساخته اند و من آنها را بنده و محکوم خود گردانیده ام شاه از ان سخن

خجل گشته ازان مقام درگذشت (۱۵۸) یکی از علمای بر هارون الرشید عباسی درآمد هارون زیاده
از حد عزت و احترام او نمود - آن عالم به هارون اینمضمون ادا نمود اِنَّ تَوَاضُعَكَ فِي شَرَفِكَ اَشْرَفُ
لَكَ مِنْ شَرَفِكَ یعنی شرف تواضعی که با وجود بزرگی کنی برای تو بیش از شرف و بزرگی تست هارون این
جواب بسیار تحسین نموده خوشوقت گردید (۱۵۹) حکیمی در وقت خوردن طعام بارها غلام خود را طلبیده هم سفره
خود میساخت شخصی او را ملامت نموده گفت غلامی که از خواجه خود اینقدر رو بیند و با او هم کاسه و همزانو
نشیند ضایع و بی ادب آید حکیم گفت چنین است که میگوئی ولیکن غلامی در خدمت من بی ادب و ضایع
برآید بهتر ازان است که من متکبر و بداخلاق گردم (۱۶۰) در جنگ بدر عباس عم حضرت ختمی مرتبت و عقیل
برادر حضرت امیر علیؑ اسیر گردیدند اسلام برآنها عرضه نمودند قبول نکردند عباس چون ثروت داشت فدیه
داد - و خود را خلاص نموده جانب مکه رفت عقیل مالی نداشت که فدیه خود سازد حضرت رسالت پناه
او را به برادرش حضرت امیر سپرد حضرت امیر دست عقیل را گرفته و بخواهش و اصرار تمام اسلام براو عرضه
کرد و ویرا بان دعوت نمود عقیل ابا کرد آن حضرت دست ویرا رها کرده موی سرش را گرفته بر زمینش
زد و شمشیر کشید که ویرا بکشد عقیل گفت ای برادر بحق آن کسی که او را پرستش میکنی مرا خواهی کشت -
آن حضرت گفت آری قسم بآن کسیکه نیست معبودی برحق جز او اگر ایمان نیاوردی ترا خواهم کشت
عقیل فوراً شهادتین ادا نموده مسلمان شد حضرت با و فرمود که اول به ترغیب و ترهیب ترا باسلام خواندم
اجابت نکردی چه بخاطرت رسید که یکمرتبه قبول نمودی عقیل گفت در اصرار و جد یکه تو در کشتن من داشتی

شوهر خویش مصعب ابن زبیر که امیر عراق بود برآشفت مصعب بهر وسیله که خواست استرضای خاطر او نماید
ممکن نشد با اشعب که پیر مرد محترمی بود و عایشه با وی عنایت و محبت داشت متوسل گردید اشعب گفت
اگر این صید رمیده را رام کنم مرا چه عطا کنی مصعب گفت هرچه تو خواهی گفت ده هزار دینار گفت قبول است
اشعب نزد عایشه رفت و گفت خدا مرا فدای تو گرداند از محبت و ارادت بیریای من در خدمت خود آگاهی
و میدانی که تا بحال از تو خواهشی ننموده ام اینک مرا حاجتی افتاده است که اگر بجای آری حق مرا ادا فرموده
باشی گفت آن حاجت چیست گفت امیر بمن وعده کرده است که از وی خوشنود شوی ده هزار دینارم ببخشد
عایشه گفت وای بر تو این امر ممکن نیست اشعب گفت پدر و مادرم فدای تو باد آن چند روزی خوشنود
باش که این زر را بمن دهد آن وقت بنحوی که خدایت از سوی خلق عادت داده دیگر باره بازگرد عایشه
بخندید و با مصعب صلح نمود (١٦٩) روزی محمد شاه که از سلاطین مغلیهٔ هندوستان است از صمصام الدوله که از ارکان
مملکت بود سوال نمود که در عشق لیلی شوریدگی مجنون بیشتر بود یا در عشق شیرین شیفتگی فرهاد صمصام الدوله
عرض کرد که بنظر من تعشق فرهاد بر مجنون غلبه داشت باین دلیل که چون خبر مرگ شیرین بفرهاد رساندند
همان حال بضرب تیشهٔ سنگین جان شیرین به جان آفرین سپرد. نواب امیر خان که از وزرا بود در محفل
حضور داشت شاه جانب او دیده پرسید که تو در این معامله از هر دو کدام را ترجیح میدهی امیر خان عرض
داشت که اگرچه اعتراض بر کلام صمصام الدوله خارج از حد ادب است لیکن اینقدر شنیده ام که روزی در پای لیلی
خاری خلیده از اثر آن قطرات خون از دیدهٔ مجنون چکیده و خسرو چون ازالهٔ بکارت شیرین نمود فرهاد مقعد خود را

نخراشید بهمین دلیل فرق رهرو عشق می توان نمود۔ (۱۷۰) وقتی مامون عباسی بیمار شد و نذر کرد
که اگر صحت یابد مال بسیار بفقرا دهد چون صحت یافت برای ایفای نذر متحیر بود که مال بسیار که نذر کرده است
چه مقدار را شامل خواهد شد و از فقها استفتا نمود که مال بسیار چند است و اطلاق این لفظ بچه مقدار مال
میتوان کرد هیچ یک از فقها نتوانستند که تعیین نمایند و گفتند که در کتاب سنت این را ندیده و نشنیده ایم مامون
از حضرت رضا استفسار نمود حضرت فرمودند اگر قصد دینار کرده هشتاد دینار و اگر قصد درهم هشتاد درهم مامون
بحضرت عرض کرد که بچه دلیل حضرت فرمود بجهت آنکه حق تعالی برسول خود خطاب نموده می گوید لقد
نصرکم الله فی مواطن کثیرة یعنی من شمار در مهالک و واقعه های بسیار یاری نمودم و آن وقایع
از هشتاد بیش نیست و چون شمردند هشتاد بود پس معلوم میشود که خداوند تبارک و تعالی بر هشتاد لفظ کثیر
استعمال فرموده مامون بسیار خوشوقت شده اضعاف آن مال بفقرا و مساکین داد (۱۷۱) چنگیز خان
تاتاری را گفتند که صیادی زنبوری را آموخته و کلنگ (که مرغیست) صید میکند چنگیز خان گفت صیاد و زنبورش را
حاضر کردند و کلنگی آوردند در پیش چنگیز خان رها کردند کلنگ جانب هوا پرواز نمود صیاد یک نی از جیب خود بیاورد
و زنبوری از سوراخ نی بیرون کرد و از پی کلنگ رها نمود زنبور بسرعت هر چه تمامتر از عقب کلنگ پرواز کرده خود را
بوی رسانید بزخم نیش هر دو چشمش را کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس بیامد بر دست صیاد
بنشست و حاضرین بغایت متعجب شدند بدان کار صیاد آفرین گفتند چنگیز خان فرمود تا آن زنبور را کشتن و دست صیاد
را ببریدند حاضرین از آن حکم بغایت تعجب نمودند و از این سیاست تحیر بسیار ورزیدند زیرا که چشم عنایت و

توجه داشتند و کار صبیان را بهنر بزرگ می پنداشتند چنگیز خان گفت خردی که بر بزرگ ستیز آرد سزای
او کشتن است و دستی که محرک او شود لایق بریدن (۱۷۲) کسرای نوشیروان مجلس جشنی بیاراست
چون جشن برپا شد یکی از اقربای او جام زرین مرصعی بدزدید و در لباس خود پنهان کرد. کسری تغافل
نمود چون مجلس برهم خورد ساقی فریاد برآورد که هیچکس از مجلس بیرون نرود چون جام زرین مرصعی گم گشته
و بباید جست همه را تجسس نمود. کسری گفت بگذار بروند آن کس که برد باز نخواهد داد و آن کس که دید
باز نخواهد گفت بعد از چندی باز کسری مجلسی ترتیب داد همان شخص را دید که دیگر بار حاضر شده است و جامهای
قیمتی پوشیده باو اشاره نمود و نزد خود طلبید و گفت گمانم این است که این لباسهای تازه از او است
آن مرد دامن دور کرد و گفت که این جامه زیرین نیز از او است کسری بخندید و او را انعام فرمود.
(۱۷۳) ابوسلمی یکی از امرای سفاح بود بخلیفه نوشت در این بلاد کنیزکان صاحب جمال بسیار آرند اگر
فرمان رود خریده ارسال خدمت دارم ابوالعباس سفاح در جواب نوشت لما عظمت القدرة قلت الشهوة
یعنی چون قدرت و سلطنت بزرگ شود شهوت و دغدغه آن کم گردد (۱۷۴) هاشم پسر ابوعلی است و
ابوعلی از علمای دانشمندان بسیار بزرگ عهد خویش بود هاشم بخلاف پدر عمر خود را عاطل گذاشت و
رنج طلب نبرد و گنج ادب نیافت در علم و کمال از حسب بنسب اختصار کرد و در فضل و هنر بنام پدر اکتفا نمود
روزی بمجلس وزیر صاحب ابن عباد که منبع فضائل و مجمع افاضل بود درآمد صاحب برای آن نتیجه علم
شرائط تعظیم و تکریم بجای آورد و برخاست و بر صدرش نشانید چون رسوم پذیرائی برکنار شد گفتگوی علمی

بیان آورد صاحب بگمان اینکه وی رهنر و کمال وارث پدر و جد است بجانب او متوجه مسئله آغاز کرده کشف مقال را از وی سؤال نمود ابو علی مضطرب شد و خوشتر از لا اعرف و لا ادری پناهی ندید و گفت "لا اعرف نصف العلم" یعنی نمیدانم نصف دانش است صاحب دانست که او را از آن نیمه دیگر نیز هیچ بهره و نصیب نیست گفت ای فرزند راست گفتی ولی پدرت بجهت آن نیمه دیگر بر مردم مقدم گشت و در محافل بر صدر نشست

(۱۷۵) وقتی که ابوبکر بخلافت نشست پدرش ابوقحافه در طائف بود و باتفاق مورخین فریقین به پدر خود قحافه چنین نوشت که این نامه ایست از طرف خلیفه رسول خدا ابوبکر بدانکه مردمان بجهت کبر سن بخلافت برداشتند تو نیز بموافقت قوم بیا و با من بیعت کن که من امروز خلیفه خدائیم و هرچه زودتر برسی بهتر است چون کاغذ با بوقحافه رسید در جواب نوشت که تو خود را خلیفه رسول نوشتی و بعد از آن میگوئی که مردمان مرا بخلافت برداشته اند بجهت سن من و من خلیفه رسول خدائیم. پس تو خلیفه مردم باشی نه خلیفه رسول خدا و اگر ترا بجهت سن خلیفه کرده اند من از تو اسنم بایستی مرا خلیفه کنند و تو برخلاف قول خدا بر پدر خود و بر خلق خلیفه شده. و تو خود میدانی این امر از غیر تست اگر حق را باهلش که خانواده پیغمبر اند واگذاری ترا بهتر باشد که تو از عهده آن بر نمی آئی و اگر تو این امر را ببرکت رسول خدا یافته اهلبیتش بآن سزاوارترند و اگر بشرف یافته من از تو شریف ترم و السلام

(۱۷۶) مردی یهودی که در کمال پریشانی و پیری و بی توتی از گرسنگی بجان و از فقر و احتیاج بفغان آمده بود عنان مرکب حضرت حسن را گرفته گفت یا بن رسول الله از تو انصاف می طلبم حضرت فرمود که در چه چیز گفت در اینکه جدت فرموده است الدنیا سجن المؤمن

وجنة الکافر» یعنی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافرست باعتقاد شما من کافر و جنابت مؤمن و ترا اسپها واستر ها و غلامان و چاکران و رختهای فاخر و لباسهای نیکو و خانه های عالی و کنیزان نفیس و فرشهای رنگین و طعامهای لذیذ مهیا و میسر ست با این کیفیت ترا زندان ست و من بفقر و فاقه و زحمت و مشقت و بیقوتی و پیری و عاجزی مبتلا چگونه بهشت من ست حضرت تبسم نموده فرمود ای پیر اگر نظر کنی بانچه حق تعالی از برای مؤمنان معده مهیا گردانیده ست در آخرت از آن نعمتها که نه هیچ چشمی دیده و نه هیچ گوشی شنیده خواهی دانست که من در دنیا در زندانم و تو با کمال فقر اگر بینی آن چه را از جهت کفار دران نشئه مقرر و مقدر شده از عذابهای گوناگون هر آئینه بدانی که امروز در بهشتی با نهایت فراغت ❊

(۱۷۷) وقتی که سکندر مقدونی عزیمت جهانگیری نمود آثار فکر از ناصیه اش پیدا و غبار تکدر از آئینه ضمیرش هویدا می گردید ارسطو که استاد او بود در مقام استفسار بر آمده بعرض رسانید که منت خدای را که امور سلطنت و مملکت منظم و خزینه موفور و ممالک معمور اسباب کامرانی آماده و بندگان بجان فشانی ایستاده سبب تشتت حال و باعث توزع بال چیست سکندر این مضمون ادا نمود که هر چند بنظر دقت و تامل می نگرم این عرصه محقر را قابل آن نمی بینم که سوار گردم و به تسخیر آن پردازم ارسطو فرمود که این ویرانه نه جای مردم فرزانه در خور همت حضرت نیست سزاوار آنست که وسعت سرای باقی را هم بر این افزوده سلطنت هر دو آن جهان را نیز وجهی همت فرموده چنانکه بضرب تیغ جهان کشا ملک دنیا را القبضه اقتدار در می آوری برکت عدل عالم آرائی دار الملک جهان بقا را نیز مسخر گردانی (۱۷۸) شخصی را دیدند که بر شاخ درخت نشسته

وتبر بر بیخ آن شاخ میزد که قطع نماید ظاهر بود که بریده شدن آن شاخ درخت را ثمری جز هلاکت آن
تیره بخت نخواهد بود همه متفق گشتند که از او ابله تری نیست وی را بخدمت سلطان بردند و آنچه دیده بودند عرض
نمودند سلطان گفت از او نیز احمق تری هست و آن حاکم جابریست که به تیشهٔ تعدی و ستم رعیت خود را
که بیخ درخت دولت آنند قطع کند و خود را از برتری و سروری بخاک هلاک افگند (۱۷۹) ابو العینا گوید
که هیچکس مرا هرگز چنین انفعال نداد که پسر خورد سالی که او را گفتم آیا پدر تو ترا بمن خواهد فروخت چه من مثل تو
پسری میخواهم پسر گفت فروختن من محالست اگر خواهی زن خود را نزد پدر من بفرست تا مثل من
برایت بسازد (۱۸۰) اعمش که یکی از ظرفاست روزی خندان از خانه برآمد رفقایش از او سوال
نمودند که سبب خنده چیست گفت حال که از خانه بیرون می آمدم دختر چهار ساله ام سر راه بر من گرفت و یک
درهم طلب نمود گفتم ندارم با کمال برافروختگی رو بمادر خود آورده گفت ادم قحطی بود که زن این گدا شدی ٭
(۱۸۱) شخصی بسبیل امتحان نزد حضرت امیر علی علیه السلام آمد از کسی شکایت نمود که برای اهانت من میگوید
که در خواب با مادر تو محتلم شدم حکم حدّ او چیست حضرت فرمود او را در آفتاب بدار و بر سایهٔ او حد بزن یعنی همچنان که
او مرتکب این امر بخیال شده است تو هم بسایهٔ او حد بزن (۱۸۲) منصور عباسی سلیمان ابن وائل را که از امرای
بزرگ بود بحکومت موصل فرستاد ده هزار نفر از اتراک با او همراه کرد و با او گفت ای سلیمان ده هزار تن از شیاطین
همراه تو کردم تا در نظم امور رعایا مددگار تو باشند چون سلیمان بموصل رسید لشکریان او بنای ظلم و ستم را گذاشتند
و دمار از روزگار اهالی برآوردند خبر ظلم و تعدّی ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت اکفرت النعمة یا سلیمان

یعنی کفران نعمت نمودی ای سلیمان او در جواب این آیه نوشت وَمَا کَفَرَ سُلَیْمَانُ وَلٰکِنَّ الشَّیَاطِیْنَ

کَفَرُوْا یعنی سلیمان کفران نعمت نه نموده است بلکه شیاطین ورزیده اند منصور را جواب وخوش آمده

هزار نفر عرب برای او فرستاد و افواج ترک را طلبید (۱۸۳) یکی از اکابر بوزیر صاحب ابن عباد رقعه

نوشت در شفاعت و حمایت از ظالمی که مستوجب قتل شده بود و قتل بران وجه قرار یافته بود که او را در

حوض آب مکرر غوطه دهند تا بمیرد صاحب در جواب این آیه نوشت وَلَا تُخَاطِبْنِیْ فِی الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا

اِنَّهُمْ مُغْرَقُوْنَ یعنی مرا خطاب مکن در خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدرستیکه ایشان غرق شده گانند

(۱۸۴) در زمان وزارت یحیی بن خالد برمکی حاکمی که نامش حیات حرانی بود خلافی کرد که موجب قتل شد

جمعی از عیان آن دیار عریضه در شفاعت حاکم خود به یحیی نوشتند او در جواب ایشان این آیه نوشت

وَلَکُمْ فِی الْقِصَاصِ حَیٰوةٌ یٰاُوْلِی الْاَلْبَابِ یعنی در قصاص که مرگ باشد حیات و زندگانی ست برای

شما ای صاحبان هوش و دانش (۱۸۵) یکی از خلفا سرهنگی از مقربان را که ماکان نام داشت بحکومت

اهواز فرستاد حاکم در انجا آغاز ظلم و طغیان نمود مردمان آن بلاد از او شکایت بدار الخلافه بردند خلیفه

باو کاغذی تهدید آمیز نوشت او هم سرکشی و طغیان خود را علنی نمود خلیفه امیری را با فوج مکمل بسرکوبی

او فرستاد و گفت که چون مهم او فیصل نمودی مرا بمختصر ترین عبارت آگاه گردان امیر بر سر ماکان رفت

داو را کشت و فتحنامه که بدربار خلافت فرستاده بود همین دو کلمه بود مَاکَانَ صَارَ کَاِسْمِهٖ یعنی ماکان شد

مثل نام خود چه معنی ماکان این ست که نبود یعنی ماکان معدوم و نابود شد (۱۸۶) وزیر مامون حال

کودکی در حضور پدرش هارون حرکات بیجا می‌نمود. هارون در غضب شده گفت یا ابن الزانیه یعنی مادر قحبه
مامون در جواب این آیه خواند. الزَّانِیَةُ لَا یَنکِحُهَا إِلَّا زَانٍ أَوْ مُشْرِكٌ یعنی زن نابکار در نکاح نیارد مگر
مرد نابکار یا مشرک هارون از جواب او منفعل شد (۱۸۷) سلیمان بن عبدالملک روزی آوازی بگوشش رسید
دریافت نمود که این چه صدا است گفتند که ناقوس است که در اوقات عبادت در معبد مسیحیان زده میشود سلیمان
را خوش نیامد و گفت که مناسب نیست که در بلاد مسلمین غیر از صدای اذان آوازی علامت عبادت باشد
دام نمود که آن ناقوس شکنند و دیگر ننوازند این خبر به قیصر روم رسید بر خاطرش گران آمد به سلیمان نوشت
که پیغمبران گذشته این علامت نهاده اند اگر ایشان صواب کرده اند پس تو خطا کردی و اگر تو صواب کردی
لازم است که آنها خطا کرده باشند و آنها مبرا از خطا اند چون این نامه بسلیمان رسید علما و فضلا را جمع
کرد و گفت جواب شافی میخواهم که بقیصر نویسم هر یک از علما چیزی نوشتند و هیچ یک پسند طبع او نیفتاد
فرزدق که از علما و شعرا مشهور است گفت مرا بخاطر می‌رسد که این آیه در جواب او نویسی فَفَهَّمْنَاهَا سُلَیْمَانَ
وَكُلًّا آتَیْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا یعنی تعلیم دادیم و فهمیدیم حکومت سلیمان را. و بفهم او رسانیدم حکمها که بفهم کس نرسد
این قتبا بن بغایت خوش افتاد و آن را به قیصر فرستاد و فرزدق را صله وافر داد (۱۸۸) امیر نوح که از
جمله ملوک آل سامان است بعد از فتح خراسان یکی از سرداران خود را والی آن ولایت ساخته خود به بخارا
برگشت آن والی بعد از چندی آغاز طغیان و سرکشی نمود امیر نوح مکتوبی مشتمل بر تهدید و وعید باو نوشت
چون مکتوب نوح به والی خراسان رسید امرا و علما و فضلا را جمع نمود و بایشان گفت می‌خواهم جواب این

مکتوب را بنویسیم و در او تهدید و تشدّد زیاد باشد هر یک از شما نامه بنویسد تا یکی اختیار شود عبدالملک وزیر
خراسان گفت اگر رخصت شود جوابی بغایت مختصر نویسیم که دران تعریض و تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس. او
بر پشت مکتوب امیر نوح این آیه را نوشت یَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا
إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ یعنی ای نوح با ما مجادلت و مخاصمت کردی و مجادله را از حد بدر بردی پس بیار
آن چه بما وعده دادی از عذاب اگر راست گویانی (۱۸۹) یکی از وزرای فاضل صاحب بن عباد مکتوبی
نوشت در غایت عذوبت و لطافت و بسی آثار فصاحت و بلاغت در او ظاهر نمود چون صاحب بن عباد او را مطالعه
کرد دید که اکثر نشآت خاصّه اوست که آن فاضل در مکتوب درج کرده در جواب این آیه را نوشت هٰذِهِ بِضَاعَتُنَا
رُدَّتْ إِلَيْنَا یعنی این متاع ماست که سوی ما بازگردانیده شده است (۱۹۰) فتح ابن خاقان که از وزرا و
دانشمندان بزرگ بود. در سن کودکی با پدر خود بمجلس معتصم عبّاسی حاضر شد خلیفه بسبیل امتحان از او پرسید که ای
فتح بهتر ازین انگشتر یاقوتی که در دست ارم دیده گفت آری یا امیر المؤمنین انگشتی که در او ست معتصم را این
جواب خوش آمد او را صله وافر داد و امر به تربیتش نمود (۱۹۱) در زمان هارون رشید شخصی دعوی نبوّت کرد
او را بمجلس هارون در آوردند در مجلس مامون حاضر بود و هنوز خورد سال بود. هارون بفرمود تا مدعی را بر و انداختند
و پشت و پهلوی او را بضرب تازیانه کوفتند مدّعی ناله و فریاد بر آورد و بیطاقتی می نمود. مامون خطاب با و این
آیه را خواند فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ یعنی صبر و شکیبائی کن همچنانکه کرده اند
پیغمبران صاحب شریعت هارون از مناسب گوئی او متعجب و مبهوت گشت و در برش کشید و لب و دهانش بوسید

(۱۹۲) روزی مگسی بر روی منصور خلیفه عباسی نشست او را براند از آنجا که لجاج صفت اوست باز آمد و نشست
باز ویرا براند. باز آمد. چند بار این صورت واقع شد منصور به تنگ آمد و غضب وی مستولی گشت در این موقع
امام جعفر صادق ع بر او وارد شد منصور گفت یا ابا عبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست حضرت فرمود تا خوار و ذلیل
شوند بسبب آن جباران و متکبران (۱۹۳) بمعاویه گفتند احنف ابن قیس که از دانشمندان عرب است می گوید
که مردم مرا ببخل منسوب میکنند و حال آنکه من تدبیرها می کنم که هر یک از آن صد هزار دینار می ارزد معاویه گفت
که این بزرگترین بخل اوست که تدبیر خود را بها می کند و صد هزار قیمت او می نهد (۱۹۴) اسکندر بکشتن
دزدی فرمان داد. دزد گفت من در این کار که کردم کاره بودم اسکندر گفت در کشته شدن نیز کاره باش»
(۱۹۵) یکی از پادشاهان از حاضرین مجلس خود لغزی پرسید که آن چیست که پارسال نرسید و امسال نمیرسد
و سال آینده نیز نخواهد رسید سپاهی که بر در حاضر بود گفت پادشاها آن مرسوم این چاکر است پادشاه بسیار
بخندید و بفرمود تا مرسوم دو ساله او را نقد از خزینه بدهند و مرسوم آینده او را مضاعف سازند (۱۹۶)
دهقانی مظلوم عریضه نزد تمغاج خان که از ملوک ترک است برد در آن محل حواس خان پریشان بود رقعه
او را بزمین انداخت دهقان ابرام و اصرار نمود گفت ایخان بر من بیدادی رفته داد من بده خان با تغیر
باو گفت برو که داد نمانده دهقان با کمال جلادت گفت کرا داده که نمانده خان از آن سخن بسیار متأثر
شد و مقاصد آن را انجام داد (۱۹۷) دهقانی ستم رسیده نزد پادشاه رفت و عرض حال کرد شاه باو نپرداخت
و خود را بجای دیگر مشغول ساخت بار دیگر ابرام کرد شاه باو توجه نفرمود بار سوم تکرار مهم خود کرد شاه در غضب شد

وگفت چه قدر در سر میدهی دهقان گفت چون سر توی در کجا برم شاه را این سخن خوش آمد و بر سر ریشش همهم او آمد و مطالب وجه اسخ او برآورد (۱۹۸) اهلبیت عصمت و جلال را با سیری چون بدمشق درآوردند ابراهیم ابن طلحه که از دشمنان خاندان رسالت بود خود را بحضرت سجاد زین العابدین ع رساند. بعد از ناسزا گفتن برای ازروی تعرض گفت از عموزاده‌ها کدام غالب ند (مراد از عموزاده‌ها بنی امیه و بنی هاشم ند) حضرت فرمود توقف کن تا هنگام نماز در اذان ببین که نام کرا بر ند آنوقت بر تو معلوم خواهد شد که کدام غالب اند و صیت آوازه کدام برین حال تا قیامت باقی و پاینده خواهد ماند (۱۹۹) حضرت ختمی مرتبت با اعرابی دعوای اسپ میفرمود و او منکر بود. خزیمه که یکی از اصحابه ست برای پیغمبر شهادت داد از او پرسیدند که چون تو علم یافتی و گواهی دادی و حال آنکه در آنوقت حاضر نبودی گفت هرگاه او از خدا و بهشت و آسمان خبر میدهد ما تصدیق او می کنیم و او را معصوم میدانیم پس در امثال این امور چگونه علم بصدق او نداشته باشم و چون یقین داشتم بصدق او گواهی دادم (۲۰۰) بین شیعی و سنی بر سر متعه نزاع دست داد سنی از شیعه پرسید که بر حلیت متعه چه دلیل داری شیعه گفت دلیل من قول عمر ابن خطاب است که فریقین در کتب خود نقل کرده اند که او بر منبر گفت متعتان کانتا فی زمن رسول الله وانا احرمهما یعنی در زمان پیغمبر حلال و رواج بود و من حرام میکنم بنا برین معلوم شد که این حلال کرده پیغمبر ست و در زمان آنحضرت هم بوده است و حلال پیغمبر تا قیامت حرام نمیشود و حرام آن حلال نمیشود (۲۰۱) پیرزنی از ابوزرجمهر چندین مسئله پرسید بیشتر آنها گفت نمیدانم زن بحکیم گفت از پادشاه هر ساله مبلغ‌ها مال و منال می یابی بوسطه دانش که داری و من هر چه از تو پرسیم گوئی که ندانم چگونه این مالها بر خود حلال کنی حکیم در جواب گفت ای مادر من آنچه میگیرم در برابر دانستهای خود میگیرم اگر در برابر

ندانستها گیرم زرهای عالم با ان کفاف نخواهد داد (۲۰۲) شبی مامون خلیفه عباسی در یکی از مساجد بغداد
با امامی در نماز عشا اقتدا کرد خواست اظهار فضل نماید صبح آن شب امام مسجد را طلبید و مسئله از او پرسید جواب شافی
گفت مامون از موضع سوال ترقی نمود و در ایراد اعتراض تاکید کردن گرفت تا کار بمناظره و مکابره کشید
امام از سر جواب خوب در نمیگذشت و بر مدعای خود اصرار می نمود مامون در غضب شد و از مجلس برخاست و گفت مراد
تو آن است که چون پیش اصحاب خود بروی گوئی که من با مامون مناظره کردم و مخطی او بود امام گفت که ای امیر المومنین
بخدا که من شرم می دارم از اصحاب که ایشان را از حضور خود در مجلس تو بیاگاهانم چگونه اظهار
بحث کنم مامون را سخن او پسندیده آمد و گفت شکر خدای تعالی را که در ایام دولت من امثال این مردمان هستند
(۲۰۳) شیخ شهاب الدین سهروردی که از علما و بزرگان اهل سلوک است برسالت پیش سلطان
علاء الدین سلجوقی رفت سلطان از او پرسید چه کنم که نجات یابم شیخ گفت انچه حق تعالی با همه استغنا و
بی نیازی با تو کرد تو با همه احتیاج که به بندگان او داری همان کن بسیار متاثر شد و گفت خداوندا از تو
توفیق میخواهم که با بندگان تو همان کنم که تو با من کردی (۲۰۴) زنی حامله شوهر منکر و کریه منظری داشت
روزی زن بروی شوهر نگاه کرد و گفت وای بر من اگر انچه در شکم منست شبیه تو باشد مرد در جواب گفت
وای بر من اگر انچه در شکم تست شبیه من نباشد (۲۰۵) اصفهانی با طهرانی را در باب خوبی شهرهای خویش
باهم مناظره افتاد و هر یک محاسن شهر خود میگفت اصفهانی گفت خاک اصفهان مرده را تا چهل سال نگاهدارد
و نریزاند طهرانی گفت خاک ری مرده را تا چهل سال بر دکان بقال دست بدست داد بدین مضحکه اصفهانی را

ملزم ساخت (۲۰۶) میرزا ابو القاسم فندرسکی که از علما و حکمای بزرگ ست در سیاحت دهندوستان پادشاه هند از او ملاقات نمود و مسائل زیاد سوال کرد منجمله گفت شنیده ام که یکی از مختصات پیغمبر اکرم این ست که آن حضرت را سایه نبود میر فرمود بلی صحیح ست کاش خدا را نیز سایه نبود شاه بسیار خجل شد چون متملقین شاه را ظل الله می گویند یعنی سایهٔ خدا (۲۰۷) وزیری آقا حسین خونساری که از مشاهیر و اجلهٔ علماست با ملا محمد باقر خراسانی که او نیز از بزرگان علماست براهی میرفتند شخصی خرس مرده بر خری بار کرده میگذشت چون خر خراسان و خرس خونسار شهرت دارد ملا باقر از راه ظرافت با آقا حسین گفت جناب آقا ملاحظه نمائید آقا حسین مطلب او را ملتفت شد گفت هنوز مردهٔ ما بر زندهٔ شما بار ست (۲۰۸) وزیری ابو العینا از وزیر عبد الله ابن خاقان طلب ملاقات نمود عبد الله باوی گفت مرا از ملاقات خود معذور دار چون مرا مشغله بسیار ست ابو العینا گفت که چون ترا فراغت حاصل آید مرا احتیاج بسوی تو نماند یعنی تا وزیری تبو کار دارم و طلب دیدار تو مینمایم (۲۰۹) شخصی با گیوه که قسمتی از کفش ست نماز میگذارد دزدی در کمین بود میخواست که گیوهٔ او را ببرد۔ چون سلام داد گفت ای مرد با گیوه نماز درست نیست اعاده کن که نماز نداری آن مرد گفت باکی نیست اگر نماز ندارم گیوه دارم (۲۱۰) شخصی از امام جماعتی پرسید که امروز در مسجد مشغول نماز بودم دیدم دزدی میخواهد کفشهایم ببرد من نماز را قطع نموده او را مانع آمدم آیا بجهت این نماز بر من چیزی هست امام گفت کفشهای تو بچه مقدار ارزش داشت گفت دو قران می ارزید گفت باکی نیست نماز تو دو پول نمی ارزید (۲۱۱) جریر از شعرای مشهور عرب ست در هجو بر طبیعتش غالب بود

شخصی او را گفت تو آن کسی که زنهای عفیفه را دشنام میدهی جریر گفت آسوده باش ما در تر از دشنام چیزی نمیرسد آن کس بسیار خجل و منفعل شد (۲۱۲) آقا جمال خونساری که از دانشمندان و علمای بزرگ ست به پدر خود آقا حسین ایراد نمود که خداوند تبارک و تعالی در کتاب مقدس خود میفرماید وَلِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنْثَيَيْنِ اگر میفرمود لِلْأُنْثَى نِصْفُ الذَّكَرِ مختصر تر و اقرب بفصاحت بود آقا حسین در جواب گفت فرزند باین ترتیب که تو بیان کردی اگر میفرمود مادرت و همجنسانش هرگز بکتاب و ایمان نمی آوردند. آقا جمال ازین جواب منفعل شد (۲۱۳) شخصی از روی تملق در مدح دیگری بحد افراط رساند تا آنکه گفت بخدا که تو باغ دنیا می باشی آنهم در جواب گفت تو هم نهری هستی که آن باغ از او سیراب میشود شخص متملق منفعل شد .:.

(۲۱۴) زندیقی با موحدی گفت که ترا عقیده آنست که مردم بعد از مردن زنده خواهند شد موحد گفت بلی زندیق گفت تو اکنون صد اشرفی بمن قرض ده بعد از رجعت تو هزار اشرفی میدهم و سندهم می نویسم موحد گفت میدهم بشرط آن که ضامن دهی که در رجعت بشکل سگ یا گراز مبعوث نشوی. زیرا که مرا اعتماد در رجعت تو بشکل انسان نیست (۲۱۵) چون مهدی عباسی به بصره وارد شد ایاس ابن معاویه را که از زکیای عرب و قاضی بصره بود دید که مقدم بر جمیع علما و اشراف بصره راه می پیماید چون ایاس خیلی جوان و کم سن بود. مهدی او را متوجه شده گفت سنت چند ست ای جوان ایاس ملتفت شد که مقصد مهدی چیست یعنی سزاوار نیست که تو با این کم سنی مقدم بر مردمان پیر و مسن شوی. ایاس فوراً در جواب گفت عمر امیر دراز باد سن من بقدر سن اسامة ابن زید ست در وقتی که رسول خدا او را امیر کرد بر لشکری که مردمان مسن بزرگ

دراو بسیار بودند از قبیل ابوبکر و عمر و ابوعبیده و سالم و حذیفه و غیر ہم مہدی گفت مقدم شو که سزاواری

خدا بر تو مبارک کند (۲۱۶) منجمی را امر بدار کشیدن صادر شد کسی دران محل ازاو پرسید که این صورت

را در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم ولی ندانستم که بر این موضع خواهد بود (۲۱۷) اعرابی را پرسیدند

که شوربای گرم را چه میگوئید گفت سخین گفت شوربای سرد را چه میگوئید گفت ما آن را هرگز نمیگذاریم

که سرد شود تا او را نامی باید نهاد (۲۱۸) شخصی نزد بزرگی آمد و گفت که فلان مرا گفته است که مخنث

آن بزرگ گفت مهمل گفته است برو و بکار خود مشغول باش (۲۱۹) روزی مامون بشکار می رفت

بکوچه رسید که اطفال ببازی مشغول بودند از دیدن حشمت و جلال مامون همه فرار کردند مگر طفلی که

ایستاد و حرکت نکرد از جای خود مامون را از توقف آن طفل و فرار کردن بقیه تعجب دست داد و او را

طلبید گفت ای پسر تو چرا مانند دیگران فرار نکردی او در جواب گفت راه تنگ نبود که در رفتن تو

مانع باشم و در خود گناهی هم نمی بینم که از تو خائف باشم و گمان هم ندارم که تو بیجرم و قصور بکسی ایذا

و آزار رسانی۔

(۲۲۰) از خلیل نحوی که از علماء بزرگ ادب است پرسیدند که در باب علی علیه السلام چه میگوئی گفت چه توانم گفت در باب کسی که دوستان

او را از خوف اعدا اظهار مناقب او نتوانستند نمود و دشمنان او را از روی حسد فضائل او را پنهان داشتند

و معهذا خافقین از مآثر و مفاخر او پر شده است (۲۲۱) محمد ابن لغمان از بزرگان و ارکین دولت عباسی

بود قصری بسیار عالی در مقابل قصر مامون بنا کرد در حضور مامون درباره او افسادی نمودند که این کمال

بی ادبیست که درمقابل دارالخلافه عمارتی باین عظمت بسازد مامون از بخش درخاطر آمد و او را طلبید و در آن خصوص عتاب و خطاب نمود و او را سرزنش کرد محمد در جواب گفت دوست داشتم آن نعمتی را که امیرالمومنین درحق من عطا کرده او را مشاهده نماید و همیشه در پیشگاه چشم مدنظر باشد مامون از جواب او خوش آمد و بر عطیهٔ او افزود (۲۲۲) شخصی از اهل حجاز با ابن شبرمه که از ظرفا بود بطور افتخار گفت بدرستیکه علم از ما خارج شد و بدیگران رسید. ابن شبرمه در جواب گفت راست گفتی ولی بعد از خروج پیش دیگر بشما باز نگشت (۲۲۳) بعد از مامون عباسی خلافت ببرادرش معتصم رسید وزیر عباس پسر مامون برادر وارد شد. در حالتیکه اشراف و ارکان مملکت همه حاضر بودند خلیفه رو باو کرده گفت ای عباس حاضر مجلسی شدی که برتو دیدن آن خیلی ناگوار بود عباس گفت یا امیرالمومنین تو عفو و اغماض میکنی از چیزهائی که یقین باو داری چگونه عقاب و عتاب خواهی نمود از چیزی که تو هم فرموده شد معتصم گفت اگر خیال عقاب و تو را عتاب نمیکردم و او را دلجوئی نمود (۲۲۴) ابوالعتاهیه یکی از شعرای معروف عرب است وزیری از روی تعرض بحسن بن هانی که از شعرای مشهور است گفت شنیده ام که تا گل و ریاحین در حضور شما نباشد قادر بر گفتن شعر نخواهید بود گفت چنین است بجهت آنکه تا گل و ریاحین نباشد طبیعت آماده برای گفتن شعرهای لطیف نمی شود ابوالعتاهیه گفت اما من بر گفتن شعر در هر حال و مقام قادرم حتی در بیت الخلا حسن گفت درست گفتی همین است که در شعار تو بوی از این معنی استشمام میشود ابوالعتاهیه از این جواب شرمنده و منفعل گردید (۲۲۵) روزی امام علی نقی ع. بر متوکل عباسی در آمد خلیفه قیام نمود و حضرت را پهلوی خود جای داد حضرت عمامهٔ نفیسی بر سر

بپیچید بود متوکل بنظر دقت باو نگریست ازوی تعرض بحضرت گفت ای هادی این دستار را چند خریده
حضرت فرمود که بپانصد درهم متوکل گفت اسراف فرمودی امام فرمود که شنیده‌ام که تو کنیزکی جمیله به ده هزار دینار
گرفته متوکل گفت چنین است ! امام فرمود که من به پانصد درهم نقره دستاری گرفتم برای اشرف ترین اعضایم
و تو ده هزار دینار طلا کنیزک خریدی برای پست ترین اعضا خود انصاف بده که اسراف در کدام است متوکل خجل شد
(۲۲۶) در آن هنگام که معاویه بمدینه رفت روزی بجمعی از قریش گذر نمود همه برای تعظیمش برپای برخاستند
مگر ابن عباس که باو التفاتی ننمود معاویه بوی کرده گفت هیچ چیز ترا از تکریم من مانع نشد مگر کینه آن که من
با شما در صفین مقاتله نموده‌ام اما ازین کار رنجیده نباید بود بجهت آنکه بر من طلب خون پسر عمم که او را بظلم
بکشتند لازم بود معاویه ازین سخن مقصود عثمان بود که شما او را بکشتید. ابن عباس اظهار نمود که من که مقصود
ترا فهمیدم و گفت چه باید کرد عمر ابن الخطاب نیز مظلوم کشته شد معاویه گفت عمر را کافری بکشت ابن عباس
گفت پس عثمان را که کشت گفت مسلمانانش بکشتند ابن عباس گفت همین معنی در ابطال مدعای تو بس است یعنی
تو خود گویی مسلمانان اجتماع ورزیده او را بکشتند معاویه سخت ملزم شد و وی سخن را بگردانید (۲۲۷) وقتی
منافقی در حضور امام سجاد لب بستایش بگشود و فراوان آن حضرت را بستود اما در دل منافق کینه ور بود امام
باو فرمود - انا دون ما تقول و فوق ما فی نفسک یعنی من از انگونه اوصاف و محامد ستایش که تو بر زبان
می آوری فروترم لیکن از آنچه در نفس خود در حق من عقیده داری برترم (۲۲۸) شخصی غلامی داشت پارسا و
خداترس وقتی آن شخص بیمار شد با خدا عهد کرد که اگر ازان بیماری خلاصی یابد غلام را آزاد کند حق سبحانه تعالی

او را شفاعت کرد. خواجه دل در غلام بسته او را آزاد نکرد بعد از چندی باز بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب بیار
تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و بعد از قدری باز آمد خواجه گفت طبیب کجا غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت
من میکند و بدان چه میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمی کنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگو که از
مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم و غلام را آزاد کرد (۲۲۹) یکی از ملوک عرب را با دشمنی اتفاق محاربه
افتاد. چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا
نصرت است یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوییم. گفت اگر بگریزم از رعایت پروردگار
محروم باد هر که مرا ببیند و گردن نزند و اگر غلبه خصم را باشد مرا در زیر سم اسپان طلبید یعنی یا کشته می شوم یا غالب
و گویند که در آن حرب حملها می نمود و شمشیر می زد تا آفتاب به نصف النهار رسید حرارت بر مبارزان غلبه کرد و
لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواص غلامان ملک عرب با ظرف آب عقب
ملک می تافت تا نزدیک وی رسید گفت ای امیر تشنه شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی
ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدا که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین
ندهم و بواسطه این عزم قوی و جرأت تام و شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید (۲۳۰) در
در حضور حضرت سجاد عرض کردند که نافع ابن جبیر در باره معاویه گفته است کان یسکته الحلم وینطقه العلم
یعنی معاویه را حلم و بردباری از معارضت مکروهات خاموش میساخت و علم و دانائی در مقامات سخن رانی گویا
میداشت یعنی هیچ وقت از این دو حالت بیرون نبود حضرت فرمود که نافع دروغ گفته است

بل یسکته الحصر و ینطقه البطر یعنی معاویه ضیق و انقباض ساکت می ساخت و طغیان و غرور نشاط و تجبر ناطق می داشت (۲۳۱) وقتی ابن قریظه که از ادبای عرب است در مجلس عبدالملک ابن مروان حضور داشت که ناگاه جمعی از اولاد عبدالملک در آمدند ابن قریظه سوال نمود یا امیر المومنین اینها کیانند گفت فرزندان من اند ابن قریظه گفت بارک الله فیهم کما بورک لابیک فیک و بارک لهم فیک کما بورک فی ابیک یعنی خداوند چونان را بر تو مبارک گرداند چنانچه ترا بر پدرت مبارک گردانید و مبارک کند ترا بر ایشان همچنانکه پدرت را بتو مبارک گردانید خلیفه را بسیار خوش آمد امر نمود دهانش را از مروارید مملو ساختند ٭

(۲۳۲) ابو عباس سفاح خلیفه عباسی زری جواهر نفیسی بعماره ابن حمزه که از اکابر و اشراف مملکت بود عطا نمود عماره در مقام تشکر بر آمد و گفت وصلک الله یا امیر المومنین و برک فو الله لان اردنا شکرک علی نعمائک لیقصرن شکرنا عن نعمتک کما قصر الله بنا عن منزلتک یعنی نیکوهای شمارا خداوند بشناساند سوگند بخدا اگر بخواهیم از عهده شکرت بدر آییم نتوانیم زبان ما از ادای شکر نعمت قاصر است چنانچه از علو منزلت و سمو مکان حضرت (۲۳۳) شبیب بن شبه که از وعاظه است بمجلس مهدی عباسی در آمد مهدی باو گفت مرا نصیحتی فرما و موعظتی نما شبیب گفت یا امیر المومنین ان الله جل و عز حیث قسم الدنیا لم یرض لک الا بارفعها و اشرفها فلا ترض لنفسک من الآخرة الا بمثل ما رضی

لك في الدنيا يعني بدرستيكه خداى عزّ و جل هنگاميكه مراتب دنياوى را قسمت فرمود بلندترين رتبها
را و شريف ترين مرتبها را از براى تو خواست تو هم از براى آخرت خود بهمان طورى كه خدا در دنيا
بهر تو خواسته بخواه (۲۳۴) از ابو مسلم خراسانى پرسيدند كه بچه وسيله و اسباب بمقصدى كه داشتى
نائل گشتى و اساس دولت بنى اميه را درهم شكستى و خلافت بنى عباس را بنا دستى گفت ارتديت بالكتمان
واستشعرت الحزم و حالفت الصبر و ساعدت المقادير فادركت طلبتى و حزت حظى يعنى
يعنى قصد خود را پوشيدم و در انجام نيت خود با ثبات قدم كوشيدم و هم صبر كردم و قضا و قدر هم ساعدت كرد پس
بمقصود خود نائل گشتم و از خدعه خود برخوردار شدم (۲۳۵) چون عمرو ابن عبد العزيز اموى فدك را كه از مختصات خانواده
رسالت بود و مدتها در تصرف ديگران بود با امام محمد باقر عليه السلام داد جمعى بر او ايراد گرفته گفتند طعنت على الشيخين
يعنى با رد نمودن فدك با امام محمد باقر طعن بر شيخين نمودى چه ايشان آنرا از خانواده رسالت گرفته بودند عمرو ابن
عبد العزيز در جواب گفت هما طعنا على انفسهما يعنى ايشان خود بر نفس خود طعن وارد كرده اند گويا مقصودش اين است
كه شيخين از بركت رسالت پناهى بمقام عاليه خلافت رسيدند و حكومت بر ممالك وسيعه رانده اند اگر اين چند درخت خرما
را كه وسيله معاش بود بخاندان رسالت وا ميگذاشتند بكجاى عالم اسلام خرابى ميرسيد (۲۳۶) روزى مامون عباسى
براى سركشى و تفتيش مدار الانشا قدم نهاد در رديف دبيران نظرش بجوان خوشروئى افتاد بحكم مجذوبيت در پرسش ايستاد
به آرامى و نرمى پرسيدش كيستى جوان با كمال ادب گفت يا امير المؤمنين الناشئ فى دولتك والمتقلب فى نعمتك
والمؤمل لخدمتك حسن بن رجاء يعنى بنده نشو و نما يافته دولت و پرورده هرگونه نعمت و آرزومند بندگى و

در خدمت حسن ابن رجا سلامت گفتارش بیش از صباحت رخسارش در خلیفه اثر نمود گفت حسن کلام و بدیهه گوئی تست که
مایهٔ و پایهٔ عقل و دانش گوینده را ظاهر و آشکار می سازد و بفرمود تا درجه اش را بالاتر برند و صد هزار درهم بعنوان بخشش باو
دهند (۲۳۷) روزی هادی خلیفهٔ عباسی برادرش هارون را در مجلسی که رجال دولت از اهل سیف و قلم کلاً حضور
داشتند طلبید و با کمال خشونت و شدت باو گفت ای هارون گویا در این اوقات خوابهای پریشان می بینی و مطلبی را
را توقع می نمائی که دست تو بان نخواهد رسید و آن سودای خلافت است که در سر داری هارون پس از استماع این ماجرا
بزانو نشست و در نهایت جرأت گفت ان تجبرت وضعت و ان تواضعت رفعت و ان ظلمت ختلت و انی لارجو ان
یفضی الامر الیّ فانصف من ظلمت و اوصل من قطعت و اصیر اولادک علی من اولادی و ازوجهم
بناتی و ابلغ من ما یجب من حق الامام مهدی یعنی اگر تکبر و بزرگی جوئی بتقید و پست خواهی گشت و اگر فروتنی و
تواضع نمائی بلند مرتبه و ارجمند میگردی اگر ظلم کنی منکوب و مخذول میشوی امیدوارم که اگر این امر راجع بمن شود انصاف
دهم در حق کسی که تو درباره اش ظلم نمودی و صلت نمایم با آنکه تو از او بریدی و اولاد ترا از اولاد خودم بمراتب بهتر
و نیکوتر پرورش دهم و بار آورم و دختران خود را بایشان تزویج نمایم و بجای می آورم حقوق امام مهدی که
خلیفه و پدر ماست هادی بعد از شنیدن این جواب تسکین در غضبش شد و گفت گمان من درباره تو همین است
نزدیکتر بیا. هارون رفت و دست هادی را بوسید خلیفه با این حشمت وی را بوسید خواست قهقرا برگردد بجای خود
نشیند هادی گفت بحق شیخ جلیل و ملک نبیل یعنی منصور جای تو غیر از پهلوی من نیست او را در جنب خود نشانید
و بحرانی خازن امر نمود که یک ملیون دینار برای هارون بفرستد (۲۳۸) شخصی مکتوبی بدست عمر داد و در آن رقعه

از کسی سعایت و نمیمت نکرده بود عمر جواب بدین مضمون در ذیل نوشته اش نوشت که تقرب ورزیدی بکسی جستی با نخیری که
ترا از خدا دور میکند و هر آن کس که بیهوده آزردی ترا نماید رستگار نخواهد شد (۲۳۹) یکی از فصحای عرب را پرسیدند
که فلان شخص را چگونه یافتی جواب مختصر که مبنی بر مدحش بود گفت کان یفتح من الرأی ابوابا منسدة و یغسل
من العار وجوها مسودة یعنی از رای صائب و عقل سلیم درهای بسته را باز و بمکارم اخلاق صورتهائی را که سیاهی داشته اند
شست و شو می نماید (۲۴۰) شخصی از اعراب را که بفصاحت مشهور بود پرسیدند که در حق فلان قبیله چه گوئی
گفت اولئک مغابیث الجدب و لیوث الحرب ان قاتلوا ابلوا و ان اعطوا اسنوا یعنی اینکه ایشان سالی ابر بارنده
و در روز رزم شیری درنده اند اگر بمجادله و مقاتله برخیزند بلای عظیم اند و بهر کس دست عطا کشایند بی نیازش سازند
(۲۴۱) یکی از اعراب نکته گو را گفتند که فلانی در چه کار است گفت یقطع النهار بالمنی و یتوسد ذراع
الهم اذا امسی یعنی روز خود را با امل و آرزو شب میکند و شب ها را تکیه گاه غم و اندوه نموده بروز می آورد (۲۴۲)
عربی بذله گو را سوال کردند که درباره فلان کس چه گوئی گفت زوجته جوعا اذا نام شبعا ولا یخاف فی العاجل
العار ولا فی الاجل النار کالبهیمة اکلت ما حصلت و نکحت ما وجدت یعنی زوجه اش از شدت گرسنگی بیدار در
حالتی که خودش از سیری در خواب و خمار نه شرمی در دنیا از ننگ و عار و نه خوفی در آخرت از دخول نار دارد مثل حیوان
چرنده هر چه دید از خوردنش مضایقه نیست و از مجامعت با هر کس که بر او دست یافت مسامحه نمی نماید (۲۴۳)
یکی از امرای عرب بغایت ظالم و مستبد بود و پیوسته دست تعدی بر اموال و ناموس رعیت دراز و ظلم و بیدادش
آن بلاد را پریشان احوال نمود یکی از خیرخواهان عاقل در آن باب با وی گفتگو و از سبب سلوک آن طریقه جستجو کرد

آن ظالم در جواب گفت اجع کلبک یتبعک یعنی سگ را گرسنه دار تا از دنبال تو آید جهت آنکه چون رعیت محتاج و پریشان باشد بهتر اطاعت و انقیاد می نماید تا اینکه پیمانه صبر رعیت لبریز گردید و دیگر تحمل برای آنها نماند دست انتقام از آستین برآوردند برا و شوریدند و از سریر دولتش فرو کشیده بقتلش رسانیدند. یحی از حکما برگشته او گذشته گفت ربما اکل الکلب صاحبہ اذا لم یشبعہ یعنی چون سگ را صاحبش سیر نکند گاه باشد که از غایت گرسنگی صاحب خود را خورد (۲۴۴) عباس ابن حسن وزیر المکتفی باللہ عباسی بود یکی از حکام بزرگ ایام خود را نام زد کرد آن عامل بوی نوشت و گله کرد که بدولت تو درجه عالی داشتم چه تقصیر واقع شد که مرا در مرتبہ نازل فرود آوردی و در میان ابنا جنس بی آبرو ساختی عباس در جواب او نوشت مثل مسند نشین سلطنت مثل خیاط است که روزی جامہ قیمتی برد و دوز و روزی کم قیمت ؛ (۲۴۵) عیسی بن ابان میگوید که روزی نزد مامون عباسی نشسته بودم که دو پسر صاحب جمال در آمدند و بر زانوی او بنشستند بہر دو نگاهی کرد و بمن گفت بکدام از این دو ابتدا کنم گفتم امیر المومنین از این امور مبرا است گفت ای عیسی نه آنست که تو گمان کردی اینها هر دو کنیز زادگان رخت پسرانه بایشان پوشانیده ام و بری غلامان قرار داده ام گفتم هرگاه چنین است پس امیر المومنین اختیار دارد و بهتر میداند کنیز اول گفت یا عیسی بخدا سوگند که ترا در حکومت معرفتی نیست آیا نشنیدی که حق تعالی می فرماید که والسابقون السابقون اولئک المقربون دومی گفت آیا نشنیدی قول پروردگار را که می فرماید که وللآخرۃ خیر من الاولی پس من ایشان اگذاشته بیرون رفتم و از فصاحت شان متعجب بودم (۲۴۶) روزی متوکل عباسی

باہل مجلس خود گفت از جملہ مطاعن کہ مسلمانان بعثمان نسبت دادند آنست کہ ابوبکر چون بخلافت رسید از پایۂ منبری کہ پیغمبر می نشست یک پایہ پایین تر نشست و چون عمر خلیفہ شد از پایۂ ابوبکر پایین تر نشست و چون عثمان بخلافت رسید مقام خلفا و پیغمبر را گذاشت و بہ بالای منبر رفت عبادکہ از ظرفا و ندمای مجلس خلیفہ بود گفت پس عثمان را بر شما منت و حق عظیم است زیرا کہ اگر بالای منبر نمی رفت و دستور میشد کہ ہر خلیفہ از خلیفۂ سابق یکدرجہ پایین نشیند امروز لازم بود کہ شما از تہ چاہ برای مردم خطبہ بخوانید خلیفہ و حاضرین بخندیدند (۲۴۷) ملا قطب الدین علامہ شیرازی با فضل و کمال بہ بی قیدی و لاابالی گری در دیانت شہرت داشت و بین او و شیخ سعدی مطایبہ و ظرافت مسلوک بود یکی از اتابکان شیراز آغاز عمارت مسجدی نمود و خود بنفس نفیس متوجہ آن کار شد و عامہ ارباب عمامہ طلبا لمرضاتہ بر سر آن عمارت حاضر گشتندی و شیخ سعدی و ملا قطب الدین ہم حضور داشتند اتابک را علاوہ حسن و جمال ہنوز سبزۂ خط بر گرد عذار رستہ بود در بین نصب کردن ستادہ بنا خشت را قطعہ گلی پریدہ برخسارۂ اتابک افتاد. ملا این آیہ خواند یالیتنی کنت ترابًا اتابک نفہمید کہ وی چہ گفت از شیخ سعدی پرسید کہ ملا چہ می فرماید شیخ خواند یقول الکافر یالیتنی کنت ترابًا معنی آیت یعنی در روز قیامت کافر میگوید کاشکہ خاک بودم

(۲۴۸) یکی از فضلای نجف اشرف را جنون عارض شد بقسمی کہ رخت خود میدرید و در کوچہ و بازار میدوید شخصی در ماہ رمضانش دید کہ در کوچہ بنان خوردن مشغول است باو تعرض نمودہ گفت کہ از مثل تو فاضلی بعید است کہ در روز ماہ رمضان مرتکب این امر گردد او در جواب گفت "آخذ ما وہب سقط ما وجب

یعنی آنچه عطا فرموده بود از عقل باز گرفت پس آنچه واجب کرده بود از فرایض ساقط شد (۲۴۹) چون آتابک محمد ایلدگز که از سلاطین ترک است وفات یافت قزل ارسلان بجای او نشست نظامی که معاصر او بود قصیده غرا در مدح او انشاد نموده در محضر او بخواند چون باین شعر رسیده ٭ بدریا چون زند تیغ بلارگ ٭ بماهی گاو گوید کیف حالک ٭ فاضلی ایراد نمود که بسبب ترکیب حالک مرفوع میباید نه مفتوح. نظامی در جواب گفت معذور دارید که گاو نحو نمی داند (۲۵۰) خاقانی که از شعرای مشهور است وزری این شعر نوشته نزد شیروان شاه ممدوح خود فرستاده ٭ وشقی ده که در بزم گیرد ٭ یا وثاقی که در برش گیرم ٭ (وشق پوستین را گویند و وثاق غلام امرد) شاه که آن شعر دید گفت چرا هر دو از ما نخواست این خبر بخاقانی رسید مگسی را بال و پر کنده نزد شاه فرستاد که من با وثاقی نوشته بودم خطای این مگس است که نقطهٔ دیگر برو افزود (۲۵۱) وقتی فیضی که از فضلاء و امراء سلاطین مغلیه هند است بیمار شد عرفی شیرازی که از شعرای مشهور بود برای عیادت او رفت فیضی همیشه میل و رغبت زیاد بسگها داشت و سگ بچهای زیادی با قلادهای زرین اطراف او بازی میکردند عرفی از روی تعرض به فیضی گفت این مخدوم زادها بچه اسم موسوم اند فیضی گفت باسم عرفی (یعنی اسم متعارف) عرفی گفت مبارک باشد (مبارک اسم پدر فیضی است) (۲۵۲) شاعر لطفی نام مقرب درگاه بایسنقر میرزا که از سلاطین ترک است بود وزری قصیده ردیف باغ هر مظفر وی را جواب نیکو گفته بعرض میرزا رسانید میرزا گفت اگر راست می گوئی قصیده ردیف سرای او را نیز در جواب نیکو بگو لطفی گفت اول میخواهم که از باغ او چه بر میخورم بعد از ان قدم در سرای او نهم میرزا جواب او را تحسین نمود و صله وافر باو داد (۲۵۳) شاه نعمت الله ولی کرمانی از اجلهٔ علماء و بزرگان اهل سلوک است

ورزگاری باکمال عزت و جلال میگذراند قاضی میرحسین یزدی در کتاب خود بتقریبی ذکر نمودہ کہ علمای کرمان
شاہ نعمت اللہ را تکفیر کردند شخصی برای او خبر برد این آیہ را در جواب خواند یعرفون نعمۃ اللہ ثم ینکرونہا
واکثرھم الکافرون یعنی نعمت خدا را میشناسند و انکار میکنند و اکثر آنہا کافرانند (۲۵۴) شخصی بخوردن انجیر
مشغول بود کہ ناگاہ یکی از رفقایش رسید چون نمی خواست کہ با او شرکت نماید ظرف انجیر را زیر دامان خود پنہان نمود
و با رفیق خود مشغول صحبت شد در ضمن پرسید کہ از قران ہیچ حفظ داری گفت بلی گفت تلاوت نما او این آیہ را
خواند والزیتون و الطور السینین گفت انجیر را چہ کردی گفت زیر دامان تست بخندید و او را آشکار نمود
و باہم مشغول خوردن شدند (۲۵۵) اعرابی بر معاویہ در آمد و در انجاح مسئلہ خود اصراری نمود حضرت
حسین ع نزد او حاضر بود معاویہ با اعرابی نپرداخت و خویش را بصحبت سید الشہدا مشغول ہمی ساخت اعرابی سوال
کرد کہ این شخص کیست کہ معاویہ بجہت آن با باز داز د گفتند این پسر علی مرتضی است اعرابی روی باآنحضرت
آورد و گفت یا ابن رسول اللہ الطاف خویش را از من دریغ مدار و در انجاح حاجت من سخنی بگوی حضرت سفارش
او را بمعاویہ کرد معاویہ فوراً پذیرفت و اعرابی را کامروا ساخت اعرابی ہم بدیہۃً اشعاری در منقبت
آنحضرت انشا نمودہ بر آن حضرت خواند معاویہ گفت من ترا صلہ و جائزہ عطا می کنم و تو حسین را ستایش
و ثنا می کنی اعرابی گفت کہ انچہ از تو بمن رسید از برکت سفارش او ست و انچہ در دست تست از حقوق او ست
(۲۵۶) وزیر متوکل عباسی از ابو العینا شاعر پرسید کہ ترا در حق ابن مکرم و عباس ابن رستم چہ عقیدہ است
این آیہ در جواب خواند الخمر و المیسر اثمہما اکبر من نفعہما یعنی این دو یکی بجای شراب و دیگری بمنزلہ قمار

کہ ضرر شان بیش از نفع شان ست متوکل گفت شنیده ام کہ تو ایشان را دوست داری در جواب این آیہ اخواند لقد

اشترو الضلالۃ بالھدی والعذاب بالمغفرۃ یعنی اختیار کردم گمراہی را بر ہدایت و عذاب را بر آمرزش وقتی خلیفہ باو

گفت سعید بن عبد الملک تو می خندد این آیہ در جواب خواند ان الذین اجرموا کانوا من الذین امنوا

یضحکون یعنی آنان کہ مجرم و گنہگار اند بر پارسایان و مومنین خندند (۲۵۷) شخصی ابو العینا را گفت کہ ابراہیم

ابن نوح نصرانی از تو دلگیر ست و ترا خوب یاد میکند ابو العینا این آیہ اخواند و لن ترضی عنک الیھود و لا

النصاری حتی تتبع ملتھم یعنی ہرگز یہود و نصاری از تو راضی و خوشنود نشوند مگر آنکہ ملت و آئین ایشان را

پیروی کنی (۲۵۸) زرقان کہ یکی از دوستان ابو العینا را دید کہ با یکی از نصاری گرم صحبت و مزاح است

از روی اعتراض این آیہ برا و خواند یا ایھا الذین امنوا لا تتخذوا الیھود و النصاری اولیاء یعنی ای

گروہی کہ بشرف ایمان فائز آمدہ اید یہود و نصاری را دوست خود مگیرید ابو العینا این آیہ در جواب خواند لا ینھیکم

اللہ عن الذین لم یقاتلوکم فی الدین و لم یخرجوکم من دیارکم ان تبروھم یعنی خدا نہی نمیکند از مواخات

با کسانیکہ در امر دین با شما جدال و قتال نمی نمایند و از بلاد تان بیرون نمی کنند (۲۵۹) شخصی با ابو العینا گفت

کہ زنی دارم بغایت سلیطہ بد خو و زشت روی کہن سال دو سال است کہ بیمار و بستر ست گفت میخواہی خبر مرگش

برایت آرند گفت نہ گفت وای بر تو چرا گفت بجہت آنکہ میترسم از شدت فرح من ہم بمیرم (۲۶۰) زن درویشی

بخانہ ہمسایہ اش کہ مصیبتی برا و وارد شدہ بود می رفت درویش او را گفت کجا میروی گفت برای تعزیت بخانہ ہمسایہ

میروم گفت در خانہ برای اطفال چیزی ساختہ گفت چون در خانہ آرد ست نہ نمک و نہ ہیزم چہ سازم درویش گفت

پس مصیبت در خانهٔ ماست تو کجا می روی - (۲۶۱) یکی از ملوک را وزیری بود صاحب عقل و دانش که مشکلات امور
مملکت را برای رزین و عقل دوربین حل می کرد - اتفاقاً وزیر از شاه هراسان و ترسان شده بگریخت شاه نامه
بملاطفت و مهربانی باو نوشت و بوعدهٔ احسان و عفو او را نزد خود طلبید وزیر در جواب نوشت که من در اصل فطرت آزاد
بودم محبت و احسان شهریاری مرا در سلک عبید کشید باز جفا و جور تو مرا بآزادگی و خلقت اصلی برگرداند دیگر سر بعبودیت
فرو نمی آرم و گردن بقید و بندگی نمی گذارم والسلام (۲۶۲) وقتی مابین هارون الرشید عباسی و زنش زبیده
گفتگو شد که پالودن لطیف و خوشگوار تر است یا لوزینج که (قسمی از حلوای رقیق است) این مرافعه بدیر کشید
آخر بنا شد که ابو یوسف قاضی بغداد را حکم قرار داد نهد هارون او را طلبید و مطلب را براو اظهار داشت و از او
تصدیق خواست او گفت بر شئی غائب چگونه حکم نمایم هارون حکم نمود که پالودن و لوزینه حاضر نمودند - قاضی از
هر دو مقدار زیاد خورد - تا آنکه از هر دو مقدار قلیلی باقی ماند هارون بقاضی گفت خصم از میان برفت و دعوی باقیست
پس حکومت و قضاوت چه وقت صورت خواهد گرفت گفت یا امیرالمومنین تا کنون هیچ دو خصم نیافتم که در دعوی
باهم برابر باشند جز این دو ظرف که چون هر یک حقانیت خود برهانی اقامت کند دیگری بر صدق خود هم
آن طور حجت آورد لاجرم از روی هر دو شرم دارم که حکم نمایم (۲۶۳) زنی جمیله براهی میرفت مردی شیفته و
شیدا به عقبش افتاد زن ملتفت شده باو گفت چه میخواهی گفت عاشق و گرفتار تو ام زن گفت چه قدر نفهم و
کج سلیقه ئی در من چه دیدی که گرفتار من شدی پس اگر خواهر مرا که از عقب میرسد و در جمال بی نظیر است ببینی چه خواهی کرد
مرد از این سخن او را رها کرده در تجسس خواهرش افتاد بعد از تحقیق و انتظار زیاد معلومش شد که باو خدعه کرده است

باز خود را بار رسانده و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز در ادعای خود درست نگفتی زیرا که اگر عاشق و گرفتار من
بودی پی دیگری نمی رفتی (۲۶۴) یکی از پادشاهان خیلی نیک نفس و خلیق و متواضع بود بیخردی باو تعرض
نموده گفت پادشاه را سزاوار است که عظمت و کبریائی خود را از دست ندهند تا مهابت او در دلهای خلق جای
کند شاه در جواب گفت آن کس که بمن پادشاهی و سلطنت ارزانی داشته میتواند بدون آنکه تکبر ورزم و بدشمن او
ابلیس تشبه جویم مهابت مرا در دلهای بندگان خود جای دهد (۲۶۵) یکی از حکام بنی امیه مردی بیگناه
را در معرض تهدید و تخویف در آورده باو گفت زود باشد که ترا بقتل رسانم و اولادت را اسیر کنم و مالت را بگیرم
آن مرد در جواب گفت زود باشد که من دین ترا غارت کنم و آخرت ترا خراب نمایم و خداوند عزوجل را با تو دشمن سازم
(۲۶۶) انوشیروان را معلمی بود که در ایام کودکی به تعلیم و تادیب او قیام می نمود روزی معلم او را بدون تقصیری
بیازرد انوشیروان این معنی در دل ذخیره چون به رتبه پادشاهی رسید روزی معلم را طلبیده از او پرسید که چه چیز
ترا بآن داشت که در روزی از روزها اینکه به تعلیم من قیام داشتی و بدان سبب بر من ظلم نمودی و مرا بی تقصیر
مورد آزار ساختی معلم گفت ای ملک چون امید آن داشتم که تو بعد از پدر به رتبه پادشاهی برسی خواستم که ترا طعم ظلم
بچشانم تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و طریق عدل و شفقت نسبت بخلق مسلوک داری (۲۶۷)
یکی از ملوک دادگر را که اغلب اوقات خود را صرف دادرسی مظلومان می نمود گفتند چرا این مقدار رنج و تعب بخود
می رسانی و اوقات را بعیش و راحت نمیگذرانی شاه در جواب گفت عجب دارم از شما که با این سخن زبان گشائید
من چگونه پادشاهی که هیچ کس غیر من قیام بآن نتواند نمود بگذارم و به چیزی که اغلب خلق را با آسانی میسر

است اشتغال ورزم (۲۶۸) زنی یهودیه را که بزهر دادن حضرت خاتم الانبیاء اقدام نمود بخدمت آنحضرت آوردند حضرت باو فرمود چه ترا وادار نمود بر اقدام این عمل یهودیه در جواب گفت با خود اندیشیدم که اگر اینمرد پیغمبر است و دین خدا بسته باوست زهر در او اثر نخواهد کرد و اگر برای پادشاهی و حکومت این کار کرده است مردم را از دست او خلاصی خواهم داد (۲۶۹) دزدی را دست بریدند - دزد برای تظلم نزد حکیمی رفت حکیم گفت چون چیزی که مال تو نبود گرفتی چیزیکه از تو بود گرفتند (۲۷۰) سپاهی از جنگ فرار کرد شخصی او را گفت فرار از جنگ فضیحتی بزرگ است او در جواب گفت که مرگ از فضیحت بدتر است (۲۷۱) لقمان حکیم در اوائل امر غلام قینی که یکی از اشراف بنی اسرائیل است بود روزی آقایش باو گفت گوسفندی ذبح کن و نیکوترین عضایش را کباب ساخته نزد من بیار لقمان رفت و گوسفندی را ذبح نمود دل و زبان را کباب ساخته نزد آقا آورد خواجه این خورش پسند افتاد روزی دیگر لقمان را حکم داد گوسفندی را ذبح نموده بدترین اعضایش کباب ساخته نزد من بیار لقمان باز دل و زبانش را کباب کرده بیاورد خواجه باو تعرض نمود که این چگونه ممکن است که این دو هم بهترین عضاست و هم بدترین لقمان گفت اگر دل با زبان موافق باشد بهترین عضاست و اگر باهم مخالف باشند بدترین عضا خواهد بود - این سخن را قین بسیار پسندید و او را آزاد نمود (۲۷۲) عبدالملک ابن مروان اموی در مکه بطواف حرم مشغول بود حضرت علی ابن الحسین در پیش روی وی و طواف میفرمود و بهیچ وجه بعبدالملک التفات نمی نمود عبدالملک از حاضرین پرسید که این شخص کیست که در حضور ما بطواف مشغول است و بهیچ بما التفات نمی کند گفتند علی ابن الحسین حضرت را طلب فرمود و بآن حضرت خطاب نموده گفت یا علی من کشنده پدر تو نیستم

چه چیز ترا از ملاقات من باز داشت آن جناب فرمود - همانا آن کشنده پدر من در این کردار که مرتکب گردید
دنیای فانی پدر مرا بیهوده ساخت و پدرم سرای آخرت بقا را که فنا و زوال نجوید برگزید آشفت و او را
تا روز قیامت مستوجب لعن و طعن گردانید اگر تو نیز دوست داری که مانند او باشی باش یعنی این منت
بر من نیست که تو قاتل پدر من نیستی بلکه تو خود ممنون باش که بکیفر قاتل پدر من دچار نیستی عبدالملک
گفت حاشا یا ابن رسول الله که من خواهان اینحال باشم (۲۷۳) ابوحنیفه از نزد امام صادق بیرون
آمد امام موسی را که خورد سال بود ملاقات نمود - برای امتحان باحضرت گفت از تو سوالی دارم جواب گوئی
حضرت فرمود بگو ابوحنیفه گفت که بنده در گناه مختار است یا مجبور - امام فرمود از سه حال بیرون نیست
یا گناه بنده از نزد خدا است و او را نشاید که بنده را عذاب کند بچیزی که اراده او بوده و یا آنکه گناه
بنده از خدا و نفس بنده است بمشارکت بر این تقدیر نیز نشاید که از شریک قوی بر شریک ضعیف ظلم شود
و یا گناه بنده از نفس خود بنده است بی مشارکت حق تعالی - پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او
و اگر خواهد عفو کند بفضل خود ابوحنیفه از جواب امام متحیر ماند و بوسه بر فرق آنجناب داد و بگذشت (۲۷۴)
نزد مامون عباسی از فضل و علم و دانش و ادب عبدالعزیز ابن یحیی تعریف و مبالغه زیاد نمودند مامون
را رغبتی زیاد بملاقات او دست داد و امر نمود که او را حاضر نمایند چون حاضر گشت مامون صورتی دید
کریه و طلعتی ذمیم نفرتی در باطنش از دیدار او پدید آمد و گفت چگونه ممکن است علم و ادب را این هیکل ناجور
ظرف باشد عبدالعزیز گفت یا امیرالمومنین صباحت روی و لطافت موی نه مایه ایست که وسیله قرابت ارباب

حل و عقد توان ساخت حقتعالی در کلام مجید خبر میدهد که چون یوسف علیه السلام را بمجلس عزیز مصر آوردند
باکمال جمال لاف از حسن خصال زد نه از لطف زلف و خال گفت اِنِّی حَفِیْظٌ عَلِیْمٌ، و نگفت اِنِّی
حَسِیْبٌ مَلِیْحٌ و نیز اگر در قضیه او تاملی رود معلوم گردد که زحمات یوسف از تبعات حسن او بود و تنعمات از علم و
عقل او مأمون را کلام او خوش آمد و محل قربتش رسانید و بانواع کرامت مخصوص گردانید (۲۷۵) روزی
هارون الرشید عباسی بهلول را در بیرون شهر دید نزد او آمد درخواست پندی نمود بهلول گفت ای هارون
هر که را حق تعالی جمال و مال داده باشد و او بآن جمال عفت و پرهیزگاری شیوه خود سازد و بمال خود
مستحقان را نوازد خدای تعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت سازد. هارون از این سخن حسن طلب فهمید گفت
امر کردیم که قرض ترا بدهند بهلول گفت حاشا دین بدین ادا نمی شود آنچه در دست تست از مردم است
با ایشان باز ده بر من منت منه (۲۷۶) از سقطی که از بزرگان اهل سلوک است نقل است که روزی
از گورستانی میگذشتم بهلول را دیدم بر بالای قبری نشسته و پاهای خود را فرو گذاشته بخاک بازی میکرد.
باو گفتم سبب چیست که غالب در گورستانها می مانی گفت بجهت آنکه از اهالی این محل بمن اذیت و آزاری نرسید
و اگر از ایشان غایب شدم از من غیبت و بدگوئی نمی کنند (۲۷۷) روزی یکی از وزرای هارون
بهلول را گفت ترا بشارت باد که خلیفه درباره تو لطف فرموده بر خرس و خوک امیرت ساخته بهلول گفت
پس ملتفت خود باش که مبادا از فرمان من قدم بیرون نهی چون خلیفه مرا بر شماها حاکم گردانیده خلیفه
و اهل مجلس بخندیدند و آن وزیر منفعل گردید (۲۷۸) شخصی از اهلسنت که قائل به عصبه در میراث اند بطریق استهزا

از بهلول پرسید که شخصی مرد و وارثش مادری و دختری و زوجه ایست و از مال چیزی نگذاشته است بهر یک
چه می رسد بهلول گفت دختر را یتیمی و مادر را نوحه و اضطراب و زوجه را خانه خراب باقی نصیب عصبه چون اهل سنت
علاوه از پدر و مادر و اولاد بعضی از اقربا را هم وارث میدانند و آنها را عصبه میگویند (۲۷۹) یکی از افاضل
سادات فارس ندیم سلطان محسن بود و سلطان محسن از سادات آل مشعشع است که مدتی بر حویزه و اهواز
و جزایر تا حد بغداد حکومت داشته و بخصائل پسندیده موصوف بود و آن ندیم بطریق سادات مشعشع جامه
آستین فراخ در بر مینمود و بمجلس سلطان حاضر میشد روزی شخصی طبق بزرگی پر از نارنج برسم تحفه نزد سلطان
آورد و سلطان از روی ظرافت آن نارنجها را یکی یکی در آستین جامه سید مذکور انداخت تا تمام نارنجها
در او گنجانید و هیئت عجیب و شکلی غریب سید را هم رسید آنگاه سید را امر نمود که برخیز و سید چون حمل نارنجها را
قادر نبود مثل مشهور را بر زبان راند لا یحمل عطایاکم الا مطایاکم یعنی جود و بخشش شما را هیچ
چیز حمل نتواند نمود الا سواری شما سلطان را جواب او خوش آمد و اسب خاصه خود را که خیلی ممتاز بود با زین
و برگ طلا و مرصع که جلوی دیوانخانه او بسته بود بسید بخشید و امر نمود که نارنجها را بر او حمل نموده بخانه سید رسانند
(۲۸۰) یکی از غنیا گوید که جاریه جمیله داشتم شبی مرا میلی ناگاه لغوظی دست داد قصد مباشرت کردم چون
نزدیک او شدم فتوری روی داد ازان حالت منفعل شدم و او را گفتم قطع عنک سبب بردک یعنی آنچه سبب
خوشی تو بود بسبب سردیت از کار باز ماند کنیزک گفت نه چنین است بلکه لکن اذا قرب ثلج من نار ذاب یعنی
چون یخ نزدیک آتش رسد از هم باز شود (۲۸۱) روزی بدیع همدانی که از ائمه ادب است بر صاحب ابن عباد

در آمد صاحب برای احترام او بر تختش جای داد در بین نشستن صدائی از بدیع صادر شد خواست که رفع تهمت و
خجلت از خود نماید گفت "هذا صریر التخت" یعنی این آواز تخت ست صاحب گفت نه چنین ست بلکه
"هذا صریر التحت" یعنی بلکه آواز زیر ست بدیع منفعل شده از مجلس بیرون رفت (۲۸۲) ابن جوزی
از وعاظ زبردست مشهور ست و بر طریقهٔ برگزیده بود عقل را با شرع رعایت میکرد و باقتضای وقت گفتگو مینمود
روزی وعظ می کرد و خلیفه در غرفه نشسته استماع می نمود و تحسین میکرد جمعی از ندمای خلیفه در مذهب او اختلاف
کردند بعضی گفتند سنی ست بعضی گفتند شیعی آخر بر این قرار شد که از خود او سوال نمایند شخصی جلو منبر او
آمده سوال نمود که خلفا بعد از پیغمبر چند نفر اند او از روی تغیر گفت اربعةٌ اربعةٌ اربعٌ با این بیان طرفین
را از خود راضی کرد سنیها گمان کردند این سه بار اربعة گفت برای تاکید شیعها گمان کردند که از تکرار لفظ
اربع مقصدش دوازده ست (۲۸۳) نعمت خان عالی شیرازی از ارکان و شعرای عالمگیر پادشاه مغلیه
هند ست روزی عالمگیر از وی سوال نمود که چه مذهب داری این جواب را گفت ع بارها گفتم بتو ای شهریار
چاریارم چاریارم چاریار ؛ و از این تکرار چاریار مقصدش ائمه اثنا عشر بود (۲۸۴) یزید ابن مهلب
از امرای بزرگ و حکام دولت بنی امیه ست یکی از مصاحبانش او را گفت که سبب چیست با وجود قدرت و
مکنت عمارات عالی برای خود بنا نفرمودی در جواب گفت مرا چه ضرورت ست که عمارات عالی برای خود
بسازم و حال آنکه برای من عمارات با شکوه و فرشهای گسترده با جمیع لوازم زندگی موجود و مهیا ست
آن شخص گفت آن سرای کدام ست یزید گفت هنگامیکه امیر حاکم دار الاماره سرا و منزل من ست و

آن وقت که معزول شوم در زندان منزل گیرم یعنی بلندی طبع و علوی نفس من شق ثالثی را اختیار نکند یا باید مردمان اسیر امر و فرمان دو چار بند و زندان من باشند یا من هرگز نخواهد شد که ذلیل و مسکین در سرای عزلت و ذلت مکین گردم (۲۸۵) چون یزید ابن مهلب با پسر خود از زندان عمر ابن عبدالعزیز فرار نموده بعد از طی مسافت بسیار بسیاه چادری رسید که پیرزالی در او منزل داشت بر او وارد شد آن پیرزن او را پذیرفت و بزغاله برای پذیرائی آنها ذبح کرد و طبخ نموده نزد آنها گذاشت یزید بعد از صرف غذا از پسر خود سؤال نمود که برای خرج چه با خود داری گفت یکصد دینار گفت همه را به پیرزال بده پسر گفت این عجوزه بوجه اندکی راضی و خوشنود میشود و ترا هم که نمی شناسد یزید گفت اگر او بوجه اندکی راضی شود من راضی نمیشوم و اگر او مرا نمی شناسد من که خود را میشناسم (۲۸۶) ابو برده پسر ابو موسی اشعری روزی در مجلسی از پدر خود تعریف مینمود و فخر می کرد و از فضائل و صحبت او در حضرت ختمی مرتبت حرفها میزد فرزدق شاعر در آن مجلس حاضر و بر مفاخرات او ناظر بود چون حدیث ابو برده بدراز کشید فرزدق خواست دهان او ببندد گفت در ابو موسی نقصی غیر از دلاکی نبود (چون ابو موسی دلاک پیغمبر بوده است) ابو برده بر آشفت و گفت ابو موسی هیچکس را از غیر از پیغمبر دلاکی ننموده فرزدق گفت ابو موسی از آن اجل و افضل بود که دلاکی را در حضرت رسول خدا تجربت آورد و آنحضرت را تخته مشق خود قرار دهد یعنی قبل از این هم بدلاکی مشغول بوده است ابو برده منفعل و خجل شد (۲۸۷) با امام محمد باقر عرض کردند که از چه رو دعا می کنید که اهل بهشت میخورند و می آشامند و بول و براز ندارند بر این دلیلی اقامت کنید که در دنیا شاهد مانند آن باشد حضرت فرمود

مانند طفلی که در شکم مادر میخورد و فضولات ندارد (۲۸۸) روزی فرزدق شاعر بر استر خود سواره بجمعی از زنها گذشت چون بر آنها رسید استرش تیزی بداد زنها بخندیدند فرزدق رو بانها نموده گفت هیچ ماده مرا حمل نکرده است مگر آنکه گوزیده است یکی از آن زنها باو گفت پس وای بر حال مادرت که نه ماه ترا حمل نموده فرزدق منفعل شده زود بگذشت (۲۸۹) جریر از شعرای بسیار مشهور عرب است شخصی از او پرسید که اشعر عرب کیست جریر دست او را گرفته گفت بیا با من تا بتو بنمایم و او را با خود برده در جائی دید پیرمردی بد ترکیب بزی را دست و پا بسته و از پستان او شیر می مکید در حالتیکه از اطراف دهنش شیر میریخت گفت این را میشناسی آن شخص گفت نمیشناسم جریر گفت دانستی از چه رو از پستان بز شیر می مکد گفت نه ام گفت از بیم آنکه اگر شیر بدوشد شاید کسی صدای دوشیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند این پدر من است اشعر ناس کسی است که با چنین پدر بر هشتاد شاعر شریف افتخار جوید در میدان مفاخرت بر تمام آنها پیروزمند شود (۲۹۰) شخصی زنی گرفت در شب زفاف از عروس بی اختیار بادی خارج شد عروس بسیار خجل شده سر زیر انداخت شوهرش بجهت رفع خجلت او گفت باکی نیست غمگین مباش در شب زفاف این حرکت از عروس علامت ارزانی غله است عروس خوشحال شده گفت پس خوب است قدری زیادتر کنم شوهر گفت خانم بس است بجهت آنکه در انبار ما بیش از این نمی گنجد

(۲۹۱) چون هلاکو بغداد را فتح نمود و مستعصم خلیفه عباسی را اسیر کرد امر نمود که از او نان و آب باز دارند مستعصم از گرسنگی بی طاقت شد از موکلان غذا طلبید به هلاکو خبر دادند امر نمود طبقی از جواهر و زر نزد او برند تا بخورد چون نزد او بردند سؤال کرد چیست گفتند هلاکو برای خوردن شما فرستاده است گفت این چگونه بدل

غذا تواند شد، بلا کو برای او خبر فرستاد که چیزی که نتوان خورد چرا فدای جان خود و قوم و مملکت و حکومت خود نکردی و بخل ورزیدی تا رسیدی با آن روز که دیدی (۲۹۲) در زمان سلطنت محمود غزنوی در حوالی کرمان دزدان بلوچ قافله را غارت نمودند و جمعی را کشتند از آن جمله پسر پیرزالی بود پیرزال خود را بدار الملک رسانده دادخواهی نمود شاه گفت چون آن بلا دور از دار الملک روی داده سرپرستی از او نمیشود پیرزال گفت چندان ملک بگیر که حفظ توانی کرد و در روز عرض اکبر از عهده جواب بیرون توانی آمد سلطان محمود از این جواب بسیار متاثر شد و از پیرزن دلجوئی نمود و انعامش فرمود. و یکدسته فوج را برای سرکوبی غارتگران معین نمود (۲۹۳) رمالی مشهور احمد نام که در علم رمل مهارتی داشت بجمیع رفقا و آشنایان خود خبر داد که در این هفته از روی اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که مرا در اصفهان جمعیتی و کوکبه دست خواهد داد اتفاقا در آن هفته بتهمتی گرفتار گشته او را برگاوی نشاندند و عموم خلایق هجوم کرده گرد محلات اصفهانش گردانیدند یکی از رفقایش باو رسید گفت از حکمی که درباره کوکبه و دستگاه خود نموده بودی اثری ظاهر نشد منجم گفت از این بهتر چگونه ظاهر شود غایتش این جمعیت از روی فضیحت بود نه از روی شوکت (۲۹۴) چون سلطان محمد را وقت رحلت رسید و بحالت نزع افتاد پسر خود را که محمود نام داشت و ولیعهد کرده بود گفت برخیز و تاج شاهی بر سر بنه محمود گفت امروز روز نیکی نیست شاه گفت بر پدر نیک نیست اما بر تو نیک است (۲۹۵) مجد همگر یزدی از شعرای مشهور است زنی عجوزه در یزد گذاشته باصفهان رفت و ساکن گشت منکوحه تاب مفارقت نیاورده متوجه اصفهان شد یکی از شاگردان مجد باو گفت که مژده که خاتون بخانه فرود آمد. مجد گفت که

مژده آن بود که خانه بر خاتون فرود آید این سخن بزنش رسید چون مجد را بدید از روی عتاب با وی گفت (مصرع) پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است مجد گفت بی بی پیش از من بلی ولی پیش از شما معلوم نیست (اشاره از کهن سالی او بوده است) (۲۹۶) شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر پادشاه جرجان و مازندران و گیلان بود و معاصر با سلاطین آل بویه بوفور علم و دانش و فرط احسان و اکرام ممتاز بود با وجود این همه مکارم و بزرگواری بسیار ظالم و سفاک بود بادنک جرمی جمعی را بقتل میرسانید ازین جهت تمام طبقات خلق از او متنفر و منزجر و خائف بودند و عاقبت بر او شوریدند و دست تطاولش کوتاه گردانیدند و منوچهر ابن قابوس را که حاکم گیلان بود طلب داشته بر سریر سلطنت نشاندند و قابوس را القلعه جناشک فرستادند عبدالله نامی که از جمله خصما بود وی را القلعه میبرد قابوس در عرض راه از عبدالله پرسید که سبب اینواقعه چیست و این عمل از که ناشی شد وی گفت من و پنج کسی دیگر بجهت سفاکی و بیباکی تو اتفاق نموده اینکار را انجام دادیم و مردم را از شر تو خلاص کردیم قابوس گفت اشتباه نموده چه اگر من سفاک و بیباک بودم تو و سایر عاصیان را زنده نمیگذاشتم که مرا بدین روز نشانید (۲۹۷) جد ابن درهم که از زنادقه بود قدری آب و لجن در شیشه نموده بعد از چندی کرم زیاد در آن عمل آمد برفقای خود نموده گفت من خالق اینهاستم این خبر بامام صادق ع رسید حضرت فرمود باو بگوئید اگر راست میگوید بگوید که عدد آن ها چند است و نر و ماده آنها چه مقدار است (۲۹۸) دختر عبدالله ابن مطیع بشوهر خود یحیی ابن طلحه گفت بیوفا دنیست فطرت تر از رفقای تو ندیدم که چون دنیا بتو اقبال نماید آنها بتو گروند و چون تنگی روی دهد اهانت سازند

یحیی گفت اینها بهترین احباب و موقع شناس آیند و بر من سختی روا ندارند بجهت آنکه وقتی نزد من آیند که مرا قدرت باحسان و اکرام آنها هست و وقتی از من یاری جویند که در من قوت و قدرت نیست بار گران که پذیرای آنها باشد بر من روا ندارند و اگر برعکس این میکردند کار مشکل بود (۲۹۹) ابا هذیل که از علمای اهل کلام است باو خبر دادند که یهودی آمده با علمای اسلام مناظره نمود و بر تمام غالب شده و شاهکار او این است که اول از آنها سوال میکند که شما موسی را به پیغمبری قبول دارید گویند بلی بعد گوید توراة را کتاب آسمانی از جانب خدا دانید گویند بلی آنوقت گوید ما و شما در این دو متفقیم اما ما پیغمبر و کتاب شما را قبول نداریم و آنوقت آنچه علمای اسلام برای او دلیل و برهان آورند منکر شود قبول نکند ابا هذیل نزد او آمد خواهش مناظره نمود یهودی بر حسب دستور از او پرسید که موسی را پیغمبری قبول داری ابا هذیل گفت اگر آن موسی است که بشارت تشریف آوری پیغمبر ما را داده و نبوت او را تصدیق نموده بلی و اگر غیر اوست نخیر یهودی گفت توراة را از کتب آسمانی میدانی گفت آن هم اگر توراة ایست که در او اشاره به نبوت پیغمبر آخر الزمان نموده است بلی و الا خیر (۳۰۰) شخصی از شیخ ابو محمد رویم که از بزرگان اهل سلوک است پرسید یا شیخ چه گوئی درباره دنیا و طالب و گفت دنیا آن است که مرد را غافل کند از آخرت اگرچه اندکی باشد و طالب دنیا آنست که اندیشه آن پیوسته در دل داشته باشد اگرچه از دنیا او را بهره نباشد و تارک دنیا آنست که با بسیاری آن از ره بیردانش نبود و آن را ذخیره آخرت نماید (۳۰۱) از شیخ ابو نصر سراج که یکی از مشاهیر صوفیه است پرسیدند که چه گوئی در حق آن کسان که تارک دنیا میباشند و روزگار خود بانزوا و گوشه نشینی

میگذرانند گفت با ایشان چه اجر و مزدی در دنیا و آخرت خواهد رسید بلکه تارک دنیا آن کس بود که در عین داشتن دنیا میل و دلبستگیش بدان نبود و آن را اسباب نیکی و رفاه خلق کند بدان مغرور نشود و اسباب نافرمانی حقتعالی فراهم نیاورد و بجمع آن بهر کیفیت که باشد همت نگمارد. و از رسانیدن حقوق خلائق تکاهل نکند و بخل و امساک نورزد و مال را مایهٔ تکبیر خود نسازد و چون چنین کند در حقیقت تارک دنیا او باشد و به مثوبات اخروی فائز گردد

(۳۰۲) ابوتمام که یکی از شعرای مشهور عرب است در محضر یکی از شعرای هم عصر قصیدهٔ انشاد کرد که تمام آن بطرز فصاحت و لطف سیاقت آراسته بود مگر یک بیت او که پسند شاعر نیفتاد و گفت که ای ابوتمام قصیدهٔ تو تمام محسنات شعری و نکات فصاحت و بلاغت را دارد الا یک بیت او که بسیار بیمزه است ابوتمام گفت من خود نیز بر قبح صورت و رکاکت معنی او واقف شدم لاکن بعقیدهٔ من آنچه از خاطر شاعر بیرون تراوید با آنکه از صلبش بوجود آید برابر است چنانکه مرد بمرگ فرزند زشت خود رضا ندهد شاعر نیز باسقاط بیت نازل خویش دل ننهد

(۳۰۳) اسکندر در امر گنهگاری با یکی از امرای خود مشورت کرد آن امیر گفت اگر من بجای پادشاه بودم بدین گناه که از او صادر شد او را سیاست بلیغ میکردم. پادشاه گفت اکنون چون تو بجای من نیستی شکرانهٔ آن را باید بجا آورد که کار من برخلاف تو باشد و مقصر را بخشید و آن امیر را از چشم عنایت بینداخت چون این سخن را بی ادبانه گفته بود (۳۰۴) چون منصور عباسی از ابومسلم خراسانی متوهم و بدگمان گردید از سلام ابن قطیبه پرسید که در شان ابومسلم چه گوئی. در جواب این آیه را خواند لو کان فیهما الهتان لفسدتا یعنی اگر در عالم دو خدا بودی از فساد دنیا سوی منصور گفت آنچه گفتی درست است من سخن ترا در گوش و هوش خود ودیعت نهادم

(۳۰۵) درویش قوی همتی با پادشاه صاحب شوکتی طریقهٔ اختلاط داشت روزی در پیشانی شاه اثر گرانی معاینه کرد هرچند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سبب ندید دست از اختلاط او کشید روزی پادشاه را با وی براهی اتفاق ملاقات افتاد شاه زبان بشکایت کشاد که ای درویش سبب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شد درکشیدی درویش گفت موجب آن که از سبب نیامدن سوال به که از جهت آمدن ملال ***

(۳۰۶) روزی زیاد ابن ابیه مشغول خوردن طعام بود که اعرابی در رسید و طعام با و شرکت نمود و از روی حرص و شره دست در هر چیز میزد لقمهای بزرگ برمیداشت و نیم خائیده فرومیبرد. علاوه از این حرکات ناشایسته و خلاق پست وی بسیار زشت و مکروهی داشت زیاد باو گفت ای اعرابی ترا چندین عیال است گفت مرا هفت دختر اند که جمال من از ایشان بهتر و خوراک ایشان از من بیشتر است زیاد بخندید و یکصد دینار باو داد

(۳۰۷) مفلسی زن خود را گفت که قدری پنیر بیاور که خوردن پنیر معده را قوت دهد و اشتها را زیاد کند و شهوت را بر انگیزاند زنش گفت پنیر در خانه ندارم گفت بهتر بجهت آنکه پنیر معده را بفساد می اندازد و بن دندان را سست میسازد زن گفت از این دو قول مختلف کدام را اختیار کنم گفت اگر پنیر باشد قول اول و اگر نباشد قول دوم

(۳۰۸) یکی از حکام میل و رغبت زیادی بمعاشرت زنها داشت و اغلب با آنها میگذرانید یکی از رفقای خاصش کرر اورا بطور نصیحت از این کیفیت منع کرد حاکم را کنیزکی صاحب جمال بود حاکم را با و رغبت تمام چندی امیر از کنیزک احتراز نمود روزی کنیزک از امیر سبب احتراز و دوری اجویا شد امیر گفت فلان کس بدلائل و براهین مرا مانع گردیده است کنیزک از امیر خواهش نمود که برای چندی مرا با آن شخص بخشید تا نصیحت او بر شما واضح شود. امیر

قبول نمودن او را بخشید بان شخص تا صبح آن شخص را دید از کنیزک خوشش آمد و دل باو باخت هر چه خواست باو داد و نزد
کنیزک راضی نشد و او را از خود میراند و او الحاح و زاری میکرد کنیزک گفت اگر در محبت من کامل عیاری
وصال مرا مائل و طالبی باید بگذاری قدری بدوشت سوار شوم آن شخص گفت زهی اقبال دوش من
که از سواری تو زینت یابد کنیزک گفت بشرط آنکه زین بر پشتت گذارم و لگام در دهانت کنم گفت هر چه
خواهی کن که حاضرم کنیزک چون او را مطیع خود یافت کسی را بخدمت امیر فرستاد و او را از واقعه مطلع ساخت
و خود زین بر پشت او نهاد و لجام در دهن او کرده براو سوار شد و با اطراف خانه میگشت که امیر داخل خانه
شد و او را با آن حالت مشاهده کرد گفت تو همیشه مرا از مجالست زنان منع می نمودی حال چون شد که
خود مبتلا گردیدی گفت یا امیر نصیحت من برای همین بود که ترا هم مثل من خر نسازند (۹) ۳۰ شخصی
برای کاری به بصره رفت و دو سال در آنجا معطل ماند و قرض زیادی براو فراهم آمد و هر روز از جانب طلبکاران
شکایت میشد و قاضی چون با او سابقه و آشنائی داشت مسامحه میکرد تا آنکه طلبکارها بفریاد آمدند و بحاکم
بصره شکایت نمودند حاکم بقاضی امر کرد که بان مرافعه رسیدگی نموده حکم دهد قاضی آن شخص را طلبید و باو
گفت فردا تو و طلبکارانت را به محکمه خواهم طلبید آنچه بر تو ادعا کنند قبول کن آنوقت بتو خواهم گفت که باید حقوق
طلبکاران را بپردازی والا حکم به حبس خواهد شد تو بگو که مرا مهلت دهید که خانه خود بفروشم اگر گفتند تو خانه
نداری بگو پس باغ خود را خواهم فروخت اگر گفتند باغ هم نداری بگو پس دکان خود را خواهم فروخت
بدستور العمل قاضی در موعود آن شخص و طلبکاران به محکمه حاضر شدند قاضی گفت آیا تو مدیون این اشخاص

هستی گفت بلی قاضی گفت پس بر تو لازم است که آنچه از تو طلبدار اند بدهی والا بمجازات سخت گرفتار
خواهی شد آن شخص گفت از قاضی مستدعیم که مرا مهلت دهد که خانهٔ خود بفروشم طلبگاران گفتند تو که
خانه نداری گفت پس باغ خود بفروشم گفتند تو باغ هم نداری. گفت پس دکان خود بفروشم گفتند
دکان هم نداری، بعد از این گفتگوها قاضی رو بطلبگاران نمود گفت که شما خود میگوئید که این شخص هیچ
ندارد پس چگونه از او این اموالی را که ادعا میکنید بگیرم همه مجاب شده رفتند و دست از طلب خود کشیدند :
(۳۱۰) فضل ابن ربیع که از وزرای هارون رشید است برای ختنه کردن اولاد خود از خلیفه و جمیع ارکان
سلطنت دعوت نمود در روز موعود همه حاضر شدند هارون خود در مجلس پذیرائی و سرکشی از مدعوین می نمود
در ضمن نظرش بطفلی افتاد از دیدار او خوش آمد پرسید کیست گفتند برادرزادهٔ فضل ابن ربیع است هارون
از او پرسید ای پسر خانه ما بهتر است یا خانهٔ شما؟ آن طفل در جواب گفت این خانه بهتر است تا وقتیکه
امیرالمومنین در او باشد چون بخانه خود رود او بهتر از این خانه شود - هارون از این جواب بسیار خوش آمد و
پنجاه هزار دینار انعام نمود (۳۱۱) از بزرگی پرسیدند که بچه چیز رستگار دنیا و عقبی توان گردید گفت بملازمت
تقوی گفتند چه باشد حقیقت تقوی گفت آنکه بیارائی باطن خود را از برای حق چنانکه می آرائی ظاهر
خود را از برای خلق (۳۱۲) یکی از اکابر ملوک از دانشمندی پرسید بهترین اقسام شکار کدام است گفت
شکار دلهای خلق زیرا که چون دل ایشان را بدام آوری همه چیز از پی او آید و در هیچ چیز از تو مضایقه
ننمایند (۳۱۳) شخصی از ادو مکربی ادبها نسبت به پادشاهی بظهور رسید پادشاه از تقصیر او درگذشت

واغماض نمود. وزیری در برابر شاه نمودار شد شاه باو گفت دیگر بچه روی در برابر من آمدی در جواب گفت
بآن روی که در روز قیامت در برابر حق تعالی میروم وگناهان من بیش و بیشتر است از گناهان من نزد تو
شاه گفت راست گفتی واز کردهای او عفو واغماض نمود (۱۴۱۶) قیصر روم فرمود که نامه‌هائیکه ملوک و
پادشاهان اطراف واقطار بآباء واجداد او نوشته اند در یک جا جمع نموده بنظر او رسانند روزی مشغول مطالعه
آنها بود در اثنای مطالعه چند نامه از پادشاه فرنگ بنظر او رسید که با آباء واجداد او نوشته بود از آنجا معلوم
نمود که زمانه سلطنت خاندان آن پادشاه خیلی قدیم است و سالهای دراز است که سلطنت در خانواده آن
پادشاه برقرار است این معنی موجب تعجب قیصر گردید از اعیان سلطنت خود سبب این معنی سوال کرد ایشان
بعرض رسانیدند که ما اینقدر می دانیم که ملوک فرنگ را در پادشاهی پایندگی هست و عمر ایشان دراز می باشد
لیکن سبب آن بر ما ظاهر نیست قیصر فرمود که ما را جهت تحقیق وتفتیش این مطلب فرستادن ایلچی بآن دیار لازم
است پس ایلچی تعیین کرد و نامه به پادشاه فرنگ نوشت در طی آن نامه از سبب پایندگی دولت و درازی عمر
ملوک آنجا سوال نمود ایلچی روانه مقصد گردید چون وارد بلاد فرنگ شد و شاه از رسیدن او آگاهی یافت
او را ببارگاه خود طلب نمود ایلچی به مجلس شاه در آمد بعد از ادای تحیت نامه را رسانید شاه نامه را خواند
بعد از چند روز جهت طلب نامه ببارگاه شاه آمد چون شاه او را ملاقات کرد گفت چنان می‌نماید که جهت
جواب نامه آمده گفت بلی شاه گفت درختی کهن سال در جلو عمارت ما هست هرگاه آن درخت از پای در آمد
با جواب نامه را نوشته بتو خواهیم سپرد. ایلچی چون این مطلب را شنید بسیار ملول گشته با خود اندیشید که درختی

قوی که ریشهٔ آن چون اساس سلطنت پادشاهان عادل در زمین محکم گشته چگونه بدون سبب از پای درخواهد آمد. بالضرورة این معنی را برخود گوارا ساخته منتظر افتادن آن درخت بود بعد از چندی آن درخت بدون سببی از پای درآمد ایلچی چون ازین معنی اطلاع یافته خوشوقت شد و نزد پادشاه آمده عرض نمود که درخت معهود از پای درآمد اکنون باید که پادشاه بوعدهٔ خود وفا نموده جواب نامه امر حمت نماید. شاه گفت جواب نامهٔ تو همین است که بدیده بصیرت مشاهده نمودی هرگاه تو یک نفر بودی و توجه نفس تو این کار کرد که درختی کهن سال از پای درآورد هرگاه نفوس خلق کثیر متوجه امری باشد چگونه نخواهد شد و به پادشاه خود عرض کن که با مردم طریق عدل سلوک داشته امراء و عمال و کارکنان خود را از ظلم و ستم منع می نمایم و اگر کسی از ایشان جرات بر ستم کاری نماید او را مورد سیاست میسازیم و ازین جهت نفوس خلائق همه متوجه درازی عمر و پایندگی دولت ماست و این سخن را به پادشاه عرض کن که هر کس در تعمیر دولت تو بکوشد در تعمیر حال او بکوش و هر کس در تخریب دولت تو کوشد در تخریب حال او کوش که زبده و خلاصهٔ قانون پادشاهی همین است ایلچی از بلاد فرنگ روانه خدمت قیصر گردیده نامه و پیغام را رسانید و قیصر آن سخنان را بسمع قبول اصغا نموده دستور العمل سلطنت گردانید (۳۱۵) یکی از عمال نوشیروان باو نوشت که فلان کس از رعایا اینقدر مال و ثروت دارد که در خزانهٔ پادشاه عشر آن نیست نوشیروان در جواب نوشت که سپاس مر خدای را که بسبب عدالتی که از ما بظهور میرسد رعیت ما از ما غنی تر شده اند و بفرمود که آن ساعی را بسیاست رسانند (۳۱۶) یکی از ملوک از حکیمی سوال کرد که بنای مملکت بچه باید گذاشت

حکیم گفت بر نیکی کردن با خیر خواهان و بدی نمودن با بدخواهان تا نیکان امیدوار گشته در نیکی بیفزایند و بدان از رجا یافته از بدی باز آیند (۳۱۷) شخصی بخیلی را گفت که سبب چیست که با این دوستی و رفاقت یک مرتبه مرا مهمان نکرده بخیل گفت بجهت آنکه از قوۂ اشتهای تو با خبرم هنوز لقمه بدهانت نرسیده لقمۂ دیگر برمیداری گفت تو مرا مهمان کن شرط می کنم که درمیان هر دو لقمه دو رکعت نماز بجا آورم

(۳۱۸) شاعری مهمل گوی قصیده نامربوط ساخته برای شخصی خواند و از او پرسید چه طور است گفت بسیار بی مزه و نامربوط ساخته. شاعر در خشم شده و او را دشنام داد. آن شخص گفت "الحق نثرت بمراتب از شعرت بهتر است"۔ (۳۱۹) روزی سلطان محمود غزنوی بر غضبی سخت دست داده بود و امرا و مصاحبین در بیم و وحشت بودند یکی از امرا دلقک را که از مسخرگان شاه بود، گفت اگر کاری کردی که غضب شاه فرو نشیند پانصد دینار بتو خواهم داد دلقک قبول کرده بحضور شاه رفت، دید در باغ زیر درختی نشسته و سر بزیر انداخته و با انگشت بر زمین خط میکشد دلقک گفت قبلۂ عالم که این زمین را شخم میکنند چه خواهند کاشت شاه از روی غضب گفت کیر خر دلقک گفت مبادا که این را کاشت فرمائید بجهت آنکه نزدیک حرم سرا است کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کنند شاه بخندید و رفع کدورت شد (۳۲۰) شخصی با زنش مرافعه نموده عازم شد که طلاقش گوید زن با او گفت آیا فراموش کردی آن مدت طولانی معاشرت و زندگانی با من را مرد گفت بسبب همین طول مدت است که میخواهم طلاقت دهم (۳۲۱) شخصی گفت فلان فقیه را دوش دیدم که از خوردن باده بیهوش افتاده بود دانشمندی گفت گر

هوش میداشت با من نمی خورد (۳۲۲) جاهلی بر سبیل تعرض و تمسخر دیوانه را گفت که روزها بچه کار مشغولی و
شبها کجا خفتی دیوانه تیزی داد آن شخص گفت ای بدبخت عقلا را چنین جواب دهند گفت نشنیدی که کلموا
الناس علی قدر عقولهم یعنی با هر کس بقدر عقل او تکلم نما (۳۲۳) دیوجانس از جمله حکمای یونان
است اسکندر او را طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا آنها
با تست نزد من بنائی و تا اینها با من ست پیش تو نیایم (۳۲۴) عمرو لیث صفاری را غلامی بود
شبی در حالت مستی امیر او را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بقتلش فرمان داد غلام گفت ای
امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری بد مکن بدین سخن از قتلش درگذشت
و انعام وافر باو داد (۳۲۵) مردی که بینی بزرگی داشت زنی را خطبه نمود و برای ترغیب او بنا کرد
بشمردن محاسن خود و گفت علاوه از شرافت و نژاد خیلی محنتی و متحمل و صبورم زن گفت در صبر و تحمل تو
هیچ شک نیست بجهت آنکه چهل سال این بار گران که دماغت باشد برداشتی و تحمل نمودی (۳۲۶) شخصی
بزن اعرابی که ظرافتی داشت گفت چه سبب است که لبهایت شگافته گفت انجیر که در شیرینی بکمال رسد
بشگافد (۳۲۷) شخصی بسبب حرکتی از پسر خود رنجیده او را دشنام زیاد داد و گفت آیا حقوق مرا
فراموش کردی پسر در جواب گفت ای پدر بزرگوار حقوق بزرگی که بسبب پیری بر من داری حقوق کوچک
مرا بر تو باطل و نابود نمیکند (۳۲۸) جاهلی از روی بی اعتنائی و تکبر میگفت که من هیچ قید و باک و پروا
ندارم از اینکه کسی مدح من کند یا ذم دانشمندی باو گفت خود را آسوده و راحت کردی از آنچه مردمان شریف

وبزرگواران با ومقید نبودند (۳۲۹) شخصی زد دست خود سوال کرد که نمیدانم سبب چیست که ریشم زودتر از سرم سُفید شد آن ظریف در جواب گفت جهتش این است که از چونه خود بیش از سر کار گرفتی از این سبب آثار پیری و خستگی در آن زودتر نمایان شد یعنی شکم پرستی را بر عقل و دانش ترجیح دادی وخدمت او بیشتر نمودی

(۳۳۰) در یکی از دعوتهای رسمی دولت فرانس که تمام اعیان و اشراف وسفرای دول حضور داشتند دختر لوی چهاردهم پادشاه فرانس از سفیر مراکش که مسلم بود سوال نمود که سبب چیست که شما مسلمانان بیک زن قناعت نمیکنید بنظر من برای مرد یک زن کافی است و یک زن را اقتدار هست که جمیع لوازم زندگانی و آسایش را برای شوهر و خانه خود فراهم نماید سفیر در جواب گفت فرمایش شما درست و بجاست ولی در وقتی یک زن کافی تواند بود که مثل وجود مقدس جامع صفات نیکو و اخلاق پسندیده و هنرهای مختلف بوده باشد شاهزاده خانم از این جواب بسیار خوشوقت شد و از سفیر تشکر و تصدیق نمود (۳۳۱) شخصی پیراهنی دزدید به پسر خود داد که بفروشد پسر پیراهن را بازار برد برای فروختن از او دزدیدند دست خالی مراجعت نمود پدر از او سوال کرد که پیراهن را چند فروختی گفت به آن قیمتی که شما خریده بودید (۳۳۲) شخصی از طفلی سوال کرد که اگر گفتی که خدا کجاست یک اشرفی تو خواهم داد آن طفل در جواب گفت اگر گفتی که خدا کجا نیست دو اشرفی تو خواهم داد (۳۳۳) یکی از مستخدمین حکومت حکیمی را دید که بر لب جوی آب نشسته و از سبزیهائی که بروی آب میگذشت گرفته با نان جوین خود میخورد - آن شخص گفت اگر خدمت پادشاه اختیار میکردی ترا احتیاج بخوردن اینها نبود حکیم در جواب گفت اگر تو مثل من قناعت می نمودی "

ذلت نوکری بر خود نمیگذاردی (۲۳۴) قاضی عضدی از علمای مشهور است خیلی جسیم و چاق بود با یکی
از علمای زبردست شیراز که ملا پادشاه نام داشت و خیلی لاغر و ضعیف الجثه بود مباحثه در میان در گرفت
و بطول انجامید و بخصومت کشید. در پیش روی ملا پادشاه دوات و قلمی بود عضدی از روی تمسخر و تحقیر
گفت که از پشت این دوات آوازی می آید ببینید چه خبر است و مقصودش اشاره به پستی و حقارت
ملا پادشاه بود. ملا پادشاه در جواب گفت از یک لطفه بیش تر از این متکون نمی شود. قاضی از این
جواب بسیار شرمنده و منفعل گردید (۲۳۵) ابراهیم حرانی از اشراف بغداد بود روزی در حمام شخصی را دید
که آلتی بزرگ داشت ابراهیم از روی شوخی باو گفت این استر را بچند میفروشی و اشاره باآلت او نمود آنمرد
گفت اگر شما را بسواری آن رغبت باشد بشما پیشکش کردم ابراهیم بسیار منفعل شد (۲۳۶) پادشاهی
ندیم خود را گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس ندیم گفت از این خائفم که اگر نام بعض اشخاص را بنویسم
پادشاه را خوش نیاید شاه گفت مطمئن باش هر که را ابله یافتی نام او بنویس هیچ ملاحظه نکن ندیم اول
نام شاه را نوشت شاه از دیدن آن برافروخت و گفت اگر ابلهی را بر من ثابت نکنی ترا سیاست بلیغ خواهم
نمود. ندیم گفت که تو صد هزار دینار طلا بفلان نوکر دادی که بفلان مملکت برود و بعضی اشیا خریده بیاورد. پادشاه
گفت بلی. ندیم گفت من آنمرد را می شناسم که در این ملک هیچ حلقه و علاقه ندارد و مالک یک وجب زمین نیست
و قوم و قبیله هم ندارد اگر آن مبلغ را در بلاد بعیده از خارج مملکت بمصرف خود رساند و خواهش پادشاه را انجام
ندهد چه خواهی کرد. شاه گفت اگر آنچه را من خواستم آن شخص با آن مبلغ که باو داده ام خرید نمود و آورد آن وقت

چه کنی ندیم گفت آن زمان نام پادشاه دو رکنم و نام او ثبت نمایم (۳۳۷) لوی چهاردهم پادشاه
فرانس برای امری سیاسی سفیری با سپانیه فرستاد سفیر رفت و بعد از انجام دادن مقصد مراجعت نمود
لوی از او احوالات اسپانیه سوال مینمود سفیر هم از اجزئی و کلی آنچه دیده بود بیان میکرد منجمله از بیانات
او این بود که چون قریب دار السلطنه رسیدم قاطری برای من آوردند و مرا بر او سوار نمودند و یکدسته فوج از جلو و عقب با عزت
و احترام وارد شهرم کردند سفیر که باینجا رسید لوی از روی مزاح باو گفت بسیار مشتاق بودم مشاهده دیدار
ورود آن و قاطر را بشهر اسپانیه ببینم سفیر هم بدون تامل در جواب گفت هیچ مجالی از برای این اشتیاق نیست
بجهة آنکه من سفیر و نماینده اعلیحضرت بودم (۳۳۸) در مشکین که یکی از توابع تبریز است شخصی را
اسب اصیل خوش نژادی بود که از اطراف برای تخم گیری مادیانهای خود را می آوردند و دستور بود
که صاحب اسب بیشتر از یکمرتبه اجازت نمیداد اسب را بر مادیان کشند و از برای اجرت یکمرتبه یک ابره
که پارچه ایست میگرفت دهقانی مادیانی داشت میخواست برایش از آن اسب کره بگیرد وجهی قرض نمود
و ابره خرید و با مادیان بمشکین رفت ابره را تقدیم نمود و خواستگار شد که اسب با مادیانش جمع شود اسب را
آوردند در وقت مجامعت میزان درست گرفته نشده بود اسب اشتباهاً بجای دیگر نهاد و زور آورد حیوانرا
صدمه زد و فارغ شد دهاتی بیچاره دید که خلاف مقصود عمل آمد از صاحب اسب خواهش کرد که یکمرتبه دیگر
اجازت دهد قبول نکرد ناچار برگشت در راه یکی از رفقایش باو برخورد گفت کجا بودی گفت بمشکین رفته
بودم گفت چه کار داشتی گفت یک ابره دیگ کون مقروض بودم رفتم دادم حالا برمیگردم ❊

(۳۳۹) ابونواس که از شعرا و ندمای خاص هارون رشید ست روزی بدربار خلافت حاضر شد از دور که
هارون او را دید باهل مجلس خود گفت اینک ابونواس می رسد می خواهم او را مسخره کنم و امر نمود چند عدد
تخم مرغ آوردند و بهر شخص یک تخم دادند بآنها گفت چون ابونواس وارد شود من از روی
غضب بشما عتاب و خطاب خواهم نمود و بشما می گویم که بایست هر یکی از شما یک تخم بگذارد
والا گردن او را خواهم زد شما یکی بعد دیگری خود را فشار دادن یک تخم برآورید درین حین ابونواس
وارد شد خلیفه بحسب دستور بعد از غیظ و غضب زیاد گفت بایست هر یک از شما یک تخم بگذارد والا قتل
خواهد رسید حسب الامر یکی بعد دیگری بخود زور آوردن یک تخم از زیر در آوردن در حضور خلیفه می گذاشت ابونواس
ملتفت شد که این همه مقدمات برای اوست که مقصرش سازند و براو خندند چون نوبت باو رسید
بازوهایش را بر پهلو زد و مثل خروس آواز برآورد قوقوقو. و گفت این همه مرغ بدون خروس ممکن نیست
من خروس اینها هستم خلیفه بسیار بخندید و او را انعام داد (۳۴۰) روزی هارون برای مزاح جمعی
را امر نمود که بروید بخانه ابونواس و بر فرش و بستر خاص او تغوط نمائید و اگر مانع آمد بگوئید خلیفه امر نموده است
حسب الامر رفتند و بر ابونواس وارد شدند ابونواس سوال کرد در چه خبر ست مطلب را باو گفتند گفت امر خلیفه
مطاع و متبع است غیر از این دیگر امری نفرموده گفتند نه ابونواس یک چوب بسیار کلفتی بدست گرفت و آنها
را بر بستر خود آورده گفت حسب الامر تغوط نمائید اما کسی مرخص نیست که بول بکند و اگر کرد با این چوب
سر او را خواهم شکست چون براز بدون بول ممکن نیست متحیر ماندند و برگشتند و بخلیفه خبر بردند خلیفه بخندید

(۲۴۱) ابونواس محتسبی را دید که مردی آویخته و میخواهد که او را تازیانه زند بجهت آنکه در دست آن چیزی
دیده بود که شراب با او بهم میرسید ابونواس به محتسب گفت ازاین بیچاره چه میخواهی بگذار برود گفت
تا او را حد بزنم رها نسازم گفت چرا گفت بجهت آنکه آلت شراب سازی با خود دارد ابونواس دامن بالا زد
وعضو تناسل خود بدو نمود و گفت مرا هم تازیانه بزن که آلت زنا کردن با خود دارم محتسب خجل شده
رفت (۲۴۲) شخصی نزد قاضی رفت و بر کسی ادعا کرد. قاضی گواه طلبید مدعی ظرفی را بگواهی نزد
قاضی آورد. قاضی از گواه سوال کرد تراچه کسب کار است گفت قبرکنی گفت مسائل قبرکنی ودفن
میت را دانی گفت بلی گفت آنوقت که مرده را القبر سرازیر نمائی ودر لحد خوابانی چه گوئی گفت گویم که
خوشا بحال تو که مردی واز شهادت دادن نزد قاضی خلاص شدی (۲۴۳) شخصی نزد طبیبی رفت و
اظهار کرد که سه روز است بیمارم و هیچ رغبت بغذا ندارم و ضعف زیاد بر من مستولی شده است طبیب نبض او
گرفت و پرسید که امروز چه خورده گفت چیزی درستی نخورده ام گفت آخر گفت چون برای معالجه اینجا می آمدم
از در دکان کله پزی رد شدم تازه دیگ را برداشته بود بوی کله بدماغم خوردم مرا خوش آمد نزد او رفته یک
کله و سه پاچه گرفته با یک من تبریزنان خوردم تو پاچه را ده فرض کن و نان را نیم من بعد بشیرینی رغبت
نموده دو سیر حلوای بادام گرفته خوردم تو یک سیر فرض کن بعد بدکان میوه فروش رسیدم دیدم انگورهای
خوبی دارد تقریباً چهار پنج سیر انگور گرفته خوردم تو دو سیر فرض کن طبیب چون این بیانات را شنید گفت
تو نیز حساب نگاه دار شش ماه بسرسام مبتلا شوی تو سه ماه فرض کن بعد از آن دو سال بمرض دق مبتلا شوی

تو یکسال فرض کن بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم فرض کن بعد از آن هر دو پایت شل شود
تو یکپای گیر - بعد از آن بدو شکم بیری چون ترا در قبر نهند و صد خروار خاک بر بالای تو ریزند تو پنجاه
خروار فرض کن (۳۴۴) ملا قطب الدین از علمای بسیار بزرگ و مشهور به بیقیدی و لاابالی گری بود در
شیراز به محله جهودان رفت و گفت مرا می شناسید که از حکمای دانشمند اسلامم و دین اسلام را بسبب من
تقویت گفتند بلی میدانیم که تو بیمثل زمان و نادره دورانی ملا گفت دلم از مسلمانان و مسلمانی گرفته اگر
شما مرا بطوری که دل بخواهست مهمانی شایان کنید و الوان اطعمه و اشربه که خواهم برای من مهیا سازید
بدین شما در آییم و آیین شما را تقویت نمائیم جهودان از این خبر بشارت بسیار خوشوقت شدند و گفتند
که مهمانی سهل است از جان و مال در راه تو مضایقه نکنیم و هر روزی در خانه یکی از محترمین جهود مهمانیها
بشایان از او نمودند و آنچه ممکن بود از برای آسایش و خوشی او فراهم آوردند چون مدت چهل روز گذشت
آمدند که میعاد بسر رسید باید که بوعده وفا کنی گفت ده روز دیگر بر مدت ضیافت بیفزاید قبول کردند بعد از
ختم ده روز از جمیع طبقات یهود نزد ملا جمع آمدند و طلب وفای وعده نمودند ملا گفت شما جهودان معلوم میشود
که خیلی ابله و نافهمید من پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان میخورم و مینوشم و لباس ایشان میپوشم
هنوز مسلمان نشده ام به پنجاه روز که طعام شما خوردم چگونه یهودی شوم (۳۴۵) یکی از اتابکان که
فرمانفرمای شیراز بود خبر ظرافتهای ملا قطب الدین را شنیده خواست تا با او صحبتی دارد و ظرافتی کند مجلسی
ترتیب داد و از جمیع علماء و اعیان شهر دعوت نمود منجمله انها ملا قطب الدین هم بود و ملا را بر جمیع مقدم

نشانید و تعظیم او کما ینبغی بجا آورد چون سفره کشیدند خوانچه‌ها که طعام پیش مردم چیدند خوانچهٔ سرپوشیده نزد
ملا گذاردند تا اتابک در خلوت مقرر کرده بود که آلت نری گوسفندها را طبخ نموده در آن خوانچهٔ سرپوشیده نهاده
بودند چون امر بخوردن غذا شد و سرپوش از خوانچه برداشتند همه ملتفت شدند که اتابک با ملا مزاح و برای
مسخره کردن او اینکار کرده ملا هم بیدرنگ بانگ بر خادم زد که چرا اشتباه و غلط کرده خوانچهٔ آتی که برای حرمسرا
ترتیب داده اند اینجا آوردی حضار بخندیدند و اتابک خجل شد و از ظرافت خود پشیمان گشت (۳۴۶) روزی
معاویه بخوردن برهٔ بریانی مشغول بود ناگاه عربی درآمده در خوردن با او شرکت نمود و از روی گرسنگی و حرص
گوشتها را از هم میدرید و استخوانها می‌شکست معاویه گفت از رفتار تو چنان معلوم میشود که این بره ترا شاخ
زده است اعرابی گفت از این لطف و شفقت تو دربارهٔ او چنان معلوم میشود که مادرش ترا شیر داده معاویه
بسیار خندید و او را انعام داد (۳۴۷) یکی از سفرای ایران در لندن با شخصی انگلیسی کپتان نوفام نام
دوستی و رفاقت بهم رسانید روزی آثار جراحاتی که در بدن داشت برفیق خود نشان داد و از روی افتخار
میگفت اینها اثر جراحاتی است که در جنگهائی که با دولت ترک نمودیم بر من وارد شده رفیق انگلیسی باو گفت
با این کثرت سوراخ گمان نکنم کسی طالب و مشتری شود پوست مبارک جنابعالی را سفیر از افتخارات خود
شرمنده شد (۳۴۸) روزی هارون الرشید با امام موسی کاظم سلام الله علیه گفت فدک را تحدید نما
تا بتو واگذارم چون میدانم در این امر بر اهلبیت رسالت ظلم شده است امام فرمود که اگر با آن حدودی که هست
تحدید نمایم نخواهی داد هارون سوگند خورد که خواهم داد امام فرمود حد اول آن عدن است هارون برآشفت

گفت دیگر گفت حد ثانی او سمرقند است رنگ هارون متغیر شد گفت دیگر گفت حد سوم او از افریقیه تا جبل طارق
است هارون سرخ شد گفت دیگر گفت حد چهارم او ارمنیه است رعشه بدست هارون افتاد و مدّتی سر در پیش
انداخت و بعد از روی غضب با امام گفت ای موسی تو حدود ممالک ما را نام بردی یعنی آنچه از ممالک در حیطهٔ
تصرف ماست حق بنی فاطمه است و بنی عبّاس غصب و ظلم کرده اند امام فرمود که ای هارون من از اوّل
معذرت خواستم از تحدید نمودن تو خود اصرار نمودی هارون دم فرو بست و کینهٔ امام را در دل گرفت ؛

(۳۶۹) العزیز بالله که از سلاطین فاطمین مصر است حکومت شام را بمنشا نامی یهودی و حکومت
مصر را بعیسی نصرانی تفویض کرد و این دو حاکم بر مسلمانان ظلم و جور بسیار نمودند و رعایت از هم مذهبان خود
میکردند زنی برای تظلم نزد العزیز بالله رفت و رقعه باو داد عزیز رقعه را نخواند و انداخت زن فریاد
برآورد که ای امیر ترا بآن خدائی که یهودان را بمنشا و ترسایان را بعیسی عزیز کرد و مسلمانان را بواسطهٔ تو ذلیل
گردانید نظری بر حال ما افکن و بداد ما رس عزیز از این بیان بسیار متاثر شد و بعد از آن زن رسید آن دو
حاکم را عزل نمود و مصادره کرد و اموال مغصوبه را گرفت باهلش رد نمود (۳۷۰) یکی از قضاة اسبی را دیده
پسند نمود بفکرش خطور کرد که آنرا بحیله از صاحبش بگیرد اما نمیدانست که سبب است شخصی را گفت برو
ادعا بر مادیان او بکن و او را بمرافعه نزد من بیاور هرچه حاصل شود نصف از من و نصف از تو آن شخص نزد صاحب اسب رفت گفت این
مادیان از من است و او را بخدمت قاضی آورد قاضی بصاحب اسب گفت آیا شاهد داری که این مادیان از تست گفت بلی دو نفر شاهد عادل
دارم قاضی گفت بیاور آن مرد برخاست و جل اسب را بالا زد و هر دو خصیه و آلت آنرا بدست گرفته گفت این مرد

ادعای ما دیان میکند این سه شاهد بر آنکه با دیان نیست و زانست قاضی دم فرو بست و ساکت شد

(۳۵۱) حضرت امیر علی علیه السلام در مسجد حاضر بود اعرابی آمد و نمازی بسرعت تعجیل گذارد چنانکه تعدیلی دار ارکان بجای آورد و ترتیلی در قرائت رعایت کرد بعد از ختم نماز خواست که بیرون رود حضرت بانگ بر او زد و نعلین حواله او نمود که برخیز و نماز را اعاده کن که درست بنود اعرابی از ترس نعلین با کمال خضوع و خشوع طمأنینه نماز را اعاده نمود چون فارغ شد حضرت با و فرمود از این دو نماز کدام بهتر است اعرابی گفت اولی حضرت فرمود چگونه اعرابی گفت زیرا اول از ترس خدا بود دومی از ترس نعلین (۳۵۲) جمعی از خوارج بر حجّاج خروج کردند بعد از زد و خورد زیاد خوارج شکست خوردند فرار نمودند زنی از انها اسیر شد او را نزد حجّاج بردند حجاج با و عتاب و خطاب مینمود و او سر در پیش و چشم بر زمین دوخته بود بجواب میگفت و نه بجانب او نظر می افگند یکی از حاضرین گفت امیر با تو سخن میگوید و تو با و التفاتی نمی نمائی. زن گفت من از خدا تعالی شرم میدارم که نظر بشخصی کنم که او نظر خود از او برداشته. حجاج گفت از کجا بر تو معلوم شد که خدا نظر از من برداشته زن گفت از انجا که اگر خدا بتو نظر داشتی. ترا بچنین ظلم باز نداشتی. حجّاج را حالتی رخ داد و گفت راست میگوید هزار دینار با و انعام داد و رهایش ساخت (۳۵۳) طریح ابن اسمعیل الثقفی از شعرای مشهور است روزی بر منصور عباسی در آمد در صف شعرا ایستاد منصور ملتفت او شد بطور عتاب خطابش کرد که ای بدبخت تو آن نیستی که شرم از خدای ننمودی و در حق ولید بن عبد الملک اموی باین مضمون اشعار گفتی ؎

اگر به سیل بگوئی که رو بگردان زود — در آن زمان که بود موج او چو کوه گران

فرو رود بزمین یا زراه . برگردد   نیاورد که رود برخلاف آن فرمان

طرح گفت یا میر خدای شاهد و گواهست که من در آن وقت که این ابیات را می خواندم دستهای خود را
برداشته و بطریق مناجات می خواندم و حوائج خود را از خدا می خواستم منصور بسیار بخندید و انعامش داد.

(۳۵۴) مردی از روی شکایت برفیق خود میگفت که عجب مرارت و زحمت شکم گرفتاریم هفتاد سال است
که کار میکنیم و شکم میخورد. آن شخص گفت سهل است چندی قرار برین گذارید که شکم کار کند و شما بخورید

(۳۵۵) روزی داراشکوه در محضر پدر خود شاهجهان که از سلاطین مغلیه هندست در تعریف شاعری
"چندربهان برہمن" که میر منشی او بود مبالغه ها نمود. شاه برغبت تمام او را طلبید برہمن حاضر خدمت
شد. شاه باو گفت از اشعار خود چیزی بخوان برہمن غزلی شروع کرد تا باین شعر رسید ؎

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار   بکعبه بردم و بازش برہمن آوردم

شاه را به گمان رسید قصد برہمن ازاین شعر توهین بکعبهٔ اسلام بود. امر بزدن و حبس نمود. از حسن
اتفاق افضل خان شیرازی که مرد محترم خردمندی بود حضور داشت فوراً گفت شاها ؎

خر عیسی اگر بمکه رود   چون بیاید هنوز خر باشد

اگر برہمن هم بعد از برگشتن از مکه به برہمنی خود باقی ماند عجب نباشد. شاه بسیار بخندید و برہمن را باو بخشید.

(۳۵۶) معلمی از شاگرد کودن خود که تقریباً بیست سال عمر او بود سوال کرد که خالق تو کیست آن بیحس
مات و متحیر ماند که چه بگوید معلم هم باصرار تمام از او جواب طلب می نمود. بعد تحیر و تفکر زیاد گفت مادرم مرا خلق

کردن است چون جوابش خیلی احمقانه بود معلم تعجّب نمود از طفل دیگر که سنّش چار پنج سال بیش نبود همان سوال را کرد - آن طفل بدون تامّل گفت خدا خالق من است معلم او را تحسین نمود و رو کرده بشاگرد اوّلین گفت آیا شرمت نیامد که این بچه با این کم سنی خالق خود را داند و تو با این سن و سال ندانی گفت امیدوارم استادم از این غلط گوئی معفو دارد سبب اینکه این بچه خالق خود را از من بهتر میشناسد این است که مدّت زیادی نیست که خلق شده و من مدّت مدیدیست که خلق شده‌ام از اینجهت او یاد دارد و من فراموش کرده‌ام (۳۵۷) هنری ششم پادشاه انگلیس با فرنسیس اول پادشاه فرانس هم عصر و رقیب بودند و هر دو زحمت و مستبد و سریع الغضب هنری بجهت مطلب ناگواری خواست سفیری نزد فرانسیس بفرستد بجهت این سفارت سرتوس مور را که یکی از وزرای محترم بود نامزد نمود و او را طلب کردن مطلب را باو گفت و تاکید نمود که مطلب را بدون کم و کاست بهمان الفاظ که او گفته است ادا نماید سفیر چون از تندی مزاج فرانسیس واقف بود به هنری عرض کرد. قربانت شوم اگر این فرمایشات اعلیحضرت را باو بگویم یقین دیگر مالک سر نخواهم بود هنری با کمال حدّت به سفیر گفت که هیچ وحشت نکن بشرف بریطانیا قسم اگر سر ترا ببرد امر خواهم کرد که سر جمیع فرانسوی‌ها که در مملکت من اند ببرند سفیر با کمال خضوع عرض کرد از مراحم خسروانه و چاکر نوازی اعلیحضرت بسیار متشکر و ممنونم ولی گمان نکنم که در تمام سرهای فرانسوی‌ها سری که موافق و قالب با گردن من باشد یافت شود هنری ازین جواب بسیار خندید و او را از سفارت معاف داشت (۳۵۸) لوی چهاردهم پادشاه فرانس شبی با یکی از ارکان دولت خود مشغول بازی گنجفه شد بعد از انکه قدری بازی کردند صاحب منصب

بر لوی غالب شد و لوی مغلوبیت را منکر شد و بنای مشاجره را گذاشت صاحب منصب هم از حق خود اعراض میکرد
و بر غالبیت خود اصرار داشت بنا شد حکمی قرار دهند لوی به یکی از افسران فوجی که دور از باری ایستاده بود
اشاره کرد که این شخص را حکم قرار دهیم خصیم قبول کرد لوی او را طلبید و باو گفت ببین که مغلوب کدام یکی از ماست
آن شخص هم پیش آمده بعد از تاملی کمی گفت در مغلوبیت اعلیحضرت هیچ شکی و شبهه نیست لوی گفت از کجا
میگوئی گفت از سکوت حاضرین چنین بر من معلوم شد که اعلیحضرت مغلوب شده اند لوی را از خوش حدتی
و منصف مزاجی او خوش آمد و او را تحسین و تصدیق نمود و انعامش داد (۳۵۹) در عروسی یکی از اشراف
رومان که تمام زنهای بزرگان حضور داشتند و همه ملبس بلباسهای ملوکانه و جواهرهای بیش بها بودند
«کرنیلیا» دختر «سیپیو» پادشاه سابق رومان که زن «سمپرونس» قاید بزرگ رومان بود نیز حضور داشت
و لباس ساده لطیفی پوشیده بود و هیچگونه جواهر بخود نزده بود چنانچه عادت زنهاست که آنچه دارند بهم دیگر
بنمایند و در صدد هم برآیند که دیگری چه دارد حسب العاده یکی از زنها بشهزاده خانم ایراد کرد که چرا مثل سائر
خانمها لباس رنگین و جواهر ثمین نپوشیده اید شاهزاده خانم گفت آن جواهراتی که نزد من است طرف نسبت
نیست با آنچه اینها پوشیده اند و اگر خواهی ترا نشان دهم آن زن با کمال اشتیاق طالب دیدار آنها گشت
شاهزاده خانم دو فرزند بی مانند خود را که بزیور علم و دانش آراسته بودند طلبید و اشاره بآنها نموده گفت این است
جواهرات ملوکانهٔ من که برای وطن عزیز و مقدس خود فراهم نموده ام همه او را تحسین و تصدیق نمودند::
(۳۶۰) قاضی عبدالله گیلانی زوزنی از علمای با دانش و صاحب فضل و در ادب مشهور و ممتاز بود سلطان

محمود غزنوی او را برای تربیت و تعلیم فرزندان خود طلبید و خیلی از او رعایت مینمود و احترامش بجای می آورد و شاهزادگان را امر نموده که زیاده از حد در تکریمش کوشند و اوامرش را پذیرند. قاضی چون بغذا خوردن مشغول میشد بشاهزادگان امر مینمود که مانند خدمتگذاران یکی قدح آب بدست گیرد و دیگری دستمال تا او از خوردن غذا فارغ شود. این کیفیت بر شاهزادگان خیلی ناگوار بود. نزد پدر خود از او شکایت نمودند که مانند غلامان با ما رفتار مینماید در وقت خوردن غذا برای خدمت خود ما را بر پا میدارد. این کیفیت بر شاه خیلی ناگوار آمد برای او پیغام فرستاد که فرزندان من شاگردان تواند نه خادمان در عالم انصاف و مروت خوار نمودن عزیز دوران از خردمندی است. عبدالله در جواب گفت که تو فرزندان خود را برای تربیت و آموختن اخلاق و آداب دین و دنیا نزد من نهاده و خود میدانی که غرض من از این کار نمایش عظمت و بزرگی نیست بلکه این کار برای آن کنم که چون بمنصب سلطنت و شهریاری رسند و بر مائده تنعم نشینند قدر برپای ایستادگان بدانند و از ایشان یاد کنند. شاه جواب او را پسندید و از او معذرت خواست ::

(۱۴۳) حکیمی حاذق ببغداد آمد و بمجلس خلیفه ابوالعباس سفاح حاضر شد و گفت برای خلیفه سه تحفه آورده ام خلیفه گفت آن چیست گفت اول خضابی است که موی سفید را چنان سیاه کند که مادام العمر سفید نشود. دوم معجونی است که بسبب او آنچه غذای سنگین انسان خورد بر معده گرانی نکند و هضم شود. سوم حبی است که از تناول او پشت کمر قوی شود و قوه باه را بحدی کند که هر چند شهوت راند ضعف طاری نشود. خلیفه زمانی تامل کرد و گفت ای حکیم پیش از این سخنان قدر تو نزد من بیش بود و من ترا از این داناتر

گمان داشتم و عاقل ترمی پنداشتم! اما خضابی که گفتی سرمایۀ فریب و غرور ست و انسان نباید بر خورد ار اشتباه کاری کند و معجونی که ذکر کردی من ازان قبیل اشخاص نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت برم چه ازان ناخوش تر که هر لحظه بجائی باید رفت که دران نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید بوئید و جهی که نام بردی برای مباشرت بازنان افراط و مبالغه در شهوت رانی شعبۀ ایست از جنون و شیوۀ از دائرۀ خرد بیرون و بغایت نامناسب که خلیفۀ روی زمین هر روز پیش زنی بزانو در آید و تملق و چاپلوسی نماید (۳۶۲) بین ناپلیون فرانس و دولت اطریش که نمسا باشد جنگی سخت واقع شد ناپلیون یکی از شهرهای معتبر نمسا را محاصره نمود و مدت حصار بطول انجامید بر اهالی شهر صدمات زیاد وارد شد آخر لابد و ناچار از زور گرسنگی و بی آذوقگی شهر را تسلیم نمودند ناپلیون با فوج خود بشهر در آمد و مردم را در حالت پریشانی دید از جانب ناپلیون اعلانی منتشر شد که احدی از فرانسوی ها حق تعدی بر کسی ندارد و جان و مال همه در امان من ست واگر از فوجیها بکسی تعدی شد سخت ترین کیفیت مجازات خواهد شد و تمام طبقات مردم مثل سابق بکار و بار خود مشغول باشند. بعد ازین اعلان اهالی مطمئن شد هر کسی بکار خود مشغول شد. یک نفر دهقان بعد از شنیدن این اعلان چند عدد مرغ برداشته بطرف شهر روانه شد تا آنها را فروخته برای عیالات خود قوتی فراهم کند چون بدروازۀ شهر رسید یکی از فوجیهای فرانس یک دانه مرغ از دهقان گرفت دهقان مطالبۀ قیمت نمود. فوجی گفت قیمت ندارد بایست مجانا بدهی. دهقان بیچاره با کمال ناله و زاری از او مطالبه نمود و گفت آخر پادشاه شما امر کرد که بر کسی تعدی نکنند و جان و مال ما را در حمایت خود قرار داد

فوجی گفت تمام اینها درست است اما یک پول از من نخواهی دید و اگر بیش ازین فضولی کنی کتک هم خواهی خورد
دهقان بیچاره از مرغ گذشته با چشم گریان و دل بریان وارد شهر شد و دریافت نمود که سراپرده ناپلیون
کجاست باو گفتند در خارج شهر فلان جاست یکسر بانجا رفت و صدا بفریاد و تظلم برآورد و بنای نالش و زاری را
گذاشت اتفاقاً ناپلیون در جلو چادر خود قدم میزد و او از او را شنید گفت چه خبر است گفتند دهقانی برای تظلم
آمده است او را طلبید بحضور رسید گفت کیستی؟ و چه کار داری گفت دهقان و زراعت پیشه ام. در این مدت
جنگ آنچه زراعت و ذخیره داشتم نیست و نابود شد آنچه گاو و گوسفند هم بمصرف رساندیم و بغیر از چند عدد مرغ
دیگر چیزی نزد ما نماند من هم باطمینانی که اعلیحضرت فرموده بودند آن چند عدد مرغ را برداشته رو بشهر آمدم که
بفروش رسانده از وجه او قوتی برای عیالات خود ترتیب دهم بدروازه شهر که رسیدم یک نفر فوجی یکی از مرغهای
مرا گرفت مطالبه وجه نمودم باکمال تندی مرا جواب داد که قیمت نخواهم داد باو گفتم آخر اعلیحضرت جان و مال ما را در پناه
خود گرفته است و از تعرض بخلق الله منع بلیغ فرموده جواب داد آنچه گفتی همه را میدانم ولی با همه اینها قیمت
مرغ را بتو نخواهم داد و اگر زیاده ازین چون و چرا کنی کتک خواهی خورد من مجبوراً از حق خود گذشته باستان
حضرت ملتجی شدم تا احقاق حق فرمائی و داد مظلوم از ظالم بستانی ناپلیون بعد از شنیدن این ماجرا بسیار
برآشفت و دلش بحال او بسوخت گفت آیا او را می شناسی گفت اگر او را ببینم می شناسم ناپلیون امر نمود آن
مقدار فوجی که بر در دروازه بودند حاضر نمایند همه را حاضر کردند و یک یک را از نظر دهقان گذراندند تا بآن متعدی
رسید دهقان گفت همین است ناپلیون آن فوجی را نزد خود طلبید و گفت تو مرغ این شخص را گرفتی و قیمت

ندادی گفت بلی گفت اعلان مرا نشنیده گفت شنیدم ناپلیون گفت پس چرا تعدّی باو گردی گفت این مطلب را محرمانه عرض میکنیم گفت بگو فوجی سر بیخ گوش ناپلیون گذاشته گفت آیا این شهر را که بقهر وغلبه گرفتی و هزارها از اهالیش بوادی عدم فرستادی و دارائی آنهارا برباد نمودی آیا مال پدر تو بود گفت نه گفت آیا بیچاره گان این شهر بحقوق دولت فرانس تعدّی و زیادتی نموده بودند ناپلیون گفت نه گفت پس بچه قانون و قاعده بانها اینقدر تعدّی و سخت گیری نموده باین روز سیاه نشاندی گفت بقانون زور گفت من هم بهمین قانون این مرغ از او گرفتم۔ ناپلیون را ردگوئی او خوش آمد و گفت دیگر اعمال این قوانین مکن و رهایش ساخت و دهقان را دلجوئی نموده و انعامش داده مرخص نمود۔

(۳۶۳) محمد ابن اسحاق والی خوزستان را وزیر دانشمندی باهنر و مدبر بود که جمیع دوائر مملکت باکمال انتظام و خوبی از حسن کفایت او در کار بود و بعضی از ارکان مملکت چون موقع چاپیدن بانها داده نمیشد همیشه در کار انداختن وزیر از آن عهده بودند۔ و اغلب نزد محمد ابن اسحاق از او سعایت مینمودند و از التفات بگفته آنها املی نمود عاقبت تیر تزویر شان بر هدف مقصود آمده محمد بن اسحاق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود۔ وزیر روزی چند مصابرت پیشه کرد تا شعله غضب محمد فرونشست آنگاه پیغام داد که من بنده در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون درین ایام از منصب و مال درمانده استدعا دارم که امیر از مملکت خود قریهٔ ویرانه بمن دهد تا بزحمت و محنت خود او را آباد نموده از آن ممر وجه معاش بدست آورم امیر باو جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمائی ما بتو واگذار کنیم۔ وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ عهده ندارم

تعیین نمودن من مشکل است باید که از ارباب مناصب اعلی قریه معین شود و امیر دیوانیان را فرمود که قریه خرابی
پیدا کنند تا بوزیر معزول داده شود. حسب الامر دیوانیان تجسس و تفتیش زیاد نمودند دیدند که هیچ قریه و دهی
که آباد نباشد نیست این کیفیت را بامیر عرض کردند امیر بوزیر خبر داد که قریه و دهی خراب یافت نمیشود و هر ده
و قریه آباد را که بپسندی بتو واگذار خواهیم نمود وزیر برای امیر خبر فرستاد که غرض من قریه آباد و خراب نبود بلکه
مرا غرض آن بود که بر امیر واضح و روشن شود که بسبب حسن خدمت و صداقت و التفات من در مدت خدمت چنان مملکت آباد شده است
که یکدهی خراب در تمام مملکت یافت نمیشود. بر امیر لازم است که آنکس عهده وزارت را باو تفویض نموده که بدین نسق رفتار کند که من کرده ام
امیر از خواب غفلت بیدار شد و از وزیر معذرت خواست و گفت هیچ کس غیر از تو لیاقت این عهده نیست و باز منصب وزارت را باو تفویض نمود
(۴۳۶) ربیع حاجب گوید که نوبتی شخصی عریضه بمنصور خلیفه عباسی داد باین مضمون که نزد فلان کس که از اعیان کوفه
بود بنی امیه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته اند منصور آن شخص را طلبید گفت بلی اموالی از بنی امیه نزد تو باید
که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری و الا بعنف و جبر از تو بستانیم آن مرد گفت ای خلیفه دوران تو وارث بنی امیه نئی گفت نه گفت
ایشان ترا وکیل کرده اند که اموال را از من بگیری گفت نه. گفت پس حسب قانون شریعت ترا بر من چه حقی و چه طلب. منصور از
شنیدن این بیان ساعتی سر در پیش انداخت و اثر غضب در وی ظاهر گشت. آنگاه سر بر آورده گفت
چون بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان را بغصب گرفته اند. بر من که والی مسلمینم
لازم است که آن اموال را گرفته در مصالح مسلمین صرف نمایم آن مرد گفت خلیفه درست میفرماید. اما آیا بر او
معلوم است که آنچه از مال بنی امیه نزد من است از آن جمله است که ایشان از مردم بجبر گرفته اند یا نه و این معنی را

برهان ثابت باید کرد منصور نوبتی دیگر متفکر شد و بربیع گفت که ما را بر این مرد حجتی نیست است میگوید و عبث از او باز خواست مینمایم و رو بان مرد کرده گفت آیا حجتی داری گفت بلی منصور گفت بطلب آن مرد گفت آن شخص که سعایت کرده و این سخن را بخلیفه رسانده است حاضر فرمایید تا در برابر شود و او را سوگند دهم بجهت آنکه از بنی امیه نزد من هیچ امانتی نیست و نخواستم که در روی خلیفه زبان بانکار کشایم و اقرار کنم منصور بفرمود تا غماض را حاضر سازند چون حاضر شد آن مرد گفت یا امیر المومنین این شخص غلام زرخرید من است و چندی قبل سه هزار درهم باو داده وی را برای تجارت فرستادم و مدتی نابود گشته اکنون او را بدینجا می‌بینم منصور از غلام پرسید و او را استنطاق کرد غلام اقرار کرد و گفت چون مال آقای خود را تلف کرده بودم می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم این افترا باو بستم منصور بآن شخص گفت که غلام خود را بگیر و هر عقوبت که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و سه هزار درهم دیگر هم باو میدهم منصور گفت آزادی کافیست زر دادن برای چیست گفت بشکرانه آنکه بواسطه او در بساط خلافت راه یافتم منصور او را تحسین کرد و خلعت شایان باو داد (۳۶۵) "رمیکه" جاریهٔ معتمد ابن عباد - امیر اشبیلیه که از بلاد اندلس است بود. و در حسن و جمال و زیبائی ممتاز و امیر را با او محبت تامّی بود و تمام فرزندان او از بطن او است اگرچه مشارٌالیها مانند اقران خود در موسیقی ربطی نداشت. اما حسن و ملاحت و طلاقت و فصاحت و حلاوت گفتار را بدرجه کامل دارا بود و امیر زیاده از حد باو مانوس بود و از مصاحبت او بی نهایت محظوظ میگردید و انجام خواهشات او را بر ذمه خود فرض میدانست و هر وقت در صدد بود که اسباب خوشی او فراهم آورد روزی "رمیکه" جمعی از زنان دهقانی را دید که مشکهای شیر بر دوش انداخته و با پای برهنه در گلها راه میروند

و شیر مسیفر و شسند او نیز هوس کرد که پا برهنه در گل راه رود و بشغل ایشان تشبه نماید معتمد همان وقت امر نمود که
در ایوان آن عمارت که تمام مفروش بسنگهای مرمر شفاف بود گلی ترتیب دهند باین قسم که نصف خاک
و نصف عنبر و مشک و زعفران و عود و صندل و دیگر معطرات مخلوط نموده با گلاب خمیر کنند حسب الخواهش او نمودند
«رمیکه» با جمعی از زنها و دختران خانواده سلطنت مشکهای شیر بدوش انداخته با پای برهنه در آن گلها راه میرفتند
و تقلید زنهای سقائی بحاضرین شیر می فروختند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس اسیر شد و در حالت
ذلت با «رمیکه» در یکی از قلاع محبوس نموده آنجا روزگار میگذرانید با آن همه لطف و محبت و التفاتی که معتمد
درباره «رمیکه» بجای آورده بود مع ذلک تحمل همراهی با او در ذلت و مسکنت را گوارا ننموده روزی بمعتمد گفت
که من هرگز از تو خیری ندیده‌ام معتمد گفت «ولا یوم الطین» یعنی حتی در روز گل از من خیری ندیدی
و اشاره کرد بهمان روز که بجهت یک خواهش بیمعنی آنقدر تهیه فراهم آوردند که مبادا چیزی در دل او بماند و
خلاف آرزوی او عمل آید «رمیکه» ازین جواب و یادآوری معتمد بسیار خجل و شرمنده شد از او معذرت خواست -
(٣٦٦) بعد از حضرت سید الشهداء اسلام الله علیه عبدالله ابن زبیر در مکه ادعای خلافت نمود و مردم را
بر بنی امیه بشورانید و جمع زیادی اطراف خود جمع نمود با بنی امیه جنگهای سخت کرد بواسطه بخل و امساک غالب
اطرافیانش از دورش پاشیدند مگر معدودی کمی حجاج بن یوسف بامر عبدالملک ابن مروان او را در مسجد الحرام
محاصره نموده هفت ماه طول کشید بسبب سختی و طول محاصره و نبودن آذوقه همراهان او رهایش ساخته رفتند
حتی دو پسر او که حمزه و حبیب نام داشتند آنها هم پدر خود را گذاشته رفتند و با او نماند مگر پسرش زبیر و مادرش

اسماء ذات النطاقین که دختر ابی بکر بن ابی قحافه بود و معمری از صد سالی او در آن وقت عبدالله بن الزبیر نزد مادر خود اسماء آمد گفت ای مادر همراهان دست از یاری من کشیده رفتند بلکه اهل و فرزندان این سختی ترک من گفتند اینک قلیلی مانده‌اند که آنها هم بیش از ساعتی صبر و ثبات نخواهند داشت اگر من تسلیم شوم حجاج و یارانش در پذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود و هیچ مطلبی را رد نخواهند کرد. ای مادر رای تو در این باب چیست اسماء گفت ای فرزند تو تکلیف خویش را از من بهتر میدانی اگر در حقیقت و تحقق خود تردیدی نداری و بر یقینی که خلق را بحق دعوت مینمائی مقاومت کن و ثابت قدم باش و بدان که اصحاب تو بدرجه شهادت فائض شدند خود را مقهور بنی امیه مساز و قلاده بندگی آنها را بر گردن منه و اگر قصد تو دنیا و ریاست بوده بد بنده‌ای بودی که جمعی از مخلوق خدا را برای نفس بهلاکت دادی و اگر گوئی من محقم ولی بسبب ضعفی که بر من طاری شده چاره جز تمکین و تسلیم ندارم گویم این کار آزادگان نیست و دور از شرافت و بزرگواریست مگر تو تا کی زنده خواهی بود پس همان به که بدن تا آلت و درنگ از ناموس و شرافت خود دفاع نموده تا راه آخرت پوئی و برای دو روزه زندگانی دنیا ذلت بر خود راه مده. عبدالله گفت از آن خوف دارم که بعد از کشتن بنی امیه مرا مثله نمایند اسماء گفت ای فرزند گوسفند که کشته شد اگر پوست از او برکنند متالم نشود. از خدای تعالی یاری خواه و در عزم خود راسخ باش عبدالله دست مادر خود بوسید و جنگید تا کشته شد پس از قتل عبدالله حجاج اسماء مادر عبدالله را بمجلس خود طلبید ثانیاً با تهدید امر باحضار او نمود تمکین ننمود دفعه سوم خود بحضور حجاج رفت حجاج باو گفت دیدی این بلا که بر عبدالله وارد آوردم مرا چگونه یافتی اسماء گفت چنان یافتم که دنیای پسرم را خراب کردی

و آخر خبر درا (۳۶۷) در سلطنت بنی امیه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر ابن عبدالعزیز
در انها چنین دستور بود که در زمانه بر سر منابر در تمام قلمرو حکومت خود حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
را لعن و سب میکردند. و بمردم فهمانده بودند که در این کار ثواب بزرگیست عمر ابن عبدالعزیز این کار ناخجسته را نپسندید
و خیلی بر او ناگوار بود ولی چون مدتها این کردار زشت دستور شده بود و خلفاء اموی در اجرای این کار
جد بلیغ داشتند از این جهت نمیتوانست که یک مرتبه منع کند بجهت اینکه چنین در ذهن مردم کرده بودند که
این مثل یکی از فرایض است و از بجای آوردن او مزید در اجر و ثواب شود. ازین رو عمر ابن عبدالعزیز تدبیری
اندیشید و یکی از اطباء یهود را تعلیم نمود که در محفلی که بزرگان ارکان و اعاظم بنی امیه و اعیان شام حاضر
باشند دران مجلس بیا و دختر مرا برای خود خواستگاری نما چون چنین کنی من تو گویم که این چگونه ممکن است بجهت
اینکه تو بیگانه از دین و آیین مائی. تو در جواب بگو که پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را بعلی بن ابطالب داد-
من در جواب گویم که علی بزرگترین رکنی از ارکان اسلام است و بجد و جهد او رایت اسلام بلند شد و قوت گرفت تو
در جواب بگو که اگر چنین است پس چرا بر منابر او را ناسزا میگوئید حسب دستور عمر یهودی در روز معهود بمجلس در آمد و
دختر عمر را برای خود خواستگاری نمود و همان بیانات سابق بین ایشان رد و بدل شد بعد از ان عمر بن عبدالعزیز رو باهل مجلس
نموده گفت جواب یهودی را گوئید همه مجاب و ملزم شده سرها بزیر انداختند عمر نهی صریح و امر بلیغ نمود که دیگر با این کار
و گفتار زشت زبان نگشایند و آن حکم را امر نمود در تمام مملکت منتشر سازند (۳۶۸) حجاج ابن یوسف
اعرابی را در یکی از نواحی عراق حکومت داد اعرابی مدتی بر سر حکومت خود بود تا روزی یکی از اعراب که

از همسایگان قبیله او بود بنزد او رسید در حالتی که طعام حاضر و مشغول بخوردن بود و اعرابی بسیار گرسنه بود
حاکم بنای پرسش را از او گذاشت و از اهل و عیال و خاندان خود جویا میشد اعرابی حالات یک یک را بیان
میکرد حاکم گفت پسرم عمیر در چه حال است اعرابی گفت چنانچه تو دوست داری تمام قبیله بوجود او مفتخر است
و او سزاوار بزرگی و سیادت است حاکم گفت ام عمیر در چه کار است گفت در صلاح و صواب و سلامتی و عافیت و
با کمال سلیقه مشغول انتظام و سرپرستی خانهٔ تو است گفت حالت خانه و آشیانه چیست گفت با اهل و کسان خود
آباد است گفت سگ من نقاع نام در چه حالست گفت از صدا و آواز او شیر رم میکند و مثل پروانه تمام شب
بدر خانهٔ تو میگردد و پاسبانی میکند گفت از شترم زریق بازگوی گفت از مستی و چاقی عطایش نزدیست
بهم متصل شود حاکم چون این پرسش را نمود بخادمش اشاره نمود که خوان طعام را بردارد و بربالش خود
تکیه نمود بعرب گفت که روی تو بسیار مبارک و میمون بود. دیگر باره آنچه گفتی بازگو عرب چون از طعام او مایوس
شد گفت هر چه خواهی بپرس تا بگویم حاکم گفت وقتیکه آمدی سگم النقاع را دیدی گفت مرده او را دیدم گفت
سبب مرگش چه بود. گفت چون از گوشت شترت زریق بسیار خورد بخناق گرفتار شده مرد گفت مگر
شترم مرده است گفت بلی گفت سبب مرگش چه بود گفت از کثرت مشقت و زیادت بارکشی برای وار دین
بر سر قبر ام عمیر حاکم بر آشفت که مگر ام عمیر مرد گفت آری گفت سببش چه بود گفت از بسکه بر عمیر گریست حاکم
بسیار متغیر شد و از روی وحشت و دهشت پرسید مگر عمیر مرد گفت بلی گفت سببش چه بود گفت خانه بر سرش فرود آمد
گفت پس خانه ام خراب شد گفت بلی حاکم دیگر تحمل ننموده دو چوب کشید بر عرب حمله نمود آن هم فرار کرد.

(۳۶۹) مرزبان از جملهٔ افسانه سرایان و او از خوانان شاپور بود وقتی شاه از او رنجید و از خدمت
خود براند مرزبان بزحمت زیاد آواز سگ و گرگ و اسب و قاطر و خر و دیگر بهایم بیاموخت و بتدبیری خود را
نزدیک بخلوتگاه و خوابگاه شاه رسانید و پنهان شده بود تا شاه خلوت کرد آن وقت بانگ چون
بانگ سگ برآورد و چنین ببانگ سگ شبیه بود که شاه یقین کرد که سگ داخل عمارت شده است گفت
چرا سگ آمده است اینجا مرزبان بانگ چون گرگ برآورد پادشاه بوحشت افتاد و از خوابگاه بزیر آمد
مرزبان مانند خر نهیقی برکشید مستخدمین و غلامان شاه برهم ریختند و در صدد تجسس برآمدند و هر چه باو
نزدیک شدند آن صدا را فرو گذاشته آواز دیگر چون یکی از جانوران برمی آورد۔ این صداهای مختلف
دهشتی بهمه وی داد آخر یکدسته از غلامان با شمشیرهای کشیده بطرفیکه آواز می آمد هجوم نمودند مرزبان
را یافتند و بشاه رسانیدند که این آوازها از مرزبان بود شاه بسیار رنجید و او را طلبید و باو گفت بگو
سبب این کار چه بود گفت از وقتیکه قبلهٔ عالم از من دلگیر شده یزدان مرا بصورت سگ و گرگ و اسب
و قاطر و خر مسخ فرموده است شاه از تقصیر او درگذشت و بمقام و بمنزلتی که داشت بازگردانید و بصحبت و بمنادمت
او شاد گردید (۳۷۰) در صفهان جمعی از اعیان اشراف بطور دوره هر شب در خانهٔ یکی مهمانی باشکوهی داده
می شد شبی یکی از آنها که خود را خیلی بزرگ و محترم می پنداشت گفت ای رفقا خیلی ملول و افسرده ام گفتند
چرا گفت بجهت اینکه هر شب باید بهمین غذاها و طعامهای عادی گذرانید۔ باید فکری کرد تازه که موافق اندازه
تغیر در اوضاع داده شود و خوراکهائی تازه بدست آید بعد از چندی در اصفهان قحط و غلا روی داد و هیچ

چیز گیر نمی آمد و روزی هزارها از گرسنگی می مردند کسی همان شخص را دید که بیک حالت دهشت و وحشتی برای تحصیل قوت در بازارها میگردید شخصی باو گفت که در فلان محله الاغی را کشته اند و گوشتش را در معرض فروخت آورده بودند زود خود را بانجا برسان جناب آقا هراسان دوان دوان روان شده در بین راه بهر کس میرسید پرسید که صحت دارد یا نه میگفتند آری ولی دورش جمعیت بسیار است و یک من گوشتش تومان بفروش میرسد چون جناب آقا رسید اثری از گوشت ندید گویا روحش پرید از نهایت ضعف و شدت گرسنگی نشست و بناله و زاری آواز بر کشید که دیگر هیچ نمانده ازین گوشت گفتند بغیر عضو تناسلش چیزی باقی نمانده است بهزار خواهش و التماس آلت الاغ را بده تومان خرید وقتی بدست گرفت گویا روح تازه ببدنش دمیده و بسرعت تمام بطرف خانه خود میرفت در بین راه یکی از رفقای مجالس مهمانی که از جناب آقا شنیده بود که دلشان از طعامهای عادی رنجیده و بفکر خورش تازه اند برخورد باو گفت جناب آقا این همان خورش تازه است که موافق اندازه است بخورید نوش جانتان آن شخص سر از خجالت در پیش انداخته رفت و دم نزد - (٣٧١) معاویه ابن ابی سفیان مدت هفت سال در خیال بود که یزید را بولایت عهد اختیار کند و از انکار مردم بیمناک و خائف بود و همیشه بین خوف و رجا بود چون یزید را هیچ لیاقت نبود و همه او را صفاک و بیباک و زناکار و شرابخوار میدانستند و اغلب بصحبت سگ و یوزینه و شاهد مشغول میگذرانید و همه از او متنفر می بودند حتی اقربای او بالجمله در سال پنجاه و سیم هجری معاویه بعمال و کارگذاران خود نوشت که عازمم یزید را بولایت عهد برگزینم مروان ابن الحکم و سعید ابن العاص و عبدالله عامر کراز

بنی امیہ بودند باو نوشتند کہ درین کار عجلہ مکن و دست باز دار تا با اہالی مدینہ مشورت نمائیم و خیالات آنہارا بفہمیم معاویہ چندی از صبر کرد و یزید را برای حج بمکہ فرستاد و اموال زیاد باو داد و باو گفت از بذل و بخشش خودداری مکن یزید ہم بدستور العمل پدر عمل نمود و جماعتی را بدستیاری درہم و دینار دوست خود ساخت لاکن عموم مردم از وی رمیدہ خاطر بودند و با خیال ولایت عہد او نمی آرمیدند و معاویہ مردم را بولایت عہد یزید دلالت میکرد و ترغیب میداد روزی معاویہ احنف ابن قیس را کہ از دانشمندان عرب بود طلبید و باو گفت تو در ولایت عہد یزید چہ می بینی و چہ رای داری احنف گفت اگر براستی سخن گویم از تو میترسم و اگر دروغ گویم از خدا خواہشمندم از تو کہ مرا ازین مشورت معاف داری بالجملہ ہموارہ معاویہ تمہید این امر رنج میبرد و روز می شمرد تا در سال پنجاہ و پنجم ہجری یکبارہ خیال خود را آشکار ساخت و بزرگان قبائل را طلبید و برای انجام آن مقصد مجلسی پرداخت و سخن یزید بمیان آورد محمد ابن عمرو ابن خزم کہ از اعیان مدینہ بود برخاست و گفت ای معاویہ اگرچہ یزید بکثرت ثروت و عزید مروت و شناس است لاکن تو درین مہم غوری نیکوتر ازین کن و پشت و روی این کار را بہتر ملاحظہ نما و باندیش آنگاہ معاویہ عبداللہ ابن عمر ابن خطاب را طلب کرد و با او در امر یزید ابواب و مشاورہ کشاد عبداللہ گفت ای معاویہ این کار خودی نیست کہ بدست گرفتہ نیکو بنگر کہ بر سر امت محمد کرا ولایت میدہی و مستولی میفرمائی فردا کہ قیامت فرا رسد و میزان حساب برپای شود از تو بازپرس خواہند کرد معاویہ چون این سخن خلاف طبیعت بشنید آہی سرد برآورد و گفت ای عبداللہ تو مرد نیک اندیشی و سخن بمیزان عقل خویش فرمودی از تو بیش ازین نتوان خواست لاکن

دانسته باش که از پسران صحابه جز یزید چند تن دیگر بجای نمانده است و یزید در نزد من از پسر دیگران محبوب‌تر
و فاضل‌تر است چون سخن بدینجا رسید دیگر کسی را مجال گفتگو نماند مجلس بهم خورد و هر کسی بمنزل خود رفت روز دیگر
معاویه ضحاک ابن قیس را که شحنه و داروغه شام بود طلبید و گفت من امروز از صنادید و بزرگان عرب مجلسی
ترتیب خواهم داد و در خصوص ولایت عهد یزید گفتگو خواهم کرد تو و چند نفر دیگر که نام برد در آن مجلس مراد در ولایت
عهد یزید ترغیب و تحریص نمائید ضحاک گفت بسر و چشم چون مجلس مرتب شد و تمام بزرگان عرب جمع آمدند معاویه
ابتدا بسخن کرد و فصلی در سپاس و ستایش یزدان پاک بپرداخت و رسول خدا را درود فرستاد و فضل و نعم خداوندی
را بیاد آورد و خدمات خود را بقوم و ملت بیان نمود آنگاه از در ترویج دین و تعظیم اسلام شرحی بیان نمود
و در معنی اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم چیزی گفت از پس آن سخن را چنانکه از سلاست نیفتد
نرم نرم بذکر یزید پیوسته کرد و او را بالختی بطهارت ذیل و شجاعت ذات و سماحت طبع و حصافت عقل بستود ضحاک
ابن قیس را که منتظر فرصت بود وقت برسید و بپای خاست و بانگ برآورد که یا امیر المومنین عنان سخن باز کش
و گوش و ار دو دانسته باش که هیچ کس درین جهان دیر نپاید و انسان را از مرگ گریز نباشد لاجرم واجبست که
بر مردمان ولیعهدی بگماری تا امت محمد را چون رمه بی شبان نگذاری اینک یزید پای مرد تو و دست پرورده
تست نخل وجود او را تو ببار آورده و فضل و علم او را تو آموزگار بوده او را ولیعهد خویش کن و مردم را بطاعت
مطابعت او فرمان ده تا همگان بظل حمایت او در آیند و در سایه عطوفت او برآسایند و امصار و بلدان بر
ساکنین سور و سلوت گردد و طرق و شوارع بر مجتازان و بازرگانان امن و امان باشد ضحاک این جمله بپرداخت

دخاموش بایستاد. آنوقت سعید ابن عاص برخاست و گفت یزید مردیست که ملجأ رجا مردم تواند بود و
خاص و عام را بر طریق امن و امان تواند داشت نیازمند را حاجت روا کند و ستم رسیده را داد بستاند
و سائل را از در سماحت براحت رساند نیاکان سلف را بهتر خلفیست و در امور بر یزید مزیدی نیست
معاویه گفت بابا امیه بنشین که او سخن بدادی و از بابت چیزی بجای نگذاشتی از پس او یزید بن
المقنع برخاست و گفت اینک امیر المومنین است و بجانب معاویه اشاره کرد و چون بجهان دیگر تحویل کند
اینک ولیعهد است و بسوی یزید اشاره کرد و اگر کسی برین کار سر فرو دنیارد انیست سزای او و بشمشیر خود
اشاره کرد معاویه ازین بیانات بسیار خوش وقت شد و او را گفت بنشین که تو سید الخطبائی و سخن درست
و سنجیده گفتی بعد ازو حصین ابن نمیر السکونی بپای خاست و گفت ای امیر سوگند بخدای اگر یزید را بولایت
عهد اختیار نکنی و بجهان دیگر روی امت محمد را مستم کرده باشی و ایشان را چون رمه بی شبان گذاشته
خواهی بود آنوقت معاویه بجانب احنف ابن قیس نگریست و گفت یا ابا بحر چیست که چیزی نمیگوئی احنف گفت
یا امیر المومنین تو یزید را از ما بنیکوتر شناسی و معروف و مستور او را از ما بهتر دانی اگر چنان دانسته که می تواند
متصدی امر خلافت باشد چنانکه احکام خدای را مخالفت نکند و امت محمد را زیان نرساند چندین محاوره و
مشاوره واجب نکرده است خلافت را باو گذارد و خود و مردم را میان از و اگر میدانی این بار گران را حمل نتواند
و از مناهج صعب مسالک سهل نرساند اینقدر رکوش و آخرت خود را بدنیای دیگری مفروش و از سخط یزدانی و عقاب
و عذاب آنجهانی بیندیش و بر ما ازین بیش نیست که آنچه گوئی سمعنا و اطعنا گوئیم آنوقت مجلسیان برخاستند

وبا نیز بیعت کردند (۳۷۲) قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد "حمزه" نامی همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود چون "سفاح" بمرتبه خلافت رسید و دولت وبالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت نمودند منصور بحمزه التفاتی ننمود بعد از مدتی "حمزه" مجال سخن یافته عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور ازوی عذر خواست و فرمود تا چهار هزار درهم باو دادند و گفت این مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا چون سفاح وفات یافت و منصور بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمد منصور پرسید که مقرر نشده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت خوب کردی اکنون هزار درم بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درهم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نکنم منصور گفت که من بیش از هزار درهم بتو نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز بدربار خلافت آمد شد مینمود. آخر منصور بتنگ آمد چهار هزار درهم دیگر بوی داد باو گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر مارا بدیدار خود آزرده مساز حمزه زر را گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمد رسم تهنیت بجای آورد و بنشست ربیع حاجب باو گفت چون تهنیت گفتی برو حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کردم از مردم شرم میدارم که خدا تعالی او را پسری کرامت کرد و من بتهنیت آمده دست تهی باز گردم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیار است و در آلت رجولیت من ضعف و فتوری نیست اگر بهر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درهم طمع کنی مشکل باشد حمزه گفت بعد ازین دیگر نیایم منصور گفت تا چهار هزار درهم دیگر بحمزه دادند و باو شرط کردند که دیگر

بمقر خلافت نیاید و دو سال دیگر باز حاضر شد خلیفه باو گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند من نمودی دیگر بچه کار آمدهٔ حمزه گفت که در مکه فلان روز دعای مستجابی بمن آموختی اکنون فراموش کرده ام برای یاد گرفتن دعا حاضر شدم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را خوب بیاد دارم و چند بار خواندم و از خدای خواستم که مرا از شر دیدار تو نگاه دارد هیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزار درهم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی (۳۷۳) مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زائده که یکی از امرای عرب و در سخاوت هم تراز وی حاتم طائیست برای من حکایت کرد که در آن وقت که ایالت واسط باو مفوض بود و در حرب یزید ابن عمر و ابن هبیره مبارز تنها نمود از شجاعت و مردانگی او بمنصور عباسی شکایتها کردند منصور عباسی خشمناک شد و بعد از شکست یزید بن عمر و منصور امر نمود که بجدیت کوشش تام برای بدست آوردن معن تجسس نمایند و مال زیادی وعده کردند بکسانیکه او را بدست آرند یا از او نشانی دهند معن گوید در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار و مخفی بودن بطول انجامید و طالبان بگرفتاری من مجد بودند مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر روم بفکر من رسید که زیاد در آفتاب نشینم تا رنگ رویم سیاه شود و موی سر و ریش خود را رها کردم تا بشکلی دیگر شدم و بر مثال حمالان جبهٔ از پشم شتر پوشیدم و بر شتری نشستم و بدین هیئت قصد خارج شدن از بغداد نمودم چون یک کوچه راطی کرده شخصی سیاه که شمشیری حمائل کرده بود بیامد و زمام ناقهٔ مرا بگرفت و بنشانید و گفت و الله که مقصود و مطلوب امیر المؤمنین را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه می شناسی و بچه گمان میبری گفت ترک این حیلها کن که من در این معنی بشناختن اهم افتاد و تو عارف تر

ازان بستم که تو بر نفس خویش حیرت دیدم که انکار فایده ندارد گفتم که فرض کن چنین است که تو میگوئی ترا ازین
چه سود که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند ترا برین حرکت همان باعث آمده اینک
عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش ازان مالیست که بتو دهند آنرا از من قبول کن و در
ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را بدو دادم ساعتی دران نگاه کرد گفت راست گفتی
این جواهر ارزش و قیمت زیادی دارد و دران شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی پرسم
راست بگوئی اگر راست گفتی رهایت سازم گفتم بپرس گفت تو در میان خلائق بسخاوت معروفی و بکرم و
مروت موصوف و در جوانمردی مبالغه های بسیار می نمائی راست بگوی که در مدت عمر خویش هرگز تمامی
مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نیمی ازان گفتم نه گفت ثلثی ازان گفتم نه همچنین می پرسید تا بعشری رسید مرا
شرم آمد که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که من مردم پیاده
و ماهی بیست درهم از منصور بمن مواجب میرسد این عقد جواهری که تو بمن داده قیمت او چندین هزار
دینار است و بغیر ازین من هیچ چیز ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای کرم مشهور تو آزاد کردم این
گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمرد تر و با همت تر هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی
و بعد ازین هر قدر بذل و عطا فرمائی در چشم تو حقیر آید و عقد جواهر را در کنار من انداخت و زمام ناقه را رها
کرد و برفت من آواز دادم که ای جوانمرد والله مرا مفتضح کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر
ازین بود برگرد و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این جواهر را از من قبول کن در تضرع و زاری شروع نمودم

او بخندید و گفت که میخواهی مرا درین دعوی دروغگو کنی والله که این هرگز نخواهد شد و مرا بگذاشت و برفت
و بعد ازان که امین شدم چندان که او را طلب کردم نیافتم (۳۷۴) چون عمر بن عبدالعزیز اموی بر مسند
خلافت نشست وافدین عرب برو در می آمدند و تهنیت میگفتند از انجمله اعراب حجاز بهم بحضرتش درآمدند و کودکی را
برای عرض تهنیت از جانب قوم اختیار کردند و بر خویشتن مقدم داشتند تا در خدمت عمر بمحاورت مبادرت گیرد
چون آن کودک با آن صغر سن بتکلم آغاز نمود عمر گفت ای بچه آرام گیر از تو درین جماعت بزرگتر هستند و
بتکلم از تو سزاوارترند گفت ای امیر مردی و بزرگی بزبان و قلب است که از سائر جوارح کوچکترست و چون
خدای تعالی زبانی گویا و قلبی از کدورت مبرا بنده اش عنایت کرد او را بهر زیب و زینتی و بهر هنری و بهر
نعمت و دولتی فزایش داده باشد ای امیر اگر بسن و سال بود درین امت سالخورده تر از تو فراوانست پس
خلافت را آنها لائقترند چون عمر اینگونه سخن و بلاغت و فصاحت ازو دید گفت ای پسر تکلم کن گفت ای امیر
ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس باین کریاس بلند اساس روی آورده ایم نه برای اظهار شکایت و
شکوائی سپاس خدای را که بر ما منت نهاد که از شهر و دیار خویش نه بمیل و رغبت بدین حضرت شتافته ایم و
نه بعلت خوف و رهبت اما رغبت بسبب آنکه احسان و انعام تو چندان ما را در راحت و وسعت انداخته که حرکت
کردن از بلاد خود و مفارقت ازان آسایش و استراحت بر ما ناگوارست و اما خوف و رهبت ازان هم
فارغ البالیم زیرا آنکه عدالت و انصافی که خدای تعالی در وجود معدلت اتصاف تو بودیعت نهاده ما را از
جور تو امین گردانیده است عمر گفت ای پسر ما را پندی مختصر بگوی گفت ای امیر المؤمنین پاره از مردمان باشند

که حلم خدا از اعمال ایشان و مدح و ثنا و تمجید مردمان برکردار آنها و طول آرزوها ایشان را مغرور میگرداند ا

امیدوارم ترا حلم خدا و طول امل و تمجید و ثنای مردمان بر اوصاف و اخلاق و افعالت فریفته نسازد تا قدم

تو لغزش نگیرد عمر از گفتار آن پسر در تعجب شد و چون معلوم نمود دوازده سال از عمرش گذشته بود۔

(۳۷۵) سلطان سنجر ماضی از دهی میگذشت درویش خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان

چیزی میخواند بسر جنبانید و بزبان جواب او نگفت درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض

من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و مسلمانی عنان باز کشید و از روی

اعتذار باو گفت ای درویش من بشکر گذاری مشغول بودم باین سبب از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا

شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق است و همه نعمتها داده اوست درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی

سلطان جواب داد که بکلمه الحمد للہ رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین یک کلمه مندرج است درویش گفت

ای سلطان تو طریقه سپاسداری نمیدانی و وظیفه شکرگذاری بجای نمی آری شکر تو باید بقدر فیضان

نعمت الٰهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر

نه همین باشد که بکلمه الحمد للہ مترنم باشی و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد آنست

که بر هر چه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان درویش

گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت

طمع نکردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی حق خدمت فرمان برداران شناختن و شکر زیادی دولت د

بسیاری اقبال برافتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانه صدقات و
خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشیدن و
شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و
سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آیین مساکن
و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب
حق فرونگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری شاه بفرمود تا این کلمات را نوشتند. و
دستور العمل روزگار خود ساخت (٣٧٦) شعبی گوید نوبتی بدربار عبدالملک ابن مروان اموی میرفتم در راه
ترسائی بمن رسید عرضداشتی بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت مرا بعبدالملک ده و در رساندن او مرا بپیغمبر اکرم
قسم داد چون بخدمت عبدالملک رفتم قضیه را باو گفتم و رقعه را دادم عبدالملک از اول تا آخر خواند در او نوشته بود
که مردی را بر ما والی گردانیدی که پوست ما را کند و پیه را گداخت و گوشت ما را خورد عبدالملک از فصاحت ترسا
متعجب شده بر پشت رقعه نوشت که اگر رضای شما بعزل او است او را معزول ساختیم ترسا گفت بعزل او راضی
نیستم عبدالملک ترسا را احضار کرده از او پرسید چرا بعزل او راضی نگشتی، در جواب گفت که چون دیگری برای ولایت
و حکومت ما فرستی عمری باید که او را بشناسیم. و او نیز تا مانند این حاکم ثروت و اسباب تجمل بهم رساند از
پای ننشیند و اگر اینصورت دست دهد از پا در آییم و ما خواهشمندیم که خلیفه باو بنویسد که چون سیر شوی دیگران را
گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن. عبدالملک بجانب شعبی توجه نموده گفت کمال

در اینمورد مجتمع ست انگاه او را خلعتی فاخر داده برنهج مذکور بان والی نوشت (۳۷۷) یکی از تجار یونان که
در مداین تجارت داشت مبلغ زیادی از یکی از امرای نوشیروان طلب داشت و بتاجر نپرداخت و چند
مرتبه چون تاجر اظهار طلب خود نمود او را اهانت نموده گفت اگر دیگر اظهار نمائی جانت در معرض خطر
خواهد بود تاجر صورت حال را معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال و را از خزانه ادا کردند و آن
امیر را در میدان بدار زدند و اعلان نمود که هر کس دست اندازی در اموال مردم نماید سزای وی این باشد
تاجر چون عدل و انصاف کسری را مشاهده نمود در مداین متوطن شد و تجارت او وسعت پیدا کرد بعد از مدتی
ثروت و مکنت او بحدی رسید که در مداین که اوّل شهر عالم بود از برای او قرینی در ثروت و مکنت نبود
و اوّل متموّل آن شهر حساب میشد در این اثنا تاجر را آرزوی وطن برخاطر مستولی گشته اموال خود را جمع
آوری نمود که عود بوطن نماید - یکی از وزرا از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت که فلان تاجر
که در این شهر متوطن شده آنچه با خود آورده بود در این مملکت از برکت عدل و انصاف دیناری هزار
دینار شده است اکنون میخواهد که آن اموال را از مملکت اعدای ما برد - و اگر حال بدین منوال باشد اغلب
تجار آهنگ اوطان خود کنند و شهر از رونق بیفتد کسری آن تاجر را طلبیده باو گفت که شنیده ام که
خیال رفتن از این ملک داری گفت بلی کسری گفت این اموال هنگفت را در مملکت ما بدست آوردی حال
میخواهی که برداشته بملک خصم ببری این کار نخواهد شد چه اگر این قاعده مستمر گردد اغلب تجار این کار کنند
و زیان او برای مملکت ما زیاد است اگر البته میل و عازم برفتنی آنچه بمملکت ما آورده ده مقابل او را بردار

دبقیہ ابگذار تاجر گفت آنچہ من بدین ملک آوردہ بودم بباد دادہ ام اگر پادشاہ نصف آن را بمن دہد رضا وخوشنود گردم کسری گفت چہ آوردی باخود تاجر گفت جوانی آوردہ بودم و این اموال را بدان کسب کردہ ام تو جوانی مرا بمن بازدہ و ہمہ مال مرا بردار کسرا از جواب او متحیر ماند واو را تصدیق نمودہ اجازت داد۔

(۳۷۸) ہشام ابن عبدالملک اموی وزی برای سیر و تفرج در بیرون شام گردش میکرد ناگاہ از دور غباری دید خواص و ملازمان خود را امر بتوقف نمود وخود با یک غلام بدان جانب روانہ شد دید کاروانیست کہ و غن زیت بار دارند خاست کہ گرد نظرش در آن قافلہ بپیری موقر کہ در آن کاروان امتیازی داشت افتاد ہشام از پیر مرد پرسید از کجا آئی و منتسب بچہ قبیلہ و کسب و کار تو چیست پیر گفت ما وطن من کوفہ است و ترا از قبیلہ و کسب و کار من چہ فائدہ کہ سوال می نمائی ہشام گفت از این سخن تو معلوم شد کہ ترا حیا و شرم می آید کہ مرا از حقیقت حال و قبیلہ خویش آگاہ سازی چون ہشام احول و کریہ المنظر بود پیر بخندید و گفت من از زشتی صورت و کراہت ہیئت تو قلت حسب و نائب نسبت ترا دانستم واگر مرا از تعریف خویش چارہ نباشد بدانکہ من از فلان قبیلہ ام و فلان و فلان از اقربای من اند ہشام گفت پناہ بخدا ناپسندیدہ نسبی کہ تو داری ننگ و عار از قبیلہ تو می بارد پیر گفت با وجود این طلعت زیبا و چشم شہلا کہ تو داری جای آن دارد کہ عیب مردم کنی باری تو بگو کہ از کدام قومی و حسب و نسب تو چیست ہشام گفت من مردی ہم از قریش پیر گفت قریش قبیلہ بزرگی است و در آن قبیلہ اکابر و صاغر و اعالی و ادانی میباشند تو از کدام شاخی۔ وچہ ہنر داری ہشام گفت من یکی از اشراف و اعیان بنی امیہ ام۔ کہ ہیچ کس در شرف و بزرگواری باایشان

برابری نتواند کرد. و آفریدهٔ از آن طایفه انتقام نتواند کشید. پیر چون این سخن بشنید بقهقه بخندید و
گفت مرحبا بک یا آخا بنی امیه پاکی نسب خود را چرا پوشیده داشتی و مرا در بارهٔ خود بغلط انداختی
نیکو کردی که این سخن گفتی و گرد این اندیشه از دل من برفتی. الحق نیکو نسبی و گزیده تباری و ستوده خاندانی
و رفیع دودمانی داری بترمرست باد از این نسب مگر نشنیدی بنی امیه در جاهلیت با میخوردند و چون بظاهر
مسلمان شدند دست تعدی بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و رأس و رئیس شما در زمان پیشین خماری
بود و حالا جبار پست در جمل معرکه قبیلهٔ تو پشت گردانیده اند و بهزیمت نهاده اند و مبارزان
خود را بباد فنا داده و آبروی خویش ریخته و از افروختن آتش انتقام عاجز آمده خاک بر فرق جماعتی که
ایشان را همت و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین بگواهی سید المرسلین شما اهل و زخید مردمان شما
از عار نسب بیدار نتوانند شد و زنان شما از خبث طینت و غلبهٔ شهوت سر خویش بالا نتوانند کرد عجبه که صاحب
علم بود در زبده منتسب بشماست و هند که بجمیع عیوب متصف بود متعلق بشماست و صخر ابن حرب یعنی ابوسفیان
که در ایام جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون فی الجمله او را ترقی دست داد چند نوبت لشکر بجنگ حضرت
مصطفی کشید و بعد از آنکه در زمرهٔ اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اعتقاد توفیق نیافت. از شماست معاویه که حضرت
رسالت هفت نوبت با و چنین و چنان فرمود رأس و رئیس و پیشوا و مقتدای شماست با ابن عم و وصی مصطفی حرب نمود و زیاد
ولد الزنا را در نسب با خویش ملحق ساخت و چون دولت وی بآخر رسید پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا سنن
سنهٔ مصطفی را بر انداخت و بجای هر سنتی بدعتی نهاد و او را در اراقت دماء دلیر و مرخص گردانید عقبه

ابن ابی معیط که نسب او را رسول اکرم از قریش نفی کرده بود با خود ملحق ساختید و از اقربای خویش او را
زن داده اید و او جهودی بود از اهل صفوریه که علی بفرموده بهترین خلائق گردنش را زد چنین کسی ستوده و
پسندیده شماست و پسرش در کوفه شراب خورد. و با امامت نماز صبح قیام نمود و از مستی بجای دو رکعت چهار
رکعت بجا آورد و حقتعالی او را در قرآن فاسق خوانده و عبدالملک ابن مروان که فاضلترین یاران. و
عادل ترین امیران او و حجاج ملعون بود بزرگترین شماست و جماعتی بدکاران و خائنان که اولاد پیغمبر را
کشتند و منجنیق نهاده سنگ و پلیدی بجانب خانه کعبه انداختند از جمله اعوان و انصار شما بودند. اول شما بدکار
و اوسط شما طرار و آخر شما مکار و شریف شما خمار و وضیع شما غدار است چون پیر از تقریر مثال این کلمات
فارغ گردید هشام حیران ماند و ندانست که در جواب چه گوید مغموم و مهموم عنان عزیمت بجانب سپاه منعطف
گردانید چون بملازمان پیوسته از ایشان را گفت که پیری باین شکل و هیئت در فلان موضع است
او را نزد من آورید آن جماعت در آن صحرا و بیابان بجستجوی او اشتغال نموده او را نیافتند چه بعد از مراجعت
هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن سوار حاکم است و بطلب وی کسان خواهند فرستاد لاجرم بتعجیل تمام خود را از
قافله بیرون انداخته بجائی مخفی شد و هشام همیشه تاسف و تحسر میخورد که چرا آن دزد در گرفتن او تاخیر
جائز داشت (۳۷۹) نوبتی مهدی خلیفه عباسی بحج رفت چون بمدینه مکرمه رسید بشرف زیارت
سرور کائنات مشرف شد در مسجد پیغمبر بمنبر رفت و وعظ آغاز کرد و بعد از وعد و وعید بیان عدل و شرف و
بزرگواری خود نمود. اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه دهان باد ی رها کرد جمعی از ملازمین خلیفه این عمل را

مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند مهدی او را گفت ای مرد من پسر عم رسول خدایم و تو من استهزا میکنی

اعرابی گفت که این فضیلت را هیچ کس منکر نیست و مادام که در خطبه وعد و وعید و نصیحت می کردی استماع

نمودم تصدیق می کردم چون شروع در تزکیه نفس کردی و سخن از عدالت بمیان آوردی

آن حرکت از من سرزد زیرا که جای راستان رفته زبان بدروغ کشودی مهدی خجل شده پرسید

که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم در دعوی خود راستگو نیستم عرب گفت مراد عراق مزرعه نفیسی بود

وکیل تو بغصب آن مزرعه ام گرفت و من هر چند که تظلم نمودم داد من ندادی چون ترا با خود چنین یافتم حال

دیگران را اجمال خود قیاس کردم مهدی گفت که من خلیفه خدایم و مال و جان مسلمین در قبضه اقتدار من

است هر چه از من صدور یابد محض حق و عین صواب است عرب گفت ای خلیفه اگر سخن اول تو یک ضرطه جایزه داشت

صله این سخن دو ضرطه است خلیفه بسیار بخندید و حکمی نوشت که مزرعه را با او رد کنند (۲۸۰) مامون خلیفه عباسی

گوید در عمر خویش از سه کس ملزم گشتم و از جواب ایشان عاجز ماندیم اول از مادر فضل بن سهل وزیر خود چون فضل

کشته شد نزد او بتعزیت رفتم و گفتم باک مدار و از فقدان پسر خود غم مخور اگر چه او رفت ولی فرزند دیگری ای

تو گذاشت و آن منم در جواب گفت ای امیر چگونه از مفارقت همچو پسری متاثر و غمگین نباشم که قائم مقام

او مثل امیر المومنین کسیست دوم از شخصی که دعوی نبوت میکرد و او را نزد من آوردند از او پرسیدم تو

کیستی جواب داد که من موسی بن عمرانم گفتم که موسی آیات و علامات داشت مثل عصا و ید بیضا و غیرهما

اگر تو نیز یکی از این معجزات بمن نمائی بتو ایمان آورم والا گردنت بزنم گفت درست فرمودی اما فرعون

دعوی خدائی کرد و انا ربکم الاعلی گفت موسی آن آیات و معجزات نمود اگر تو نیز آن گوئی که فرعون بر
زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم. سوم از مردی که به تظلم نزد من آمده بود و تفصیل این قضیه آنکه طائفه
از کوفیان بر درگاه خلافت آمده از حاکم خویش که من در حق او بصلاح و دیانت و عفاف و امانت اعتقاد
داشتم شکایت کردند من بایشان پیغام دادم که فردا در دیوان مظالم خواهم نشست شخصی را از میان خود اختیار
کنید که در آن باب بر سبیل ایجاز و اختصار سخن کند چه من دراز نفسی را دوست ندارم ان جماعت خبر فرستادند
که مردی همراه ماست که در شیوه فصاحت مهارت تام دارد. اگر امیر المومنین این قضیه را از وی استفسار
نماید غایت لطف باشد گفتم خوبست چون روز دیگر شد اهل کوفه آن مرد حراف را بدیوان آوردند من از او
پرسیدم که یاران تو از عامل من شکایت دارند گفت بلی بجهت آنکه در دنیا از او ظالم تر و بیرحم و بیمروت تر
وجود ندارد سال اول که بولایت ما آمد آنچه از اساس زندگی بود از فرش و اوانی فروخته بوی دادیم و در
سال دوم ذخایر و متملکات خود را در معرض فروش آورده قیمت آنها را تسلیم او نمودیم و امسال بپای تخت خلافت
آمدیم تا استغاثه کرده بیچارگی و درماندگی خود را تقریر کنیم و بعرض رسانیم مامون گوید زبان بدشنام او گشادم
و گفتم دروغ میگوئی چه من درباره آن عامل بکوتاه دستی و رعیت پروری و داد و عدل و خدا ترسی اعتقاد
دارم و گمان من آنست که او در صفات رضیه و حسن معاشرت و نیک نفسی و خیر اندیشی رعایا عدیل و نظیر ندارد
آن مرد گفت من اشتباه کردم و خلیفه درست فرمود خدا امیر را بر تخت خلافت بجهت آن نشاند که ساکنان
جمیع مملکت از انعام و احسان او بسویه بهره ور گردند. و از الطاف امیر دور مینماید که اثر عدل و انصاف این عامل

خوش اخلاق پاکدامن بولایتی مخصوص گردد و مردم بلاد دیگر از این نعمت عظمی محروم باشد مامون گوید از جواب او دیگر برای من مجال گفتگو نبود و آن حاکم را عزل نمودم (۱۸۳) ابن ماسویه یوحنا از جملهٔ اطبای بسیار حاذق دورهٔ عباسیین بود و الواثق را که از خلفاست با او الفت و محبت تامی بود و در امور مهم با او مشورت می نمود و او از روی دانش و فهمیدگی دستور العمل میداد خلیفه مجرا میداشت روزی الواثق برای صید ماهی در کنار دجله بمحلیکه مخصوص اینکار ساخته بودند با جمعی از خدم و ندما و مصاحبین نشسته بصید ماهی مشغول بود و برادر خلیفه متوکل نیز حضور داشت ابن ماسویه از همه حاضرین بخلیفه نزدیکتر نشسته بود و خلیفه با او صحبت مینمود خلیفه چند مرتبه دام بدجله انداخت هیچ ماهی بدام او نیامد از روی انفعال برآشفت و روی با بن ماسویه کرده گفت از پهلوی من برخیز که از شئامت تو هیچ ماهی بدام نمی آید آن طبیب دانشمند گفت ای خلیفه چرا سخن نسنجیده میگوئی ابن ماسویه خوزی که نسبش معلوم نیست و مادرش کنیزک صقابیه است که بهشتصد درهم خریده اند نیکبختی و سعادت او را بمقامی رسانیده که عالم بر جمیع علوم متداوله گردیده در صناعات طبیه و سایر فنون مقامی منیع و درجهٔ رفیع پیدا کرده و در شئون ظاهری به آن مقام رسیده که با خلفا و سلاطین همواره انیس و جلیس است و مال و منالش بحدی رسیده که کسی را آن گونه اموال میسر نباشد پس چنین کسی را مشئوم و بدبخت نتوان گفت بلکه در عداد نیکبخت ترین مردم او را توان بشمار آورد اگر خلیفه زمان بخواهد خبر دهم که مشئوم ترین مردم کیست خلیفه گفت بگو گفت مشئوم کیست که از ان چندین خلیفه بزرگ باشد و خود او را خداوند عالم برتبهٔ خلافت سرافرازی نبخشیده باشد و او بازگذار امور خلافت رسیدگی بآن امر بزرگ را و قصور و عرف خلافت را بکار لعب نگذارد

وازحوادث و نوائب بیمی نداشته باشد و بر سکونی که بیست ذرع بیش نباشد در میان دجله بنشیند و مطمئن نباشد
از آنکه بادی تند بوزد و او را با هر که نزدیک اوست بدجله افکند و غرق کند و خود را شبیه سازد بفقیرترین مردم
دنیا و پست ترین ایشان که ماهی گیرانند واثق چون این کلمات از ابن ماسویه بشنید زیاده برخود بپیچید
و تأثیری کلی در بشره او ظاهر شد لیکن چون متوکل و جمعی از ندما در حضور او بودند بروی خود نیاورد و ناشنیده گرفت
و این سخن را بجای دیگر کرده پس از ساعتی گفت یا ابن ماسویه هیچ از این حالت تعجب نکنی که صیادان چون
دام بدجله افکنند در هر لحظه آن قدر ماهی صید کنند که از قیمت او یکدینار حاصل شود و من از صبح تا شام سعی میکنم
و آن قدر ماهی که بدرهم ارزد نمیگیرم ابن ماسویه گفت در این امر هیچ محل تعجب نیست از آن روی که خدا تعالی
رزق صیادان از این ممر قرار داده و رزق خلیفه از راه خلافت مهیاست و حاجتی ندارد که تحصیل رزق
از جهت صید ماهی و دیگر طرق نماید از آن روی چنین اتفاق می افتد که در دام خلیفه کمتر ماهی افتد واثق را
این بیان خوش آمد و آن گرفتگی که در خاطرش از گفته سابق بود مرتفع گردید (۲۸۲) روزی هشام
ابن الحکم که از علمای علم کلام و متکلمین زبردست و از شاگردان خاصه امام صادق است بمجلس آنجناب در آمد
حضرت از او پرسید که ای هشام مرا خبر نمیدهی از بحثی که با عمرو ابن عبید بصری نمودی عمرو ابن عبید از
علمای بزرگ اهل سنت بود هشام گفت یا ابن رسول الله من خود را قابل و لائق نمیدانم که در محضر حضرت
گفتگو نمایم حضرت فرمود که ادب اطاعت است بگو هشام گفت چون ببصره رسیدم بعد از رفع خستگی بمحضر او شتافتم
در وقتی وارد شدم که مشغول گفتن درس بود و جمع زیادی از طالبین در منبر او جمع بودند و گفت میگویند که عالم دمی

بی امام ممکن نیست که قرار گیرد۔ واین خلاف عقل وغلط صرف است از برای بطلان این مطلب ادلهٔ بیان
نمود۔ من از آخر مجلس آواز برآوردم که یا شیخ قدری تأمل فرما سوالی دارم۔ توجه بمن نمود گفت بگو گفتم
ای شیخ آیا چشم داری گفت بلی گفتم با وچه میکنی گفت چیزها را با و می بینیم۔ وتشخیص میدهیم گفتم آیا بینی داری
گفت بلی گفتم با وچه میکنی گفت بوهای بد وخوب بسبب او تمیز میدهیم ومی بوئیم گفتم زبان داری گفت بلی
گفتم بچه کارت آید گفت با آن سخن گوئیم وآنچه خواهیم بتوسط او انجام دهیم۔ گفتم گوش داری گفت بلی گفتم
با وچه میکنی گفت بسبب او مطالبی که بر من عرضه میشود می فهمم۔ گفتم آیا دل داری گفت "بلی"۔ گفتم با وچه کنی
گفت او حاکم بر همه اعضاست وآنها حکم آلت را دارند فرمانده اوست وبسبب او تمیز بین اشیا نافع ومضر
میدهند۔ گفتم آیا این جوارح از قلب مستغنی هستند گفت نه گفتم چرا این اعضا را با و احتیاج است وحال آنکه
همه آنها صحیح وسالم اند ونقصی ندارند گفت ای فرزند وقتی که این جوارح شک میکنند در دیدن یا شنیدن و
خوردن وحرکت کردن ودیگر اشیا که آیا چگونه باید اعمال کرد این قوی را بقلب رجوع می کنند وآنچه او می گوید
عمل میکنند وخدا دل را در بدن از برای رفع شک واختلاف جوارح مقرر ساخته است باینجا که رسید گفتم پس بدن
ناچار است از دل وبدون او امور جوارح مستقیم نمیشود گفت بلی چنین است گفتم یا شیخ انصاف ده که خدای
تبارک وتعالی اعضا وجوارح یک بدن را بدون پیشوا وامام نگذارد تا در شک وشبه نیفتند وخلاف قاعده
نکنند آیا این عالم باین بزرگی را چگونه ممکن است که بدون امام وپیشوا بگذارد ومخلوق را در حیرت وضلالت
اندازد عمرو ملتفت من شده گفت آیا تو هشامی گفتم ممکن است کلام را قطع نمود مرا استقبال کرد ودر بر گرفت

و نوازش نمود حضرت صادق سلام الله علیه تبسّم فرموده گفتند ای هشام این سخن را از که آموخته بودی هشام گفت خود بخود بر زبانم جاری شد حضرت فرمود آنچه ملهم شدی در صحف ابراهیم و موسی نوشته است

(۳۸۳) یحیی برمکی در حضور هارون الرشید از هشام ابن الحکم پرسید که آیا ممکن است که در قضیه که یکی مدعی و دیگری مدعا علیه هر دو برحق باشند هشام گفت مشکل است یحیی گفت پس مرا خبر ده از مخاصمه که علی و عباس بر سر میراث پیغمبر نمودند در حضور ابوبکر حق با کدام یک بود از علی و عبّاس هشام گوید از این سوال یحیی در حیرت افتادم که چگویم - اگر گویم حق با علی بود و عبّاس از روی باطل ادعا میکرد از هارون میترسیدم بجهت آنکه طعن بر جد او واقع میشد و یقیناً او را خوش نمی آمد و اگر میگفتم حق با عباس بود و ادعای علی بر باطل بود خلاف دین و آئین من واقع میشد - لذا بفکر فرو رفته که چه گویم - ناگاه جوابی بذهن من رسید و گفتم هیچ یک از علی و عباس بر باطل نبودند و هر دو برحق بودند و در آن مدعا هر دو راستگو بودند یحیی گفت چگونه ممکن است گفتم نظیر او در قرآن موجود است - گفت در کجا - گفتم در قضیه حضرت داود که خداوند دو ملک را بصورت مدعی و مدعا علیه نزد داود فرستاد بجهت آنکه خطای او را در باب زن اوریا که برادرش بود باو بنمایند - حال ای یحیی بگو از این دو ملک کدام محق و کدام مبطل بودند یحیی متحیّر ماند که چه جواب گوید - گفت آنها برای تنبیه کردن داود آمده بودند هشام گفت همچنان علی و عبّاس برای آگاه نمودن ابوبکر اینکار نمودند - که وارث پیغمبر یا عموی اوست یا برادرزاده و داماد و بدیگری نمیرسد ارث پیغمبر پس خلافت هم بایست بعموی او و برسد که از طائفه و خانواده اوست یا بپسر برادر و داماد او که حکم فرزند او را دارد و دیگری را در آن

حقی نیست و اگر بر آن مسند نشین غصب کرده باشد چنانچه در همان مخاصمه ابوبکر بطرف علیؑ حکم کرد و بعباس گفت که از پیغمبر شنیدم که فرمود علی وصی و وارث و دهندهٔ قروض من است پس وارث پیغمبر اوست عبّاس گفت اگر چنین است پس خلافت که ارث پیغمبر است چرا باو واگذار ننمودی ابوبکر دانست که ایشان برای الزام او آمده اند گفت شما بجهت مخاصمت با من آمده اید نه بجهت محاکمت پس یحیی ملزم گردید. هارون جواب هشام پسندید و او را خلعت داد (۳۰۴) کسائی که از علماء ائمه بزرگ اهل ادب است میگوید که در ایام تحصیل بکمال فقر و فاقه روزگار میگذرانیدم و هر روز صبح قبل از دمیدن آفتاب کتاب و لوازم تحصیل را برداشته بمدرسه می شتافتم در رهگذر من بقالی بود همینکه از در دکان او میگذشتم مرا آواز میداد و نزد خود می طلبید و از روی نصیحت بمن میگفت که ترک این شغل بیحاصل کن و حرفه و صنعتی پیش گیر که قوتی بدست آید آیا نمی بینی که اشخاص که باینکار بیمعنی مشغول اند همیشه مبتلا بفقر و فاقه اند و از خود و ایشان عبرت نمیگیری عاقبت پشیمان خواهی شد و من بجهت عشقی که باین فن داشتم اعتنا بگفتهای او نمیکردم و پی کار خود می رفتم. تا روزی بقال از روی سرزنش و توبیخ بمن گفت آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذپارها را در تغار ریزی و آب بر او بندی تا سبز شود. (تغار قسمی از ظروف گلیست) باری از شماتت او بسیار متاثر شدم و دست از مطلوب رها نکردم و از سرزنش او متقاعد نگشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در علوم و فنون ادبیه بدرجه قصوی رسیدم. اما پریشانی حال بمرتبه انجامید که لباس درستی بر تن نماند و بر جامه من صدها وصله بود روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه غلامی از امیر بصره نزد من آمد گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه کار است

و من با این جامه ها چگونه بمجلس او درآیم غلام باز گشت و بعد از لحظه آمد یکدست لباس فاخر و پانصد
دینار طلا پیش من گذاشته گفت این جامه ها را بپوش نزد امیر حاضر شو بموجب فرموده عمل نمودن چون بر
امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و بر مسند خود جای داد و گفت خلیفه امر فرموده است که ترا بجهت تعلیم و تربیت
فرزندان او امین و مامون ببغداد فرستم و همین روز باید روانه شوی و مرا روانه نمود چون ببغداد رسیدم و بحضور
خلیفه حاضر شدم مرا نوازش نمود و امین و مامون را طلبید و بمن سپرد و در همان مجلس برای شروع چیزی بانها
تعلیم نمودم چون فارغ شدم طبقهای مملو از درهم و دینار از جانب خلیفه و امرا و ارکان بر من نثار نمودند
و اینقدر مال نزد من جمع شد در آن روز که هیچ وقت در خیال من خطور نمیکرد و ماهی دو هزار درهم برای وظیفه
من مقرر فرمود چون مدتی از تعلیم آنها گذشت هارون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند
تا میزان تحصیل آنها بدست آید گفتم ایشان را در این فن یگانه روزگار ساخته ام چون روز جمعه رسید هارون
امر نمود که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند چون خواندند هارون بسیار پسندید و نوبت دیگر امرا و اعیان
طبق زر نثار کردند و از آن هم اموال زیادی بگیر من آمد هارون درباره من التفات زیاد نمود و انعام وافر
داد و گفت هر مطلبی که داری طلب کن روا خواهم نمود گفتم از دولت خلیفه هیچ آرزوئی برای من نمانده همین آرزو
دارم که امیر مرا رخصت فرماید که بشهر خود بصره روم تا اهالی آن شهر لطف و انعام خلیفه را در حق من مشاهده
نمایند هارون اجازت داد و امر نمود که لوازم سفر مرا مهیا نمایند و بحاکم بصره نویسند که از من استقبال نماید و هفته
یکروز برای دیدن نزد من آید چون ببصره رسیدم حاکم و جمیع اعیان و اشراف بصره از من استقبال شایان نمودند

و مردم دسته دسته برای تهنیت من می آمدند من جمله همان بقال نزد من آمد چون چشمم بر او افتاد گفتم که دیدی
از آن کاغذها چه درختی سبز شد و چه ثمر شیرین بر آورد مرد بقال در مقام اعتذار آمد گفت معذورم دار که جهل
من بر این سخنان باعث بود. (۳۸۵) روزی زبیده که دختر عمو و زن اصلی و محترم هارون بود از وی گله
و او را گفت با اینکه پسر من امین از مامون بسیار بزرگتر است چندان عنایت و لطفی که درباره مامون داری
با امین نداری هارون گفت هر دو آنها فرزند و نور چشم منند و در محبت مساوی اند و امین را بسبب خاطر تو مقدم
میدارم و الا مامون بیش از او استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی این معنی بر تو ظاهر سازم و خادمی
را طلبید و باو گفت که نزد امین برو و از جانب من او را بگوی که بهر حالت که هست نزد من آید و دیگری
را با همین پیغام برای مامون فرستاد. آن شخص بر امین وارد شد دید که لباسهای حریر و زربفت در بر دارد و در بستر
کنیزان و رقاصگان و مطربان نشسته مشغول عیش است خادم پیغام خلیفه را بان رسانید او هم بدون آن
که تغییر لباس دهد متوجه عمارت خلیفه شد چون بر خلیفه در آمد بعد از ادای رسوم ایستاد خلیفه باو گفت
چند روز بود ترا ندیده ام از این جهت ترا طلبیدم اگر خواهشی داری بگو تا برآورم امین گفت فلان باغ
و عمارت را میخواهم گفت بتو دادم دیگر چه حاجت داری گفت فلان اسب را میخواهم گفت بتو دادم دیگر بگو گفت
فلان جاریه نزد فلان کس است میخواهد او را بفروشد امر فرمائید که برای من خرید نمایند. هارون امر نمود
که قیمت آن کنیز را داده با امین بسپارند و او را مرخص نمود امین رفت و تا آنوقت مامون هنوز نیامده بود هارون
بر آشفت و از تاخیر مامون در هم رفت و خادمی را که بطلب مامون فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام مرا

بان رسانده گفت بلی یا امیر المومنین گفت چه گفت و بچه کار مشغول بود گفت وقتی که بر او وارد شدم
دیدم که بر بستر خود تکیه نموده مشغول مطالعه است چون پیغام خلیفه را باو رساندم کتاب را بر هم نهاد و بر پای
خاست و گفت همین حال حاضر خواهم شد مرا مرخص نمود در این بین حاجب آمد که مامون حاضر است او را رخصت
داد چون بر هارون در آمد بعد از ادای رسوم ایستاد در حالتی که مسلح بود هارون بطور عتاب با وگفت که چرا
در آمدن تاخیر نمودی مامون گفت وقتی خادم پیغام خلیفه را بمن رساند بخیال من خطور کرد که لابد در این نیمه شب
واقعه روداده است که امیر المومنین مرا طلب فرموده و تصوراتی پیش خود نمودم که شاید خدا نکرده دشمنی روی آورده
باشد از این جهت خود مسلح شدم و آنچه در این مقدار زمان ممکن بود از خدم و حشم را مسلح نموده با خود آوردم بر
در قصر حاضرند بعد گفتم شاید این نباشد ممکن است که خلیفه را در این وقت مالی ضرورت شده باشد آنچه نزد من
بود از نقدینه با خود آوردم . بعد بفکر من رسید ممکن است این نباشد شاید کسی نزد امیر المومنین از من سعایت
کرده باشد از این جهت این قرآن و شمشیر موجود است و قسم میخورم که در دولت خواهی امیر المومنین هیچ
قصوری از من سر نزده نشده است و اگر قبول نفرمایند این شمشیر حاضر است هارون گفت هیچ یک از اینها نیست
بلکه چون خیلی دور شده که ترا ندیدم خواستم که دیدارت نمایم اگر حاجتی داری طلب مامون گفت بدولت امیر المومنین
همه چیز موجود و مهیاست ولی جمعی از رؤسای قبایل عرب محبوسند اگر بر آنها امر شود که در امور آنها نظری شود
تا هر یک مقصرند بسزای خود برسند و آنها که بیگناهند رها شوند هارون گفت بسیار خوب اینکار را بتو واگذاردم
دیگر چه حاجت داری گفت شنیده ام که چند ماه است که مواجب قشون تاخیر افتاده و آنها از روی ضرورت

باموال مردم دست اندازی و تعدّی مینمایند اگر بهر آیینه امر شود حقوق آنها پرداز دهم ایشان و هم مردم
آسوده خواهند شد هارون گفت این را نیز بتو واگذار نمودم دیگر چه مطلب داری گفت رعایای عراق اغلب
ضعیف و عیالدارند و دو سال است که زراعت آنها خوب نشده است و آفت رسیده است و خزینه هم
بحمدالله معمور است اگر امیرالمومنین در خراج امسال آنها تخفیفی فرمایند از رعیت پروری و بنده نوازی دور
نیست هارون گفت این را نیز خواهم کرد دیگر چه مطلب داری گفت شنیده ام که بتازگی کتابی در فلسفه
بامر امیرالمومنین از زبان یونانی بعربی ترجمه شده است آن کتاب را خواهشمندم هارون کتاب را باو داد
او را مرخص نمود آنوقت هارون و زبیده نمود گفت میزان حس و ادراک این دو وجه بر تو معلوم شد مأمون
با این خواهشهای خود تمام طبقات خلق را فدوی خود ساخت و از آنوقت اساس خلافت برای خود نهاد
زبیده بسیار خجل و غمگین گردید و سر زیر انداخت (۲۸۶) چون سعد وقاص از جانب عمر با لشکر اسلام بعراق
عرب رسید بنای قتل و غارت گذاشت خبر این واقعه را به یزدجرد شهریار عجم رسانیدند یزدجرد در مداین بود کسی
را نزد سعد فرستاد و از او درخواست نمود که چند نفر از مردمان باخرد دانشمند خود را نزد ما بفرست تا از آنها
استعلام کنیم که مقصد شما چیست سعد وقاص با خواص لشکر خود در خصوص آن امر مشورت نمود آخر رای بر این
قرار گرفت که چند نفر از معارف لشکر خود مانند طلحه ابن خویلد الاسدی و جریر ابن عبدالله البجلی و مغیرة بن
عامر ابن عمرو التمیمی و سرحبیل کندی و جمع دیگر از مشاهیر این جمله را نزد یزدجرد فرستاد و گفت او را باسلام بخوانید
شاید که ما را بمقاتلت حاجت نیفتد ایشان طی مسافت کرده از دجله و فرات عبور نموده بمداین آمدند و بر در سرای

یزدجرد رفته اجازت بار خواستند. یزدجرد با شاهزادگان عجم مشغول آشامیدن شراب بود چون از فراز
قصر رسیدن اعراب را مشاهده کرد امر نمود ظروف شراب برداشتند و ایشان را در آوردند جماعت اعراب در
برابر یزدجرد بعد از ادای تحیت و سلام بایستادند یزدجرد فرمود بنشینید هر کس بجائی نشست الا مغیره
ابن شعبی که جسورانه پای بر تخت شاهی نهاده بپهلوی یزدجرد نشست و مغیره مردی قوی جثه و فربه بود قوایم
تخت حمل او را نتوانست بانگ طراق طراق برخاست و خوف آن بود که یزدجرد از تخت بیفتد مغیره در وسط
تخت مستوی شد تا تخت قراری گرفت حاجب یزدجرد آمد تا مغیره را از تخت فرود کشد. یزدجرد بانگ بر او زد
حاجب باز پس رفت یزدجرد زبان عربی را نیکو میدانست و سخن فصیح میگفت مبعوثین عرب سؤال و جواب با یزدجرد
را بر ذمه مغیره نهادند و او شمشیری حمائل داشت و زره بسته و برد یمانی از پشت انداخته و تازیانه بدست داشت
یزدجرد بر هیئت مغیره می نگریست چشمش بر آن برده یمانی افتاد از او پرسید که این پارچه را چه نام است
گفت برد یزدجرد این سخن را بفال بد گرفت و چند بار بر زبان راند برد جهان را انگاه بمغیره گفت تو
رسول بودی چون بمجلس من در آمدی باید آن جائی که من فرمودم جای گیری. بی اجازت من بر تخت
من چرا نشیمن ساختی. مغیره گفت از نشستن بر تخت تو مرا منزلتی بدست نیامد بجز این جا لایق خویش
ندانستم این را بگذار و از مقصد گفتگو نما یزدجرد گفت شما عربها گاهی بتجارت و گاهی برسالت و گاهی
بگدائی در مملکت ما می آمدید طعامهای لذیذ خوردید و آبهای گوارا نوشیدید و لباسهای حریر بدیدید
پس رفتید و رفقای خود را خبر دادید اینک آمدید و دینی تازه آورده بر ما عرضه میدارید و می خواهید

بدین دستاویز بر مملکت ما و نعمت ما دست یابید. مثل شما مثل روباهی است که بانگورستانی رفت لختی
بخورد و لختی شاخ و برگ درختها را تباه کرد صاحب انگورستان او را بگذاشت تا برفت و رفقای خود
آگاه کرد روبهان همه دسته شده بانگورستان در آمدند. آن وقت صاحب باغ هر ثلمه و سوراخی که در
دیوارها بود استوار کرد و روبهان همه را ببسته بکشت اگر من بخواهم همان توانم کرد که باغبان نمود لاکن
نکنم چه دانسته ام که شما از جهت غله و ضیق معیشت و هجوم بلیت آهنگ این بلاد کرده اید من شما را
بنان و غله و نعمت و کسوت و جامه ها مخصوص دارم و از شما بر شما امیری نصب کنم تا باسودگی
روزگار بگذرانید مغیره در جواب گفت سخن تمام کردی گفت آری گفت آنچه از قحط زدگی و ضیق معاش ما
گفتی سخن براستی گفتی. ما چنین بودیم موش و سوسمار میخوردیم و جامه از پشم گوسفند و شتر می پوشیدیم. و
حلال از حرام نمی دانستیم و پسر عم را برای یک سر شلغم میکشتیم و بدان فخر مینمودیم. این بود حال ما تا خداوند
تبارک و تعالی پیغمبر خویش را بفرستاد و ما را از پرستش اوثان و اصنام باز داشت و بخداپرستی بگماشت
و حلال و حرام بیاموخت و ما را فرمود تا با کافران جهاد کنیم و آن بلاد و امصار را که بدست مسلمین مفتوح
خواهد شد بر ما بنمود و این شهر که ترا است بدست ما خواهد آمد اکنون ترا از سه کار یکی باید اختیار نمود. اول
بدین اسلام درآئی تا این پادشاهی بر تو بپاید و هیچ کس را بی اجازت تو در این مملکت ممکن
نباشد و گرنه جزیت بر ذمت نهی و هنگام ادای آن ساغر باشی سوم آنکه این را اگر نپذیری جنگ
را آماده باش یزدجرد گفت این جمله را دانستیم جز آنکه لفظ ساغر را ندانستم مغیره گفت ساغر آن باشد که

در وقتی که جزیه گذاری بر پای بایستی در حالتیکه تازیانه بر سر تو بزنند که در ادای او تعلل ننمائی و باین
کیفیت جزیه گذاری . یزدجرد ازین سخن بر آشفت و گفت هرگز امیدوار نبودم که اینقدر زنده بمانم تا امثال
شما مردم را دیدار نمایم و اینگونه سخنان بی ادبانه بشنوم معلوم میشود . شما را هیچ گونه اخلاق نیک و آدمیت
نیست بین من و شما بغیر شمشیر نخواهد بود . انها را از درگاه خود راند و کار بجنگ انجامید شد انچه شد .
(۳۸۷) چون حضرت حسن بن علی ع بعلاوه زد و خوردهای زیاد بسبب خیانت امرای دنیا پرست لابد و
ناچار با معاویه صلح کرد و سلطنت ظاهری ابا د واگذاشت و عازم مراجعت بمدینه شد . عمرو بن عثمان
بن عفان و عمرو بن العاص و عتبه بن ابی سفیان برادر معاویه و ولید بن عقبه بن ابی معیط و مغیره
بن شعبه با یکدیگر همراهی شده نزد معاویه آمده و با او گفتند که اگرچه بر حسن غالب آمدی ولی هنوز عظمت و
بزرگی حسن از دلها بیرون نرفته و او هم هنوز از خلافت مایوس نشده . خوبست برای خفت دادن او و باین
مجلس حاضرش نمائی تا او را حقیر و ذلیل سازیم تا بر علو منزلت تو گردن فرو گذارد معاویه گفت از آن میترسم
که چون حاضر شود با شما مجادله و مناظره نماید گردنهای شما را بقلاید ننگ و عار چنان استوار و مقلد کند که
تا شما را انجا کسا پر زند از گردن نتوانید باز کرد چه من همواره از ملاقات و مقالات او در هول و هراس بم و دانسته
باشید که اگر من او را طلب کنم در حق او انصاف خواهم کرد و بقوه سلطنت شما را نصرت نخواهم نمود
عمرو بن عاص گفت تا چند خوف نا کی آیا بیم داری که باطل او بر حق ما و سقم او بر صحت ما غالب شود
فرمان کن تا او را حاضر کنند بالجمله معاویه کس بطلب حضرت حسن فرستاد حضرت از رسول سوال فرمودند که

در نزد معاویه کیانند؟ رسول یک یک را نام برد حضرت سر بجانب آسمان بلند نمود این بیانات
نمود خدای پروردگار من بنیروی تو بر ایشان در می آیم و آنها را دفع میدهم و از شر ایشان پناه از تو
میجویم و استعانت از تو میخواهم محفوظ دار مرا از ایشان بوجهی که خود میدانی چه من پناهنده ام بقوت و
قدرت تو آنگاه تبدیل لباس فرموده برای رفتن نزد معاویه حرکت نمود چون بمجلس در آمد معاویه بپای خاست
وآن حضرت را استقبال نمود و مصافحه کرد و در جای خود جای داد بعد از ادای مراسمات دینی بآنجناب نموده
گفت این جماعت بی آنکه من طالب باشم ترا خواستند در این مجلس تا اقرار کنی بر اینکه عثمان مظلوم کشته شده
و پدر ترا او را کشت بشنو تا چه گویند و جواب ایشان بده و در احتجاج با ایشان نگران حشمت من مباش حضرت
فرمود سبحان الله خانه خانه تست حاکم و قاید ایشان توئی، سوگند بخدای از آنچه این جماعت با من
گویند از دو حال بیرون نیست یا آن سخنان پسند خاطر تست یا خلاف رای تست اگر برضای تو گویند
مردی فحش دوست باشی و اگر بی رضای تست ضعیف النفس و بی اراده خواهی بود مرا شرم آید از نسبت
این دو صفت بتو. اکنون بگویند تا بشنوم اول عمرو بن عثمان بسخن آمد گفت مرا العجب آید که چگونه فرزندان
عبدالمطلب بعد از قتل عثمان در روی زمین زنده باشند و حال آنکه عثمان خواهرزاده ایشان و فاضل ترین
اشخاص در اسلام بود و در نزد رسول خدا منزلتی بس عالی داشت بسر از فرمان خدای بتافتند و خون او را
از در خصومت و فتنه انگیزی و حسد بریختند در طلب امر خلافت که اهل آن نبودند و منزلت عثمان را در نزد خدا
و رسول و حق او را در اسلام نگران نشدند ای مردم آیا سزاوار است که حسن بن علی و دیگر فرزندان عبدالمطلب

زنده باشند و عثمان در خون خویش غلطان و علاوه برین نوزده[19] نفر از بنی امیه را در جنگ بدر حواله تیغ و شمشیر
ساختند چون پسر عثمان سخن بدینجا رسانید عمرو بن العاص رو بحضرت حسن آورده گفت ای پسر ابوتراب
در خاطر تو میگذرد که پدر تو امیر المومنین است و حال آنکه ترا رای نیست بس سخیف و چگونه صاحب رای باشی
و حال آنکه تو نادان و رانده و مطرود قریشی و این کیفر کردار ناستوده پدر تو است و ما حاضر ساختیم که ترا
و پدرت را سب کنیم و ناسزا گوئیم و ترا آن استطاعت نیست که بر ما عیبی ارد آوری یا ما را تکذیب کنی و اگر
دروغ بر تو بستیم و سخنی بیجا گفتیم بگو تا بدانیم و گرنه تو و پدرت بدترین خلق خدائید خداوند کفایت کرد ما را از قتل او
اما تو ای حسن در دست ما گرفتاری و اسیری بخدا قسم اگر ترا با شمشیر در گذرانیم در نزد خدا گناهکار نباشیم
و در نزد خلق عیب و عاری بر ما وارد نباید ابن العاص ساکت شد و عتبه بن ابی سفیان آغاز سخن
کرده گفت ای حسن پدر تو شر قریش بود از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بریخت و تو نیز
از کشندگان عثمانی و اگر ما ترا بکشیم بحق کشته باشیم چه قصاص خون عثمان بر تو فرو می آید اما پدر تو علی
را خداوند دفع کرد و از قتل او ما را کفایت فرمود اما امید تو از بهر خلافت نکوهیده کاریست زیرا که
تو در خور او نیستی آنوقت ولید بن عتبه بسخن آمد و لختی بترتیب اصحاب جمل سخن نمود آنگاه گفت ای بنی هاشم
شما اول کس هستید که شروع بمعائب و مثالب عثمان کردید مردم را بر او شورانیدید تا گاهی که او را
عرضه دمار و هلاک ساختید و قطع الرحم کردید و امت را بهلاکت افگندید و خونهای مردم بناحق ریختید و این
در حرص پادشاهی و طلب خلافت بود و حال آنکه عثمان خال شما بود و نیکو خالی بود داماد شما بود و نیکو

دامادی بود و شما اول کسی بودید که بر او حسد بردید و متصدی قتل او شدید اکنون صنع خدای را در کیفر
خویش چگونه دیدید. آنگاه مغیرة ابن شعبه آغاز سخن کرد و لختی کلمات ناهنجار و ناسزا بحضرت علی ع گفت و
روی بحضرت حسن نموده گفت همانا ان عثمان بی گناه و مظلوم کشته گشت و پدرت را هیچ وجه در قتل عثمان
برائت ذمت و عذری بدست نیست اگر پدر تو بقتل عثمان راضی نبود کشندگان او را در حضرت خود راه
نمی داد و بحفظ و حمایت ایشان نمی پرداخت و حال آنکه صاحب شمشیر و زبان بود زنندگان را بقتل می آورد و
مردگان را بعیب نسبت میکرد. بنی امیه بهتر بودند از برای بنی هاشم تا بنی هاشم از برای بنی امیه و معاویه
بهتر است از برای تو ای حسن تا تو از برای معاویه بعد از این خاموش شد و نوبت بحضرت حسن رسید
آنجناب بعد از سپاس خدا و درود بر محمد مصطفی ص فرمود گوش بر جانب من دارید و فهم خود را بمن سپارید تا بدانید
چگویم و رد بمعاویه نمودن فرمود ای معاویه این جماعت مرا سب و شتم نکردند بلکه تو کردی و سببی از برای او
نیست جز حقد و حسد و بغی و طغیان و آن خصومت و عداوتی که از قدیم تا اکنون بمحمد ص و خاندان او علیهم السلام
داری بخدای قسم که اگر در حضور مهاجر و انصار بود این اشخاص را قدرت این گونه تکلمات با من نبود. بشنوید
ای جماعتی که انجمن شده اید و برای اهانت من یک دیگر را اعانت میکنید اگر سخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر
باطل گویم تصدیق منمائید. ای معاویه ابتدا بتو میکنم و بشرح حال تو می پردازم سوگند میدهم شما را بخدای
لایزال که این مردی را که ناسزا گفتید یعنی علی ع را بر دو قبله نماز گذاشته است و تو ای معاویه کافر بودی
و از در ضلالت عبادت لات و عزی میکردی و او با رسول خدا دو بیعت کرد بیعت رضوان و دیگری بیعت فتح

و تو در بیعت اول مشرک و در بیعت ثانی ناکث بودی آنوقت که علی با رسول خدا بود و شما را در بدر ملاقات
کرد رایت رسول خدا بدست او بود و مؤمنان با او بودند و رایت مشرکین با تو بود و تو حرب با پیغمبر را واجب
میشمردی و هم چنین در روز احد او علمدار پیغمبر بود و تو علمدار مشرکین و همچنین در روز احزاب با این اثرها
خداوند بدست علی حجت خود را ظاهر ساخت و دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت و رایت
خود را فیروزی داد و رسول خدا از جمیع این وقایع از علی شاد و خوشنود بود و تو در آن وقت بت می پرستیدی
آنگاه بطرف عمرو بن عثمان بن عفان نگریست و فرمود اما تو ای پسر عثمان با آن حمق و نادانی که در جبلت
تست نتوانی در کشف این گونه امور غور کرد تو بدان پشه مانی که بر نخل نشست و نخل را گفت خود را محکم گیر که
میخواهم از تو بزیر آیم نخل در جواب گفت من کی دانستم که تو بر من نشیمن کردی که فرود شدنت بر من گران آید
من ترا جزو موجودات ندانم تا چه رسد که از دوستی و دشمنی تو نگران باشم و آنچه در سب علی گفتی ترا جواب دهم آیا
سب تو علی را از بهر نقصانیست که در حسب اوست یا از بیگانگی اوست از رسول خدا و هر یک از اینها را تصدیق
نمائی سخن بکذب کرده باشی و اینکه گفتی خون نوزده نفر از بنی امیه که در بدر کشته شدند بر ذمهٔ ماست این
دروغ صرفست چه ایشان کافر بودند و خدا و رسول آنها را کشتند چون سخن بدینجا رسید و بجانب عمرو
بن عاص متوجه شد فرمود اما تو ای عمرو دشمن ناقص نکوهیده و همیشه چون سگ پی لقمه میدوی و ترا
از شرافت و اصالت هیچ بهره نیست چه مادر تو که از زانیه های مشهور عرب بود ترا در فراش مشترک زاد
و مردان قریش مانند ابوسفیان و ولید بن مغیره و عثمان بن حارث و نضر بن حارث و عاص بن وائل

هر یک خوی در اید تو مید نستند و پست فطرت ترین ایشان ترا بفرزندی پذیرفت و او عاص بن وائل بود
چون بحد رشد رسیدی بخصومت محمد ص کمر بستی و پدرت محمد را ابتر خواند و گفت چون از جهان برود کسی نام او
نبرد زیرا که او را عقبی و فرزندی نیست خداوند برغم وی این آیت را فرستاد اِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْاَبْتَرُ
و تو آنکس باشی که با پیغمبر از همه اعدا افزون خصومت کردی و از همه کس بیشتر تکذیب نمودی و بکشتی نشسته
بحبشه رفتی تا نجاشی را بر قتل جعفر ابن ابیطالب و دیگر مسلمانان که از ترس اشرار قریش بآنجا هجرت نموده
بودند برانگیزی و مکر و مکیدت تو موجب ضرر و زیان تو گشت و خداوند رایت کفر را برانداخت و رایت
توحید را برافراشت اما سخن تو در قتل عثمان که دیگران را آلوده خون او می خواهی جای عجب است ای خلیع
پرروئی و بیحیائی زیرا که تو این فتنه برانگیختی و بفلسطین گریختی و بانتظار مرگ او نشستی چون خبر قتل
او بتو رسید بمعاویه پیوستی و آخرت را بدنیای او فروختی. ترا ملامت نمی کنم و عتاب نمی فرمایم بر دشمنی خود
چه تو از نخست روز چه در جاهلیت و چه در اسلام دشمن بنی هاشم بودی و پیغمبر را بهفتاد شعر هجا گفتی و آن
حضرت فرمود الهی سزاوار نیست که من شعر گویم تو عمرو بن العاص را بهر بیتی لعنتی فرست انگاه توجه بولید
بن عقبه نموده فرمود اما تو ای ولید ملامتی بر دشمنی تو نیست چه علی ترا بکیفر شرب خمر هفتاد تازیانه زد
و پدرت را در روز بدر دست بگردن بسته بکشت آیا چگونه سب نکنی علی را و حال آنکه خداوند عالم در ده آیه مبارکه
او را مومن نامیده و ترا در قرآن فاسق خوانده انگاه روی بعتبة بن ابی سفیان کرده فرمود اما تو ای عتبه
پسر ابوسفیان سوگند بخدای که سخن از در دانش نتوانی کرد تا بجواب پردازم و خردمند نیستی تا با تو

عتاب کنم و مصیبت چیزی نتوانی بود تا منتظر آن روزی باشی و آیهٔ شرّی نتوانی گشت تا موجب خشیت آئی
هر چند علی را سب کنی بر تو نیاشوبم و جوابت نگویم چه تو با بندهٔ از بندگان علی برابری نتوانی کرد
و خداوند از برای کیفر تو و پدرت و مادرت و برادرت نگران است و تو فرزند آن پدری که خداوند ایشان
را در قرآن یاد فرموده و با آتش جهنم بیم داده اینک مرا بقتل بیم میدهی نیکوتر آنست که آن مرد را مقتول
سازی که در فراش خود با زوجهٔ خویش یافتی و با تو سازش مشارکت در مغالبت همی نواخت تا ضجیع تو فرزندی
آورد که از تو نبود و او را بر تو بست وای بر تو سزاوارتر آنست که در کین او کمر بندی و در قتل او کوشش
کنی و مرا بقتل بیم ندهی و همچنان ملامت نمی کنم ترا در سب علی زیرا که علی برادرت را بکشت و در قتل
جدت با حمزه مشارکت داشت و عم ترا بامر رسول خدا نفی بلاد نمود و اینکه گفتی در طلب خلافت بودم - من
خواستار خلافت نیستم الا آنکه اجابت ملتمسین نمودم تا بر من حجتی نباشد با این همه تو نظیر برادر خلیفه پدر نیستی
چه برادر تو در بیفرمانی خداوند و ازهاق ارواح مسلمین و طلب خلافت که اهل آن نیست بکمال ولع و حرص است
و خدعه با مردم و مکر با خدای از امید او و مکافات او با خداوند است و اینکه گفتی علی شر قریش بود از برای
قریش سوگند بخدای هرگز تحقیر نکرد آنکس را که مرحوم می بایست و مقتول نساخت آنکس را که مظلوم نست دا
آنگاه از عتبه روی بگردانید و مغیرة ابن شعبه را مخاطب داشته فرمود ای مغیره دشمنی تو با خدا و رسول
از آن آشکارتر است و لازم هیچ بیانی نیست و تو آنکس هستی که بر ارتکاب زنا رجم بتو واجب گشت
و بر زنای تو عدول و پارسایان گواهی دادند آنگاه رجم ترا بتاخیر افگندند و حق را بباطل و صدق با غلطه

دفع دادند و خدا ترا در دنیا و آخرت بعنا و خزی و خذلان کیفر خواهد کرد و بنگیه سخن از بنی هاشم و بنی امیه مسکینی ترا هیچ قابلیت و لیاقتی نیست بهوای معاویه گام میزنی و تو و اصحاب تو با مارت و سلطنت او مباهات می نمائید نکوهیده فخریست چه فرعون چهارصد سال سلطنت مصر داشت و موسی و هارون که خداوند او را پیغمبر ارجمند بودند همواره غمزده و بسختی میگذرانیدند ملک ملک خدا است گاهی صالح را عطا کند و گاهی بدست فاجر دهد و این فتنه ایست از بهر ایشان تا آنگاه که قیامت فرا رسد و با فروختگی از مجلس برخاست و بخانه خود تشریف برد - معاویه وی باصحاب خود گفت چشیدید آنچه بشما چشانید از آنوقت که شروع بتکلم نمود تا وقتیکه برخاست دنیا را بچشم من سیاه کرد و من و شما را هیچ گونه قدرت معارضه با او نبود -

(۳۸۸) عبد الملک ابن عمیر که از بزرگان کوفه است گوید که در آنوقت که عمرو ابن هبیره حاکم و والی کوفه بود مقرر کرده بود که هر شب ده کس از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بنزد او آیند تا با آنها مصاحبت و منادمت نماید یک شب نزد او بجمع بودیم گفت امشب باید هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم خدا امیر را زنده دارد حکایتی راست می باید یا دروغ - و سخن حق می باید یا باطل گفت تا راست باشد دروغ فروغی ندهد تا حق بود باطل از زیور قبول عاطل ماند گفتم امرء القیس ابن حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی را در حباله نکاح خویش نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب نشنود - هر کسی چیزی میگفت و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ می کرد تا یک شب راهی میرفت مردی را دید که دخترک خوردسالی با خود دارد که در حسن و جمال و ملاحت بحد کمالست

امرءالقیس را از جمال و ظرافت و نزاکت و ملاحت او خوش آمد از آن دختر پرسید که هشت و چهار و دو[2] چه باشد دختر گفت هشت پستانهای مادهٔ سگان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان امرءالقیس چون جواب مطابق سوال شنید او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر دختر امرءالقیس را اجابت کرد. و دختر را با او عقد بست دختر بوقت عقد چند شرط کرد اول آنکه برای مهریه صد شتر و ده کنیز و ده غلام و سه اسب هر دو وقت زفاف سه مسئله او را جواب گوید امرءالقیس آن جمله را قبول کرد بعد از چندی امرءالقیس یک مشک روغن و یک مشک عسل و پارچه دوخته بغلام خود داده بنزد دختر فرستاد غلام چون قدری طی مسافت کرد بسر چاهی رسید جمعی از اعراب را بر سر چاه مجتمع دید آن پارچه را بپوشید و سر مشکها را باز نموده از هر یک قدری روغن و عسل گرفت و آن جماعت را دعوت نمود نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد و عقب پارچه هم بشاخه درخت خاری گرفته درید بعد از آن کیفیات بقبیلهٔ دختر رفت و آن امانتهای دست خورده را باو سپرد و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت بکجا رفته اند گفت پدرم رفته است که دوری را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یکی را دو کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان شما شگافته است و در چشمه های شما آب کم شده غلام بازگشت و بنزد امرءالقیس آمد و آن کلمات را چنانکه شنیده بود بادی حکایت کرد امرءالقیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور کند رفته است که با قومی عهد و پیمان کند تا با قبیلهٔ دیگر مخالفت کند و آنکه گفته مادرم یک را دو کند مادرش برای زایدن زنی رفته ست تا مباشرت نموده آن زن بزاید یکی دو شود. اما آنکه برادرش

آفتاب نگاه دارد آن است که برای چراندن گوسفند رفته است وقت غروب بجا نه مراجعت کند اما آنکه گفته آسمان
شما شکافته است مرادش این است که پارچه که آورده اند دریده است و آنکه گفته در چشمه های شما آب کم است
اشاره باین معنی است که در مشک روغن و عسل نقصان پدید آمده است باز گو که موجب دریدن پارچه و نقصان
مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی بنزدیک قبیله از عرب فرود آمدم از نسبم پرسیدند گفتم عموزاده امرء القیسم
چون این سخن بر زبان من رفت وا داشتم که در من پستی ببینند و اسباب ننگ و عار تو شوم باین سبب
جامه را پوشیدم و آنها را ضیافت نمودم از این جهت نقصان در مشکها وارد شد و آن جامه بشاخ درختی
گرفت و قدری درید امرء القیس گفت خوب کردی و عزیمت آن کرد که بقبیله دختر رود تا زفاف کند لوازم عروسی
فراهم نمود و صد شتر و یک غلام با دیگر اسباب برداشت و روی براه آورد در بین راه بچاهی رسید فرود آمد غلام
برای آب دادن شترها مشغول بآب کشی شد چون شترها بسیار بودند عاجز گشت امرء القیس برای اعانت او
برخاست و خود مشغول آب کشیدن شد غلام را خباثت باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بالطغیان مقابله کرد دستی بپشت او زد و بچاهش انداخت و شتر و اسباب را برداشته بطرف قبیله دختر
روان شد چون بنزدیک قبیله دختر رسید جامه هائی که امرء القیس برای خود مهیا کرده بود که در شب زفاف بپوشد
پوشید و نزدیک قبیله دختر فرود آمد خود را امرء القیس معرفی نمود و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای زفاف آمده ام
دختر چون او را دید بشک افتاد که آیا امرء القیس است یا دیگری امر بضیافت او نمود و شتری ذبح نموده از روده
و شکمبه او طعامی ترتیب دادند و نزد او بردند بخورد و هیچ اعتراض نکرد دختر قدری شیر ترش برای او فرستاد

بیا شامید و هیچ نگفت دختر گفت بهمان جایی که شتر ذبح نموده اند و خون و پلیدی او ریخته است رخت خواب
بگسترند تا بخوابد چنان کردند که او گفت غلام نخفت و هیچ نگفت چون روز دیگر شد دختر گفت شرط آن بود که
از شوهر خود سه سوال کنم اگر جواب درست گوید فبها والا آنچه لایق باشد بعد از آن بجای آرم غلام گفت
بپرس هر چه ترا می باید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زیرینت از جهت چیست غلام گفت از آنکه بر لب تو
بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوی راست و چپت را اختلاج از بهر چیست غلام گفت از آنکه ترا در کنار خواهم
گرفت دختر گفت سبب اختلاج و طپیدن ران هایت از چه جهت است غلام گفت از آنکه ترا بر ران خواهم
نشانید آن دختر چون اینگونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را و ببندید که بنده است و امارت حریت و آزادگی
در قول و فعل وظاهر نیست پس از آن غلام را گرفتند و مقید گردانیدند و جمعی از کاروان به آن چاه رسیدند
که امرء القیس در آن بود او را از چاه خلاصی دادند و لقبیله خود رفت و صد شتر دیگر با لوازمات برداشته متوجه
قبیله دختر گردید چون بقبیله رسید برای دختر خبر فرستاد که شوهرت آمده است دختر یقین نکرد و گفت شتری
ذبح کردند و از روده و شکمبه او طعامی ساختند و نزد او فرستاد امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت
از کوهان و پشت بازو و جگر آن طعامی بسازید و بیاورید. دختر گفت نزدیک خون و پلیدی بسترش اندازید
تا بنشیند امرء القیس از نشستن در آن موضع امتناع نمود و گفت بر آن تپه ریگ سرخ که بلند ترین مواضع است
خیمه بزنید که جایگاه من آنجاست دختر فرمود تا قدحی شیر ترش بروی عرضه کردند امرء القیس از دست آورنده
نگرفت و گفت شیر تازه بدوشید و بیاورید بعد از آن دختر نزد او کسی فرستاد و گفت جواب مسائلی که در ضمن عقد

شرط شد بفرمای گفت تشریف سؤال از زانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او هم آن سؤالها
را که از آن غلام نموده بود اعاده کرده گفت اختلاج لبهایت از چیست گفت از شرب مشعشعات گفت
جستن پهلوهایت از سبب چیست گفت پوشیدن بردیانی و حله های رومی و اطلسهای مغربی. دختر
گفت اختلاج رانهایت را چه سبب است گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار دختر چون
این جوابها بشنید گفت الحق این شوهر من است در اعزاز و اکرام او مبالغه نمائید و آن بند را بفرمود که تا
بقتل رسانند و امر را بتقبیل بعروسی و زفاف مشغول گشت ابن هبیره حاکم کوفه چون این حکایت بشنید گفت
امشب باین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس از آن لطف ندهد و بفرمود تا هر اصله و جائزه دادند
(۳۸۹) بعد از آن که سهل ذوالریاستین و برادرش فضل بوزارت مامون رشید نه کار آنها بالا گرفت
بدرجه که مامون دختر فضل را خواستگاری نمود و آن دختری بود که در جمال بکمال بود و فضل نیز بمثال قرار
بر آن شد که مامون بخانهٔ عروس رود و یک ماه آنجا قیام کند و بعد از یک ماه با عروس بقصر خود مراجعت
نماید روزیکه بنای رفتن بود بخانهٔ عروس چنانچه رسم است خواست که بهترین لباسها پوشد و مامون پیوسته
سیاه می پوشید و گمان مردم چنان بود که چون لباس سیاه شعار عباسیانست از این جهت مقید باست و
تا آنکه روزی یحیی ابن اکثم که قاضی القضاة بود از او سوال نمود که سبب چیست که امیر المومنین بلباس
سیاه بیشتر رغبت دارند در جواب گفت که سیاه لباس مردان و زندگان است بجهت آنکه هیچ زنی را با جامهٔ
سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامهٔ سیاه بگور ننهند یحیی از این جواب متعجب شد و در آن روز که بخانهٔ عروس

میرفت هزار قبای اطلس و دیبا و اقسام زربفتها براو عرضه نمودند هیچ یک را نه پسندید همان جامهٔ سیاه پوشید و بخانهٔ عروس رفت و در آن روز فضل چنان قصر و عمارت عروس را آراسته بود که عقل بجمع آن همه زینت و آرایش متحیر ماند و چندان از نفایس جمع آوری نموده بود که بتصور نمیرسید مامون چون بدر قصر رسید پرده دید آویخته که بمراتب از آنچه براو برای پوشیدن عرضه نمودند زیباتر بود گفت از آن هزار قبا هر کدام اختیار میکردم اینجا رسوا می شدم شکر خدای را که هم بر سیاه اختصار افتاد و از جملهٔ تکلف که فضل در آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون بمیان قصر رسید طبقی از گلولهای عنبر و مشک که بهیئت سیب ترتیب نموده و در جوف هر یک قباله دهی یا مزرعه تعبیه نموده بود بر مامون نثار نمود هر که از آنها یافت صاحب یا مالک دهی یا مزرعه گردید۔ تا رسید با طاق خاص که در او عروس بود وصف آن طاق و زینت او از حد بیرون است منجمله حصیر زربفتی که مرصع بود بانواع جواهرات از قبیل الماس و یاقوت و زمرد و لعل و دیگر جواهرات در صحن طاق گسترانیده و نگاری بر صدر آن نشسته از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر با قامتی که سرو آزاد بد خط بندگی نوشته و با عارضی که شمس و انوار او را خداوند خواندی موی که رشک مشک و عبیر بود و چشمی چون جذع و عبهر برپای خاست و بخرامید و پیش مامون دستها بسینه نهاده بخدمت بایستاد و اظهار مسرت و تبریک قدم او نمود و مامون را بیاورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت ایستاد مامون ورا نشستن فرمود و او بدو زانو درآمد و سر پیش افگند و چشم بر بساط انداخت مامون واله و حیران گشت دل باخته بود جان نیز بر سر دل نهاد۔ دست دراز کرد و از جیب قبا هیجده

دانهٔ مروارید که از تخم گنجشک بزرگتر و از کواکب آسمان روشن‌تر و از دندان خوبرویان آبدارتر بود - در آورد و بروی بساط ریخت بسبب استواری بساط و تدویر آنها حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و چنان متلألأ بود که چشم را خیره می‌نمود - دختر بر آن جواهرات التفات نکرد و سر بر نیاورد مامون از آن بنیاد بی او مشعوف‌تر گشت و در انبساط باز کرد و دست بازی شروع نمود تا نوبت بجای نازک رسید چون نازنین را عادت زنان دست داده بود آثار انفعال و شرم و حیا بر صفحات وجنات او ظاهر گشت فوراً این آیه خواند «اتی امر الله فلا تستعجلوه» مامون دست باز کشید نزدیک بود که از غایت فصاحت این آیه بیخود شود مامون زیاده از حد مشعوف شد و هجده روز از خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نگشت ※

(۳۹۰) عمرو بن مسعده که از جملهٔ مقربان و ارکان دولت مامون بود گوید که وقتی خلیفه بجهت مطالبه و مصادرهٔ حاکم مرا باهواز فرستاد و در آن وقت گرما بشدت بود بکشتی نشسته از بغداد بطرف بصره حرکت نمودم که از آنجا بطرف اهواز روم یک روز که در غایت گرمی بود از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل کشتی برای خدا مرا دریابید که هلاک خواهم شد من بفرمودم تا کشتی را بکنار بردند پیری را دیدم بی‌زاد و راحله سر و پا برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم از وی بپرس که چه مطلب دارد گفت مردی پیر و ضعیفم چنین که می‌بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزاند و از گرمی هلاک شوم خدا تعالی شما را جزای خیر دهد رحمی بکنید بحال من و مرا امروز تا شب در این کشتی بیارامید ملاح او را دشنام داد و بانگ بر وی زد مرا بر وی رقت آمد گفتم او را بکشتی راه دهند چون در کشتی بنشست گفتم تا پیراهنی و دستاری بوی دادند و او دست و روی خود بشست و ساعتی آسایش نمود

گویا مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم و گفتم تا با من بر سر سفره
حاضر شد و طعامی بلا ادب و تربیت بخورد مگر اثر آنکه مدتیست گرسنه بوده است ظاهر بود چون خوان بر داشتند
میل داشتم که برخیزد تا من تکیه کنم برنخاست با وی گفتم خواجه چه پیشه داری گفت بافندگی بر من معلوم شد که
جولاهست پای دراز کردم و خود را بخواب انداختم و مترقب بودم که از نزد من برخیزد در این خیال بودم که او گفت
عمرت دراز باد ترا چه پیشه است با خود گفتم این بلا خود بسر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و خدم و حشم مرا
می بیند آیا نفهمید که من از چه طبقه ام و چنین کسی را از پیشه نپرسند برای رفع کدورت خاطر بنای استهزاء
صحبت را با او گذاشتم و گفتم شغل من منشی گریست گفت انشا بر پنج قسم است تو از کدام یکی چون این حرف
بزرگ از ان شنیدم راست نشستم و گفتم آن پنج کدام است گفت یکی کاتب خراج است که بشروط محاسبات
و دفترداری و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع اصول و فروع
بصیر بود سوم کاتب محاکم و قضا است که باید بقصاص و حدود و جراحات و مواهبات و سیاسات آگاه باشد
چهارم کاتب لشکر است که باید از احوالات رجال و شناخت دواب و تعداد لشکر و ترتیب درج و خروج معلوم
باشد پنجم کاتب رسائل و توقعات است که باید ترتیب خطاب و درجات اشخاص و کیفیت صدور مخاطبات بداند
و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو از این پنجگانه کدامی گفتم کاتب رسائله
گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند و خواهی که در این باب چیزی نویسی چگونه نویسی - آیا
تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی ندانم گفت پس تعزیت نویسی هر چه فکر کردم چیزی بخاطرم نیامد

گفتم مرا از این معاف دار گفت ندانستم که کاتب رسائل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیر ترا عامل
ناحیه فرماید تا معامله رعایا را بعدل و انصاف فیصله کنی و یکی از اهل آن ناحیه پیش تو آید و تظلم از پیمایش
کن زمینها کند و گوید که در پیمایش و مساحت بر ما ظلم رفته و از تو خواهد که در حضور تو پیمایش شود تا در حقوق او تفریط نشود ترا
بر سر زمین خود برد- و زمین او قطعات متفرق و اشکال مختلف بوده باشد چگونه پیمایش کنی گفت طول و عرض
او را گیرم و با هم جمع کنم و در مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قطعه سر دو سر او تیز بود و در تیزی آن تقویسے باشد
پس در آن صورت ضربی که تو گوئی درست نیاید گفتم من کاتب غنیم گفت چه گوئی در آنکه مردی را وفات شد و دو زن
حامله بگذارد و یکی پسر زاید دیگری دختر و مادر دختر دختر را گهواره پسر بگذارد و پسر را بردارد و برای خصومت
نزد تو آیند چگونه معلوم خواهی کرد که پسر از کیست و دختر از که است گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قضا هم نیستی گفتم من
کاتب لشکرم گفت اگر در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و پدران ایشان یکسان باشد و از یک شهر باشند
و هیچ علامتی مخصوص نداشته باشند چگونه نویسی نام ایشان و اگر یکی موی جبینش بیشتر و دیگری کمتر باشد و
آنکه موی جبینش کمتر ادعای افزون کند چگونه تمیز دهی و حکم نمائی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر هم نیستی عمرو
گوید از نادانی خود بسیار شرمنده شدم و با او گفتم گمان من این است که این سوالها را تو هم جواب نمیدانی
گفت بشنو تا بگویم یک یک را با استدلال و برهان که من با آنها قانع شدم من با او گفتم که ای شیخ تو گفتی
که من بافنده ام گفت بافنده سخن نه بافنده پارچه گفتم پس ترا چرا باین حالت می بینم گفت من مردی نویسنده ام
مدتیست که بیکار مانده ام و از بی شغلی عزم سفر کردم در اثنای راه قطاع الطریق بر من دست یافتند و حال باینجا

رسید که مشاهده مسکینی او نمودم تا خلعتی باو دادند و ماهی هزار و پانصد درهم برای او معین نمودم و بیگاری خود را باو واگذار کردم و از دست او کارهای بزرگ انجام داده شد (۳۹۱) زیاد ابن ابیه از آن کین و کیدی که از امیر المومنین علی ع و دوستان آنجناب در خاطر داشت چندان که توانست شیعیان آن حضرت را بقتل و نهب و شکنجه زحمت رسانید و کوتاهی نکرد و سعید ابن ابی سرح که از مخلصین و موالیین آنجناب بود در کوفه می زیست چون زیاد وارد کوفه شد در خاطر نهاد که او را گرفته بقتل رساند سعید از این معنی مطلع شده از کوفه فرار کرد و بمدینه رفت و صورت حال را بعرض حضرت حسن ع رسانید از آن سوی چون زیاد فرار او را بدانست فرمان کرد تا خانه او را با خاک یکسان کردند و جمیع اموالش را بغارت بردند و برادر و زن و فرزندانش را بگرفتند و در حبس افگندند حضرت حسن بزیاد ابن ابیه مکتوب کرد از حسن ابن علی بسوی زیاد ابن ابیه مکتوب میشود که قصد ضرر و زیان مردی از مسلمانان را نمودی که حکم سود و زیان درباره او چون دیگر مسلمانان است تو خراب کردی خانه او را و ماخوذ داشتی مال او را و محبوس نمودی اهل و عیال او را چون بمکتوب من تو رسد خانه او را بساز و عیال و مال او را باز ده چه من او را در پناه خود گرفته ام چون این مکتوب بزیاد رسید بر او ناگوار آمد در جواب نوشت این مکتوبی است از زیاد پسر ابوسفیان بحسن پسر فاطمه ع همانا مکتوب ترا مطالعه کردم ابتدا کردی بنام خود بر نام من مقدم نگاشتی و حال آنکه تو حاجتمند بودی و من حاکم و فرمانروا و تو فرمانبردار و از اهل سوقه دم از فرمان میدهی بدان سان که سلطان مطاع مسلط رعیت خود را فرمان و مکتوب کند و شفاعت

میکنی نزد من در امر فاسقی ناستوده در پناه خود می آوری و او را سوگند بخدا ای که اگر در میان پوست و گوشت تو جای کند او را
بر آورم و بسزا ایش رسانم و اکل هیچ گوشتی در نزد من بهتر از اکل گوشت تو نیست هم اکنون آن مرد مجرم نزد من فرست
اگر گناه او را معفو دارم بشفاعت تو نیست و اگر او را بقتل رسانم از بهر آنست که بد فاسق ترا دوست دارد چون این
مکتوب بحضرت حسن رسید بدینگونه جواب نوشت من حسن ابن فاطمة الی زیاد بن سمیه اما بعد فان رسول الله قال
الولد للفراش و للعاهر الحجر ملخص معنی اینکه تو بنحو خود را نسبت با بوسفیان می کنی چه پیغمبر اکرم فرموده است
که فرزند که بطریق حلال بوجود آید تابع پدر است و آنچه از حرام بوجود آید او را پدری نیست و نصیب او سنگست یعنی از
حرامزاده بیشتر از این متوقع نباید بود که تو کردی و نوشتی و کاغذ را برای او فرستاد و کاغذیرا که زیاد بحضرت
حسن ع نوشته بود برای معاویه فرستاد چون معاویه مکتوب زیاد را مطالعه نمود دنیا بنظرش سیاه آمد و بر آشفت
و بسوی زیاد بدینگونه منشور کرد حسن بن علی علیه السلام جواب مکتوبی را که در حق سعید بن سرح بد نگاشته
بودی بمن فرستاد مرا از تو سخت شگفت آمد دانستم که ترا دو خصلت است یکی بسوی ابوسفیان و دیگر بسمیه
از جانب بوسفیان صاحب حزم و عزمی و این سوررای از جانب سمیه است که ترا وادار نمود که بسوی حسن
اینگونه مکتوب نگاری و پدر او را ناسزا گوئی و فاسق خوانی قسم بجان من که تو اولی بفسقی از پدر او حسن ع
که نام خود را بر نام تو مقدم داشت سزاوار است اگر بدیده انصاف بنگری از تو نکاسته است و تسلط حسن بر تو
حق او ست و سلطنت مثل حسن کسی بر امثال تو بعید نیست اما شفاعت او در نزد تو بختی بزرگ و بهره عظیم بود
که بسوی تو قبال کرد و تو قدر آن ندانستی و از خویش رد کردی تا آنکس از تو اولی بود بپذیرد هم اکنون

چون کتاب مرا مطالعه کردی بی تانی رها کن هر که را از سعد ابن ابی سرح ماخوذ داشته و خانه اش را که خراب کردی بنا کن به ان سان که بوده و اموالش را بازگردان و من بحسن نوشتم که او را مخیر سازد اگر بخواهد در خدمت او باشد و اگر بخواهد بکوفه مراجعت نماید ترا بدست و زبان بهیچ وجه بر او حکومت و سلطنتی نیست اما مکتوب تو بحسن او را منسوب بما در نگاشتی وای بر تو هر گز حسن طرف آنچه واقع نشود با مادر یکه تر است و او را بالکلام مادر منسوب داشته مگر ندانی فاطمه دختر رسول خداست اگر با خرد مقرون باشی دانی که فخری از این نسبت افزون نیست

(۳۹۲) مورخین می نویسند که چون اسکندر ذوالقرنین بسلاد چین و نواحی او رسید و نیمی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول خاقان چین آمده است و بار میخواهد اسکندر گفت بیاید چون در آمد سلام کرد و بایستاد و گفت عرایض محرمانه از جانب خاقان آورده ام اسکندر گفت تا حاضرین بیرون رفتند و فقط حاجب ماند اسکندر گفت بگو مطالب را گفت بر پادشاه آشکار باد که من که بخدمت آمده ام خاقان و شاهنشاه چینم و از تو سوال میکنم که از من چه خواهی و مقصد و مراد تو چیست و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتله بنیاز گردانم ۔ اسکندر گفت بچه ایمن شدی از من که نفس خویش را عرضه تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته خود را باختیار در ورطه اسیری انداختی گفت بدانکه دانستم که تو مردی عاقل و فرزانه و میان ما و تو عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و هیچ خونی بر ذمه یکدیگر نداریم که انتقام او واجب باشد و بر تو واضح است که بکشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود و بسبب قتل من دیگری را پادشاه کنند و بر تخت مملکت نشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود و در صدد انتقام

برآیند سکندر سر در پیش افگند و دانست که او مرد دانشمند و باخرد است گفت خراج سه ساله مملکت را بمن ده
خاقان قبول کرد سکندر گفت چین این مال بگذاری بعد ازان حال تو چگونه شود گفت چنانکه هر دشمن
قصد من کند بر من غالب آید و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند سکندر گفت اگر بخراج دو سال اکتفا
کنیم چه فرمائی گفت اندکی آسان تر و قدری سهل تر ازان باشد که تقریر کرده ام گفت اگر بر یک سال اختصار
کردم چون باشد گفت در کار ملک و لشکر زیانی نباشد اما از ترقی باز مانم سکندر گفت که بخراج سه ماه
راضی شدم خاقان از او تشکر نموده رفت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین که از حد و حصر بیرون
بودند رسیدند و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند فوج اسکندر بر خود از هلاکت بترسیدند حیران ماندند و بضرورت
بر جا پایان خود سوار شدند و حرب را ساخته گشتند خاقان چین سکندر را ملاقات نمود سکندر باو گفت
غدر کردی ما را بصلح فریفتی و جنگ را مستعد گشتی خاقان گفت معاذالله که از من مکر و غدر آید من همان
عهدم که با پادشاه نمودم و این لشکر برای آن آورده ام که تا بر پادشاه آشکار گردد که فرمانبرداری و طاعتگذاری
مرا بضعف و قلت لشکر حمل نفرماید و ثروت و شوکت من ببیند و آنچه در نظر پادشاه در آمد از لشکر من اندکیست از
بسیار و من نه از روی عجز و بیچارگی فرمانبردار شدم چون دیدم که حضرت حق عز اسمه ترا نصرت میکند و تائید و
قوت میدهد بر بسیار کسان که بعدت و آلت از تو بیشتر ند مظفر و منصور میگرداند گفتم که با تقدیر آسمانی
مدافعه فائده نکند و با تائید ربانی مقاومت سود ندارد ازین جهت مطالب ترا بامتثال و انقیاد تلقی کردم اسکندر
گفت دریغ باشد از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقل تر و کامل تر پادشاهی ندیده ام انچه از تو

خواهش کردم همه را معاف کردم و همین لحظه بفرمایم تا تمام لشکر من از بلاد تو بیرون روند پادشاه چین از او تشکر نمود و ضعاف آنچه اسکندر قبل از این از ان خواسته بود برای اسکندر فرستاد و از مملکت چین خارج شد

(۳۹۳) چون مامون از بغداد بخراسان رفت عم او ابراهیم ابن مهدی جمعی را دور خود جمع نمود و ادعای خلافت کرد و بغداد را بتصرف خود در آورد مامون با فوج بقصد او مراجعت کرد و او را شکست داد و بعد از چندی او را اسیر نمود و با احمد ابن ابی خالد که از رجال بزرگ او بود سپرد و گفت او را در حبس دارد ابراهیم گوید که پنجاه و پنج روز در نزد احمد ابن ابی خالد بودم ولی با من مدارا میکرد تا یک شب بعد از این که نصفی از شب گذشته بود بنزد من آمد و مرا از موضعی که بودم بیرون آورد و زرهی بر من پوشانید و بر بالای ان لباس و گفت امیر المومنین ترا طلبیده است رعشه باعضایم افتاد و فهمیدم که در حالت مستی است از اینجهت احمد زره بمن پوشانید که اگر دران حالت مامون حربه بمن زند کارگر نشود باری مرا سوار نمود و خود تا بدار الخلافه آمد و مرا بیکی از افسران فوج که در آنجا حاضر بود سپرد و خود بنزد مامون رفت و بعد از ساعتی مراجعت نمود و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق آنچه از تو سرزد از بغاوت و شقاوت و فساد در سابق ترا کفایت نکرد که اکنون امشب هم بخیال فتنه انگیختن و فساد برپا کردن برآمدی اگر حجتی داری بگو والا بجهنم واصلت خواهم کرد ابراهیم گوید چون این سخنان شنیدم فهمیدم که مستی بروی غالب شده با خود گفتم اول او را باید بخشم آورد تا بسبب غضب سکر او کم شود با احمد گفتم خون و جان من بدست تست و همتی فرما که مرا از دست او نجات دهی احمد گفت ای بر تو از دست من چه آید گفتم از تو خواهشمندم که آنچه بتو گویم بدون کم و زیاد باو رسانی گفت این کار کنم گفتم باو بگو که ابراهیم می گوید که

همچنان که امیرالمومنین عقل دارد من هم دارم لابد از تو سوال خواهند کرد که مقصودش از این حرف چیست
تو بگو که ابراهیم میگوید که در آن وقت که امیرالمومنین صد ها فرسخ از بغداد دور بود و غالب بزرگان و اعیان این
شهر با من بیعت نمودند و شهر بتصرف من آمد نتوانستم با امیرالمومنین مقاومت نمایم و باندک زمانی شکست
خوردم و بدست او گرفتار آمدم اکنون با حالت اسیری و گرفتاری چگونه ممکن است که بمخالفت امیرالمومنین
قیام نمایم و کاری از پیش برم و حال آنکه هیچ دیوانه این کار نکند احمد گوید چون این پیغام بمامون
رساندم ساعتی سر بپیش انداخت و گفت راست میگوید او را باز گردان بمجلسی که بود از این کلام مامون
امیدوار شدم چون مدتی بگذشت سینه ام تنگ شد تا آنکه شبی از غایت تنگ دلی لباس زنانه بپوشیدم
و از آنجای که بودم بیرون آمده در کوچه های بغداد میگشتم ناگاه یکی از سپاهیان مرا بشناخت و مرا گرفت
و بنزد داروغه شهر برد داروغه این خبر را بمامون رسانید مامون باو گفت که او را با همان حال و لباس
نگاهدار تا وقتیکه طلب نمایم صبح آنشب مجلس عام ترتیب داد و جمیع اشراف و بزرگان بنی هاشم را
در آن جمع نمود و خطیب بخواست و ذکر فتح و ظفر او را بر من آغاز کرد و شرحی در فضل و بزرگواری او بیان
نمود و در آن اثنا مرا با همان لباس زنانه بآن مجلس در آوردند بر او بخلافت سلام کردم و گفتم یا امیرالمومنین
تو صاحب حق و سزاوار این مرتبه و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اگر خون من بریزی
بر تو جائز اما عفو تو ببزرگواری نزدیکتر است و خداوند ترا بر جمله عفو کنندگان فائق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذه فرمائی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل و احسان مامون

را آفتی دست داده و به برادرش ابو اسحاق و پسرش عباس و سایر ارکان دولت و اعیان مملکت رو نموده
گفت در باب او چه میگوئید بعضی گفتند باید سرش را برید جمعی گفتند او را بردار زنید بعضی گفتند در دجله باید
غرق نمود و همه بر قتلش متفق بودند الا آنکه در انواع کشتن اختلاف داشتند مامون روی باحمد ابن ابی خالد
کرده گفت تو چه میگوئی در این باب احمد گفت اگر او را بکشی در اینکار مثل خود بسیار یابی چه پادشاهان
از این قسم گناهکار بسیار کشته اند و اگر از او عفو فرمائی و در این کار ترا مثل و مانندی نباشد چه پادشاهان
از اینگونه گناهکاران نگذاشته اند و آنها را با انتقام رسانیده اند و میان پادشاهان ممتاز باشی حال
خود بنگر تا کدام اولاتر است اگر بپذیری غلبیت نمائی ما را بر آن اعتراضی نیست و اگر خواهی که در این فضیلت
و منقبت متفرد مانی از بزرگواری تو بعید نیست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت ای
احمد آنچه گفتی اعاده کن احمد باز اعاده کرد مامون گفت آنچه خواهم که در فضیلت منفرد باشم و از شرکا ممتاز -
ابراهیم چون این بشنید مقنع از سر بفگند و خود را بر قدمهای مامون انداخت و او از تقصیرش گذشت
و دلجوئیش نمود (۳۹۴) بعد از آنکه ابن زیاد بحکم یزید حضرت سید الشهدا حسین ابن علی ع را در کربلا بشهادت
رسانید امر نمود تا مخدرات عصمت دختران حضرت ختمی مرتبت را بکوفه کوچ دهند چون اهلبیت رسالت
نزدیک کوفه رسیدند بیشتر مردمان کوفه برای نظاره در خارج شهر مجتمع شدند چون اسرا رسیدند اهل کوفه از
مشاهده آن منظر وحشتناک حالت رقت آور اسرا ابنای گریه و زاری گذاردند و اظهار پشیمانی و شرمندگی
نمودند عقیله بنی هاشم زینب کبری دختر امیر المومنین علی علیه السلام چون آنحالت را مشاهده فرمود مردم را

بخاموشی اشاره نمود چون همه ساکت شده و قرار گرفتند حمد و سپاس خدا و درود بر مصطفی بجای آورده و پدر بزرگوار
خود حیدر کرار را بمفاخر و مناقب بستود. و شمه از مشاهد نوره و مآثر محموده آنجناب در رفع دعائم دین و هدم قواعد
شرک و ابتلا و محن آنجناب تا هنگام شهادت برشمرد و شرحی از فضائل خاندان نبوت حدیث فرمود و گفت
ای مکار و غدار مردم این گریه را سکون و این ناله را سکوت مباد حال و کردار شما بدان زن همی ماند که از
بامداد تا پسین رشته خویش نیک تاب همی داد و از پسین تا شبانگاه بافته ها میگشاد بنای ایمان بر مکر و خدیعت
نهاده از شما جز دشمنی و لاف و لابه و دروغ دیگر چه امید توان داشت که چاپلوسی کنیزکان و حقد دشمنان جمع آورده اید
همانا سبزه بر سرگین رسته و سیم در گور نهاده را مانید وای بر شما مگر این گریستن برادر مظلوم من است آری بسی بگریید
که بدین گریه سخت شایسته و سزاوارید و اندک بخندید که عاری بزرگ و عیبی عظیم بر خویش روا داشتید هرگز این ننگ
از خود نتوانید شست چگونه توانید شستن که فرزند رسول و سید جوانان اهل بهشت و پناه سرگشتگی و ملجا حوادث
و مفزع نوائب و نور هدایت و طبیب خستگی خود را کشته اید بد ذخیره که وزر رستخیز را از پیش فرستاده اید درشت
باری که بر دوش خود نهاده اید هلاک و مرگتان باد که این کوشش بیفائده ماند و این سودا سود نداشت و بغضب
خداوند گرفتار آمدید و خواری و مسکنت بر شما فرو ریخت وای بر شما آیا دانید که کدام جگر از رسول خدا شکافتید و
چه عهد و پیمان شکستید که کرایم عترت و حرایر ذریتش را باسیری بردید و خون پاکش را بناحق بریختید کاری سخت
ناخوش و قبیح نمودید چندانکه فضای زمین و وسعت آسمان است آیا در تعجبید که چگونه از آسمان خون نبارید
بخدا که عذاب آنجهانی بسی سخت تر باشد که هیچ کس یاری شما نکند حال باین مهلت فریفته نشوید که از

قبضهٔ قدرت او نتوانید گریخت خداوند قهار البته طلب این خون بکند عقیلهٔ طاهره چون این خطبه ادا کرد
روی از آن لئام بگردانید راوی گوید بخدا که هیچ زن چون او ندیدم که فضیلت حیا با کمال فصاحت آمیخته
چنان سخن میگفت که گوئی از زبان پدر بزرگوارش امیر المؤمنین خطبه همی کند و مردم حیران گریان بودند پیری
که جانب من ایستاده بود چندان بگریست که ریشش با اشک چشمش تر شد و گفت بابی و امی کهولهم خیر
الکهول و شبانهم خیر شبان و نسلهم کریم و فضلهم فضل عظیم عبید الله ابن زیاد
روزی بعد از ورود اسری در قصر دار الاماره بنشست و بار عام داد و آن سر مطهر که زینت آغوش پیغمبر بود خواسته
مقابل روی خویش در طشتی زر نهاده در آن مظهر نور الهی همی نگریست و از روی فرح تبسم میکرد و می گفت
ابو عبد الله را دندانی بسیار نیکو بود و آثار پیری زود در وی پیدا گشت و بدان قضیبی که در دست داشت بدان لب
که بوسه گاه خاتم النبیین بود بی ادبی میکرد زید ابن ارقم که از صحابه بود سخت بگریست و گفت یا ابن زیاد چوب از این
لب و دندان مبارک بردار که بکرر دیدم که پیغمبر خدا این لبها را می بوسید ابن زیاد برآشفت و گفت خدا این
چشمهایت را پیوسته بگریاند اگر نه ترا آخر وقت پیری بود گردنت را میزدم. زید گریان برخاست و گفت ایها الناس
پسر فاطمهٔ زهرا کشتید و زاده مرجانه را بامارت برگزیدید بخدا از این پس نیکان شما بکشد و بدان شما بغلامی گیرد
مرگ و هلاکت باد آنانرا که بننگ تن در دهند و بذلت خشنود باشند باری چون مخدرات عصمت را بمجلس ابن زیاد
در آوردند زینب با لباسی کهنه کنیزانش گرداگرد او گرفته متنکرا بیامد و از میان جمع گذشته بکنار مجلس بنشست
ابن زیاد گفت این زن که بود که این چنین بگذشت و بنشست حضرت زینب سخن نگفت آن ملعون تا سه بار

سوال کرد و جوابی نشنید یکی از جواری گفت این زینب دختر فاطمه زهرا و نبیره خاتم الانبیاست ابن زیاد وی را بحضرت نمود گفت سپاس خدای را که شما را بکشت و رسوا ساخت و سخنان شما را دروغ گردانید. زینب در جواب گفت ثنا و ستایش خداوندی را که ما را بپیغمبر خویش گرامی فرمود و از هرگونه آلایش منزه و پاکیزه داشت این چنین نیست که تو گوئی همانا فاسقان مفتضح شوند و فاجران دروغ گویند و آن دیگرانند ابن زیاد گفت چگونه دیدی صنع خدای را درباره برادر و اهلبیت خویش زینب گفت بجز نیکوئی چیزی ندیدم اهلبیت من جمعی بودند که اراده ازلی بقتل ایشان تعلق پذیرفته بود و جد بزرگوار و پدر و مادر من برادر مرا از این حال خبر داده بودند و ایشان انتظار حکم سبحانی و تقدیر ربانی می نمودند و بدان راضی گشته بمضاجع خود در دنیا و منازل خود در آخرت تشریف فرمودند ای پسر زیاد عنقریب خدای تعالی ترا با ایشان در یک موضع جمع کند تا با تو مخاصمه نمایند بر اندیش ای پسر مرجانه که ترا در آن روز ظفر و نصرت باشد یا ایشان را ابن زیاد از این سخن در غضب شد و برافروخت عمرو ابن حریث مخزومی گفت ایها الامیر زنان را بر گفته ایشان مواخذه نمایند علی الخصوص زنان ماتم زده مصیبت رسیده را ابن زیاد گفت ای خواهر حسین خدای تعالی درون مرا از دغدغه طغیان و سرکشی برادرت آسایش داد و بکشته شدن وی و متابعانش درد و رنج از خاطر من برگرفت زینب گفت نیکوکاری ساخته و طرفه مهمی پرداخته که بسبب آن روح و راحت و فراغ بال توقع می کنی ای از خرد بی بهره و از دانش بی نصیب از شراب غرور مست شده و بواسطه جاه ناپایدار از دست شده تو هیچ میدانی که چه کار کرده مهتر و بهتر خاندان نبوت را کشتی و اصل و فرع بوستان رسالت را قطع کردی اگر این معنی شفای دل تست آری شفا یافتی پس از این

ابن زیاد روی شوم جانب حضرت سجاد نموده از نام مبارکش سوال نمود فرمود علی ابن الحسین گفت مگر نه علی ابن الحسین را خدای کشت سجاد فرمود مرا برادری بود که او را نیز علی نام بود که کوفیانش بکشتند ابن زیاد گفت بلکه خدایش کشت آنجناب این آیه تلاوت فرمود اللّٰه یتوفی الانفس حین موتها

(۳۹۵) چون اهلبیت پیغمبر را بشهر شام درآوردند یزید دربار عالی ترتیب داد و جمیع اعیان و ارکان و بزرگان شام را بآن مجلس شوم دعوت نمود و خود بر تخت سلطنت جلوس کرد و سر بریدهٔ نبیرهٔ پیغمبر را در طشتی زرین در مقابل بنهاد و امر نمود تا طاهرات و مخدرات عصمت را بمجلس درآوردند و در پشت تخت او جای دادند تا سر بریده را در مقابل نه بینند چون حضرت زینب چشمش بسر غرقه بخون برادر افتاد دست فرا برد و گریبان چاک زد و فریاد برآورد یا حبیباه واحسیناه یا حبیب رسول اللّٰه یا ابن مکة ومنا وچنان ناله آنحضرت لسوز و جانگداز بود که هر که در مجلس بود بگریست و آن ملعون چوب دستی بر ریش افگند ناگاه ناله زنی هاشمیه از خانهٔ یزید بگوش حاضرین رسید که میگفت یا ابن محمد المصطفی یا سیداه یا ربیع الارامل والیتامی" دیگر باره حاضرین بگریه درآمدند آوازها بناله و زاری بلند شد یزید بجهت نگهداشتن مجلس و مرعوب نمودن حاضرین دست برد و چوبی که در پهلو داشت برداشت و بر لب و دندان آنحضرت اشاره نموده این ابیات کفرآمیز از روی وجد و نشاط انشاد کرد ؎

لیت اشیاخی ببدر شهدوا — جزع الخزرج من وقع الاسل
لاهلوا واستهلوا فرحا — ثم قالوا یا یزید لاتشل
قد قتلنا القوم من ساداتهم — وعدلناه ببدر فاعتدل

لَعِبَتْ هَاشِمُ بِالْمُلْكِ فَلَا   خَبَرٌ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ نَزَلْ

لَسْتُ مِنْ خِنْدِفَ اِنْ لَمْ اَنْتَقِمْ   مِنْ بَنِیْ اَحْمَدَ مَا كَانَ فَعَلْ

ملخص مطلب و مقصود آن ملعون این است که اظهار فخریه و مباهات میکند و باجداد و بزرگان کافر خود خطاب نموده میگوید ای کاش اجداد و پدران من که بدست بنی هاشم در جنگ بدر و دیگر غزوه ها کشته شدند امروز می بودند و انتقام گرفتن مرا می دیدند و مرا تحسین و تبریک میگفتند. بدرستی که بنی هاشم با ملک و سلطنت بازی کردند و باسم دین مقاصد خود را انجام دادند و حال آنکه نه پیغمبری بود و نه وحیی نازل شد اینها همه اسباب سلطنت و ریاست بود و من در بر هم زدن این اساس و انتقام از اینها فروگذاری نخواهم نمود و اینها را بکیفر اجداد خود سزا دادم و خواهم داد در ان هنگام حضرت زینب سلام الله علیها پا خاست و این بیانات را فرمود. در آغاز سخن خداوند را بستود و بر جد بزرگوار خود درود فرستاد و چند آیت که مناسب بود از کلام الهی تلاوت فرمود و گفت ای پسر معاویه! بگمان تو کار را بر ما سخت گرفتی و اقطار زمین و آفاق بر ما بستی تا آن حکومت و سلطنت که ما را بود بر تو مسلم گشت و امور این جهان ترا منظم و اسباب شادمانی آماده و ما را که ذریت طاهره و اهلبیت رسولیم باسیری مانند بندگان از شهری بشهری براندند خوشدل و مسرور همی نشینی و از روی کبر و خیلا همی خرامی و بنظر عجب و نخوت همی نگری و پنداری که خداوند ترا عزیز و گرامی داشته و ما را خوار و ذلیل خواسته حالیا آهسته باش و شتاب مکن مگر این آیت فراموش کرده که خداوند فرموده وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا اَنَّمَا نُمْلِىْ لَهُمْ خَيْرًا لِاَنْفُسِهِمْ اِنَّمَا نُمْلِىْ لَهُمْ لِيَزْدَادُوْا اِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِيْنٌ ای پسر آزاد شده ما مگر از انصاف

و دادگری است که تو زنان و کنیزگان خود را در خانه پشت پرده ها مستور داری و دختران پیغمبر را از شهری بشهری از
کربلا تا بشام می برادر و پسر بی یار و یاور از نظر دور و نزدیک و دون و شریف همی گذرانی آری از چون تو امید
که توان داشت که مادرت جگر پاکان بمکید و گوشتش از خون شهیدان روئید از انکس که پیوسته بچشم دشمنی
و عداوت ما را ملحوظ داشته اینگونه رفتار مستبعد نباشد و تو چوب بر لب و دندان ابی عبد الله زنی و باجداد کافر خویش
مباهات ورزی و این گناه بزرگ بچیزی نشماری و خود را بدین جسارت بزه کار نپنداری و چگونه چنین نکنی و
نگوئی که بیخ فرزندان رسول بر آوردی و از خون اولاد عبد المطلب روی زمین سیراب ساختی و پدران خود را همی خوانی
اندکی شکیب بباید که بسی بر نگذرد که از همان شربت که آنان نوشیدند تو نیز بچشی و با آنان در یک جایگاه مجتمع
آئی آنگاه آرزو کنی که ای کاش نا گفته نگفتمی و نا کرده نکردمی ای بار خدایا حق ما بستان و انتقام ما تو خود
بجوی و بر این ستمگاران که خون ما بریختند غضب فرمای و عذاب فرو فرست بخدای ای یزید تو پوست خود بدریدی
و گوشت خود ببریدی و آن روز که بار تعالی در مقام محمود میان رسول و عترت او جمع کند و حق ایشان از ظالمان
بستاند تو نیز حاضر آئی خون فرزندان او بناحق ریخته و پرده حرمت او پاره کرده و ذریت او باسیری برده
در آن هنگام که خداوند داور باشد و محمد داوری کند و جبرئیل یاوری نماید زود باشد که بدانند آنان که ترا
دستیار شدند و بر گردن مسلمانان سوار کردند چه نکوهیده از میان مسلمانان اختیار نمودند و روز برانگیزش کدام
یک از شما بدروزتر و بد فرجام تر خواهید بود همانا مخاطبه و محاضره تو بر من گران می آید چه من قدرت ترا خرد می پندارم
و سرزنشت را بزرگ می شمارم لیکن چشمها سرشک ریز است و سینه ها آتش انگیز چه امری شگفت و عظیم است

که لشکر خدا بدست طلقا که لشکر شیطانند کشته گردند اینک از دستهای شما خون ما میچکد و از دندانهای شما
گوشت ما می‌ریزد و آن اجساد های پاک و پاکیزه که بر خاک کربلا افتاده گذرگاه دام و ددان است ای یزید
اگر امروز بغلبه غنیمت انگاشتی زود باشد که ما خود غرامت باشی و بدست نکنی جز آنکه از پیش فرستادی و نیست
خداوند بر بندگان ستم کننده و در حضرت او ست شکایت و اعتماد ما اکنون از خدعت و مکیدت دست باز مدار
و دقیقه از جهد و سعی فرو مگذار با این همه نتوانی ذکر ما را محو کنی و وحی ما را بمیرانی و بزرگواری ما را کم کنی
و خویشتن را از این عار برهانی چه عقل تو علیل است و ایام تو قلیل و جمع تو پراگنده و روز تو گذرنده گاهی که
ندای حق در رسد که لعنت خدای بر ظالمان است سپاس و ستایش خداوندی را که ختم کرد در ابتدا بر ما
سعادت را و در انتها رحمت و شهادت را و در حضرت او خواستگاریم که ثواب شهدای ما را تکمیل فرماید و بهر روز
بر اجر ایشان بیفزاید و ما را الخلیفه های نیکو مخلف دارد که او ست پروردگار ودود و خداوند رحیم حسبنا الله
و نعم الوکیل یزید را موافق نمی افتاد که زینب را بدین سخنان درشت و کلمات شتم آمیز مورد غضب
و سخط دارد خواست که عذری تراشد که زنان داغ دیده بیباکانه سخن کنند لاجرم او را بدین شعر جواب گفت ؎

یا صیحة تحمد من صوائح   ما اهون الموت علی النوائح

ملخص مطلب آنکه زنان داغ دیده ستم کشیده آنچه از گریه و زاری و بیقراری کنند حق دارند چه مرگ عزیزان بسیار
مشکل و ناگوار است (مولف) اگر بنظر منصفانه و دقت بیانات و نکات فلسفی الفاظ این یگانه مخدره بزرگ که
کمتر تاریخ عالم مثل آنرا با نشان میدهد مشاهده نمائیم - اهمیت آنرا بخوبی خواهیم تصدیق نمود و ضعیات بشر

در این دوره بهترین شاهد و گواه است برای این مقاله که آسایش پاکیزه صحیح یا برجای این انسان با حقیقت
که وجودش بیک لباس زینت در عالم شهود مشهود گشته اگر نظر حکیمانه در تاریخ زندگانی و احوال و مصائب و
صبر و حلم و علم و بردباریش نمائیم مات و متحیر و مبهوت شویم اگر فکر خود را در بیانات غیب گوئی و منطقی وی
باریک نمائیم از پیشگوئیهایش بغایت متعجب خواهیم شد مطالب تاریخی ادبی فلسفی سیاسی و نظری کلماتش
موجب جلب نظر علما و اهل نظر است و اقعات آینده که پس از آن مجلس مشئوم در عرض سنین متطاوله در این
عالم ظاهر شد زبان تاریخ نیز بدان ناطق است بهترین شاهد گواه بر صدق مقال و علو مقامش میباشد
تامل فرمائید بین مجلسی که مشحون و پر از جمعی مردمان خلیط از اراذل و اوباش میباشد در تحت سلطه یک سلطان
جابر قاهر مستبدی همه چیز غالب که سکر غلبه و فاتحیت چنان او را مست و بیهوش نموده که هیچ چیز امکان جلوگیری
از ارادات وحشیانه اش نداشته باشد آیا ممکن است در این گونه محضر کسی تکلم و تنطق بر خلاف این پادشاه مطلق
الاراده نماید بلکه بحسب میزان عادت و طبیعت از برای رجال غیر ممکن تا چه رسد بیک نفر زن مخدره که
همیشه در پرده حجاب مستور و عتبه خانه اش پناه گاه هر نزدیک و دور در امن حیا و عفت و عصمت و شرافت و
بزرگی تربیت شده و صدا و آوازش را خودی و بیگانه نشنیده آیا چگونه بتواند که در اینگونه محفل و محضر بیان
و یا نطقی نماید بلکه بمقتضای طبیعت بشری در این مواقع هائله هوش این نحو از مخدرات در گوشه و کناری
مخفی و صدا و آواز خود را از خوف و رعب گرفته و دست بر دهان میگذارند بلکه کلمات رسمیه یومیه خود را فراموش
می نمایند لاکن عقیلة القریش زینب کبری صدیقه صغری که نبیره خاتم الانبیاء و دختر سید اوصیا

چون جوهر وجودش برخلاف مخدرات عادیه بود و تربیت شده من وحی و عصمت و طهارت و شجاعت
و علم بود نتیجهٔ حرکات وحشیانهٔ آنجابر عنید برعکس شد یعنی اسارت و ذلت و مظلومیت اهل عزت و اسباب
استقامت دین و آئین و زنده بودن نام جد و پدر و برادر و خانوادگی خود شد است ابداً ضعیت مجلس او را
پریشان ننمود و بآن موقع در مجمع عظیم با کمال بی اهمیتی نظر می فرمود و بیک لسان طلق زلق فصیح نطق
و تکلم فرموده و خطبه آغاز کرد با بیانات مهذبانه پاکیزه حرکات وحشیانهٔ یزید را در محضر آن جمع غفیر بر شمرد
داد و را تفسیق و تکفیر و نازل و سخط دار حزب شیطان و از آزاد شدگان ایشان بیان نمود لذا است میفرماید
ای یزید انچه خواهی در محو و نابود نمودن ما بکوش و در سیت نمودن نام ما سعی و جهد نما که هرگز نتوانی یاد
ما را از اذهان و اذکار در این روزگار محو و نابود کنی و وحی ما را بمیرانی و آمد ما را درک نخواهی نمود و عار این
واقعات بتو همیشه خواهد چه ایت علیل و روزگارات قلیل است و جمعیت بزودی پراگنده و وزرات و راندک زمانی گذرنده
است عقیلهٔ القریش چنان باب و تاب خطبهٔ بلیغ را میخواند و مطالب آنرا با کمال اعتقاد جازم بیان مینمود که گوئی انچه میگوید
می بیند از این جهت است که بسی مردمان بزرگ آن مخدره را عالمهٔ غیر معلمه گفتند و از نکات بیاناتش بهره و فائده بردند
مردمان آینده صدق کلام و حقیقت بیانش را مشاهده نمودند چنانکه آن مخدره فرمود آثار و رسوم و عظمت
و شوکت خانوادهٔ معاویه بزودی بباد فنا رفت و مظلومیت حسین ابن علی و خانواده اش رسوم وحی آسمانی
را زنده نمود چه قدرها مردم از دائرهٔ کفر بدائرهٔ دیانت داخل نمود و فوج فوج اقوام مشرک از برکت یاد
مصائب این خانواده در دائرهٔ توحید داخل شدند چه قدر مردم عجم و عرب در این قرون عدیده شیفته

خانوادهٔ رسالت بواسطهٔ آن مظلومیت گشتند. بهترین شاهد و گواه اوراق تاریخ وکتب سرگذشت گذشتگان است. هندوستان که از جملهٔ قطعات مهمهٔ عالم است در عرض سنین قلیله چه قدرها نفوس از برکت مظلومیت آن خانواده بشرف اسلام و مذهب تشیع داخل شدند و همان قسمیکه سیده جهان در مجلس مشئوم پسر معاویه فرمود براستی معلوم گردید یاد شان روز بروز در ازدیاد و مخلصین آنان رو بتزاید کجاست یزید علیه سر از خاک دست دیستی بردارد و فدائیان و شیعیان حسین ابن علی را در قطعات عالم خاصه ایران و عربستان و هندوستان وغیره مشاهده کند که برخلاف منحوسش حرکات جابرانه وی سبب زنده شدن نام سبط پیمبر گردید باندازه که از جانب وکسانیکه عقیده بدین اسلام ندارند و مسلمین را غاصب مملکتی و دیانت خود میپندارند دلی عقیدهٔ کامل بحضرت سید الشهدا دارند بقسمی که او را وسیلهٔ حوائج در درگاه حضرت اله میدانند چه بسا این نحو مردم در اقطار عالم شیوع دارند خاصه در هندوستان که اموال هنگفت صرف تعزیه داری و سوگواری حضرتش می نمایند و آنرا بهترین قربت و ثواب میدانند برای تصدیق و شاهد بیان یکی از آنها شخص بزرگ محترم هندوان هندوستان که از امراء و سلاطین درجهٔ اول و خود مختار هندوستان است و مهاراجه گوالیار است با کمال عقیدهٔ ثابته در دیانت هندوی خود و بودنش از حزب مشرکین چنان شیفتهٔ مظلومیت حسینی گشته و خلوص ثابتی نسبت بآن وجود مقدس پیدا نموده که اسباب حیرت است این شخص از مردمان خرافات پرست متعارفی نیست و در هندوستان در عقل و تدبیر و سیاست و اطلاعات و تمدن امروزه شخص اول شمرده میشود و سالها در اروپا بتحصیل فنون و سیاحت کرده و با مردمان بزرگ معاشرت و امیر صاحب رای و ثروت مفرط

وسلطنت با استقلال داخلی را دارا است مع ذلک در ایام عاشوره با کمال محبت و خلوص شخصاً ماتم میگیرد و بعزاداری مشغول میشود و از برای مصارف اطعام بخیرات آنحضرت روزی ده هزار روپیه که در این ده روز صد هزار روپیه میشود بمصرف میرساند و این مبلغ برای خیرات و صرف عزاداری نسلاً بعد نسل هر ساله معین است یکی از بزرگان و محترمین از او سوال نمود که با وجود اظهار این خلوص بحضرت حسینی چرا مذهب او را که دین اسلام است اختیار نمی نمائی در جواب گفت من شیفته مذهب این مظلوم نیستم بلکه شیفته اخلاق و حلم و صبر و بردباری و بزرگواری و شجاعت و مروت و وفا و صداقت و مردانگی او هستم و چون او را یافتم که خالصانه قدم در جاده خداشناسی و ترویج قانون و ناموس الهی و دینی که او را حق میدانسته گذارده او را محبوب حضرت پروردگار عالم میدانم و دلیل بر اینکه او محبوب خدا است و خالصانه قدم در ترویج قانون الهی نهاده آنست که انسان ممکن نیست همه چیز خود را از مال و حال و زن و فرزند و جان و عزیزان را فدای یک مقصد باطلی نماید و یا بجهت ریاکاری در صدد آن مقصد بر آید پس نیست این حرکات حسینی مگر از روی یک مقصد است و درست از این جهت او را است محبوب خدا باشد و در کلیه حوائج و مطالب او را وسیله و واسطه بین خود و خدای قرار داد علاوه از این صفات مستحسن این بزرگوار خود بالطبیعه قابل محبوبیت است دیگر آنکه فطرتاً من او را دوست میدارم و شیفته وی هستم که اگر فرضاً دیگری مثل حسین از هر جهت در این عالم پیدا می شد باز هم حسین را ترجیح میدادم و بیشتر دوست میداشتم این راجه محترم کرامات چند از ذات مقدس حسینی نقل می نماید که خود و پدر و جدش مشاهده نموده اند که بیان آن در این موقع موجب تطویل خواهد شد و کیفیت عزاداری این وجود محترم از این قرار است که از اول دهه عاشورا

ترک لذائذ از ماکول و ملبوس می نماید و خود و جمیع متعلقین لباس عزا در بر می نمایند و تمام اہل حرمش از صغیر و کبیر
حلی و حلل و زیورات را از خود دور می نمایند حتی حلقه از طلا و ہر شب تا شب دہم محرم برای خیرات حضرت حسین
اطعام مفصلی می نماید و تمام فقرای شہر از مسلمانان و بت پرست از آن طعام میخورند و خود نیز از آن طعام
تناول می نماید و خود را مہمان آنحضرت می گوید و شبیه ضریح مقدس آنجناب را با یک ترتیب خاصی بنا نموده
در حسینیه میگذارند و ہر روز بزیارت آن ضریح مقدس مشرف میشود بہمان ترتیبی که چاکرانش در دربار رسمی
بحضورش میرسند باین کیفیت که دو نفر با لباسهای رسمی مخصوص که قابل ایستادن در محضر پادشاه باشند نزدیک
آن ضریح مقدس ایستاده و دو نفر بیرون آن حجره با لباس دربانی مخصوص ایستاده اند چون این پادشاه اراده
تشرف آن ضریح مقدس می نماید و نزدیک میرسند آن دو نفر دربان بحسب دستور اہل ہند از بیرون آواز
میدہند ای محبوب جد افلان چاکرت و (اسم راجه می گویند لقب) برای مشرف شدن آستانه ات حاضر است آنوقت
آن دو نفر که بطرف ضریح ایستاده اند میگویند در آید پس راجه با حالت خضوع و خشوع و خلوص وارد حرم محترم میشود
و تعظیم می نماید و سر را بدان ضریح پاکیزه می مالد و ناله و اغاثه و استغاثه می کند ہمین کیفیت است حال این شخص
بزرگ تا روز عاشورا چون صبح عاشورا دمد با یک حالت حزن انگیز رقت آوری خود و جمیع فوج و تمام بزرگان
و اعیان و اشراف مملکت با شکوہی تمام آن ضریح مقدس را بطرف مدفن معینی نقل می کنند و در وقت حرکت
ضریح تمام فوج با لباس رسمی و بازو را بپارچه سیاه بسته و تفنگ ہا واژگون نموده سلام نظامی میدہند و توپہا
سلام شلیک می شود بجہت احترام و چند دسته موزیک بطور حزن نواخته میشود و خود راجه با جمیع امرا و ارکان

باین کیفیت بعقب ضریح حرکت مینمایند و همان قسم لوازم و احترامات و شئونات که از برای جنازهٔ بزرگترین
شاهنشاه لازم است بجا می‌آورند تا محل مخصوص که موقعهٔ دفن ضریح است میرسانند انگاه آنرا با آداب تجلیل
شایانی پایین آورده در قبری آماده که جملهٔ خاکهای آنرا بیخته و باگلهای خوشبو و گلاب و سائر عطریات آمیخته
دفن میکنند و آن خاک پاکیزهٔ معطر را آن میریزند و بر صورت قبر همه گونه عطریات و گل و ریاحین می‌افشانند و سپس اظهار
حزن و تالم آن مرد بزرگ و سائر حاضرین می‌نمایند که گوئی عزیزترین و بزرگترین رئیس روحانی یا دنیوی آنها
مفقود شده است پس از آن تا سه روز هر روزه با یک کوکبه و جلال بر سر آن مزار می‌آید و گل و ریاحین نثار می‌کند
و شمعها روشن می‌نماید و یاد از مظلومیت آنجناب مینماید و بر حضرتش میگرید و از دشمنانش تبرا میجوید این است احوال
همه ساله این وجود محترم این نیست مگر از مظلومیت آنحضرت این نیست مگر از راستی و درستکاری آنجناب چون پی
بحقیقت حقهٔ حسینی برده و مظلومیتش را دانسته همه ساله در عزاداریش چنان که بیان شد بی‌اختیار است ها برای
اطلاع قارئین کرام مختصری از احوالات ملک گوالیار بیان میکنیم گوالیار مملکتی است در وسط هندوستان مستقل
باستقلال داخلی مرکب از چند قطعهٔ منفصل مساحت تمام آنها بیست و پنج هزار و چهل و یک میل مربع عمده محصول
او تریاک است جمعیت او سه ملیون و چند هزار تمام فوج او هیجده هزار و ارادات ملکی بیست ملیون که دو بیست لک
روپیه باشد علاوه از جواهرات و بیست و بیست ملیون روپیه نقد در بانکها و کمپانیها دارد که منافع و دارادات آنها
مبلغ زیادی میشود و احترامات سلطنتی او نوزده سلام توپ در ممالک انگلیس است ×
(۳۹۶) فضل ابن هاشمی که یکی از مخبرین و مخلصین و مقربین عباسیین است از پدر خود عباس نقل میکند که ترتیب

دختر سلیمان ابن علی که از مخدرات بسیار بزرگ و محترم بنی عباس است در باره من شفقت و محبت زیاد میفرمود وقتی
برای مطلبی نزد او رفتم برای من حکایت کرد که پریروز نزد خیزران زن محترم خلیفه مهدی عباسی بودم که حاجب
خیزران در آمد و گفت زنی بر در سرا است که هرگز نیکوتر از او جمالی ندیده ام و بدتر از حال او حالی مشاهده نکرده ام
جامهٔ کهنه در بر دارد که از هر طرف که بخواهد تن خود را بپوشد جانب دیگر برهنه گردد و استدعای تشریف بحضور دارد
خیزران بحاجبه گفت از نام و نسبش پرس و مرا خبر ده حاجبه گفت بسیار جد و جهد کردم نگفت من بخیزران گفتم
هر که خواهد باشد بر این هیئت و صورتی که او است هر لطف و احسانی که در حق او فرمائی موجب ثواب و مزید اجر باشد
اجازت باید داد. تا نا امید بر نگردد خیزران بحاجبه گفت او را اجازت ده تا در آید چون در آمد زنی دیدم در غایت
زیبائی و حسن نهایت لربائی و دلربائی چون ماه در صحن سرا از رم نرم برعونتی با ادب آمیخته میخرامید و مذلت فقر و ابتلا در
اساسش ظاهر بود و عزت و جبروت و خیلا از چهره اش نمودار چون نزدیک رسید من و خیزران هر یک بیالشتی تکیه نموده
با کمال متانت سلام کرد و جواب او گفتیم خیزران از او پرسید کیستی گفت من مزنه زن مروان ابن محمد آخر
ملوک بنی امیه که ابو مسلم خراسانی در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس منتقل شد و در ایام مروان
ابن محمد از قصای روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان با عرضی مناسب انبطول در تحت حکومت و استیلای او بود بالجمله راوی گوید
که چون نام مزنه و مروان بگوشش من رسید از ظلمی که مروان با ابراهیم الامام که برادر بزرگ سفاح و مشید و موسس دولت بنی عباس است
مرا بیاد آمد و آن واقعه از این قرار است که چون بنی عباس بنام طلب خون حضرت سید الشهدا دعوت برای علویین جمعیتی
در خفیه جمع نمودند و با ابراهیم بیعت کردند و بطور خفیه دعات ببلاد فرستادند و ابراهیم خود را آشکار نمود و ابو مسلم خراسانی

دعوی خروج کرد و اضطراب در ملک بنی امیه پدید آمد در آن وقت مروان بن محمد بر ابراهیم دست یافت و او را بدار زند و برای
عبرت دیگران مدتی او را بر دار بگذاشت جمعی از مخدرات آل عباس نزد همین مزنه رفتند که نزد شوهر خود مروان
شفاعت نماید تا ابراهیم از دار فرود آرند او بسخن آنها التفات نکرد و مدعای ایشان را رد نمود و گفت زنان را
در اینگونه امور چه کار که خود را بمیان اندازند زینب گوید چون او را بدیدم آن بی التفاتی و حرف او بیادم آمد
رقت بنشستم و گفتم مزنه توئی گفت آری گفتم خدا ترا لعنت کند و بخواری ترا ازین گرفتار آئی شکر و سپاس
خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال را بر تو بزوال آورد و ترا بدین سان مفتضح کرد و بنکال معاقب گردانید
و ثروت تو بقلت و عزت تو بمذلت مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا در آن وقت که جمعی از مخدرات
آل عباس برای شفاعت نزد تو آمدند و تو بآنها التفات ننمودی و جواب درشت دادی و آنها را براندی الحمد لله
که ترا بکام خویش بدیدم زینب گوید چون این سخنان با وی گفتم بخندید و در میان خنده رشته دندانها و چون در شاهوار
نمایان شد هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از او ندیده بودم و گفت ای دختر عم از مکافاتها یکی که من بدیدم
بر کردهای بد خویش در این مدت نزد یک تو کدام خوش آمده است که اقتدا بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد
این بگفت و روی از ما بگردانید و بتعجیل تمام رفتن آغاز نمود من بخیزران گفتم والله این رحمت و نعمتی است از جانب
خدا بر ما که دشمن به خانه ما آید ما نه باید که این موهبت از دست دهیم و من اولاترم که تدارک این کار و تلافی آن
ایذای که کردم بجای آورم و نگذارم که او دل شکسته و نا امید از نزد ما بیرون برود و برخاستم و بسرعت بعقبش روان
شدم چون صدای پای مرا ملتفت شد در رفتار تیزی نمود تا بدر سرای من در دم در خانه خود را باو رساندم و دستش را

گرفتم و صورتش را بوسیدم و خیزران هم خود را رسانده و از او عذر خواسته گفتم ای خواهر از این حرکت زشت
ناشایسته که از من نسبت بتو سر زد خاطرت بر نجید اول از خدا و بعد از تو معذرت میخواهم و امیدوارم که از این کردار
که سزاوار تو نبود درگذری و مرا عفو نمائی و دست بردم در گردنش تا با او معانقه نمایم دست بسینه‌ام نهاد و با یک زبان
مؤدبانه گفت از این لطف جان دوست بیزارم چه بدینحالت در این لباس که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم و ترا ببوی
جامه پوسیده و تن ناشایسته خود برنجانم القصه او را باز گردانیدیم و خیزران کنیزکان را فرمود تا بحمام خاصش برند
و مشاطگان را بفرستاد تا خدمتهائی که بدیشان تعلق داشت از مشاطه و تزیین و غیران بجای آورند و چندین
دست لباسهای فاخر که مخصوص ملوک و خواتین است از هر نوع بر سر حمام بفرستاد تا هر کدام خواهد بپوشد
و نیز از مشک و عنبر و عود و گلاب و اقسام عطریات برای او فرستاد و منتظر نشستیم که تا او از حمام فارغ شد و بیرون
آمد چون او را بدیدیم بپای خاستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام اینگونه شفقت
و لطف است او را بتعظیم و احترام تمام بیاوردیم در مقامی که خلیفه آنجا می‌نشست بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
از غذا فارغ شدیم خیزران با او گفت از متعلقان و خویشان و خدمتگاران و کسیکه دل تو با او مائل باشد آنچه داری
بگو گفت مرا بروی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را با من و مرا با او نسبتی و اختصاصی باشد
خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که نزدیک ما اقامت کنی و امید چنان است که اذن
فرمائی تا از این عمارتها عمارتی برای تو خالی کنیم و آنچه مایحتاج باشد در آن مرتب گردانیم و تو در آنجا مقام سازی
تا ما از صحبت یکدیگر تمتع یابیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را باهم بگذرانیم گفت آنوقت که من

نزد شما آمدم بخیلی کمتر از این راضی بودم چون خدای عزوجل شفقت و مرحمت خود شما را توفیق داد و بر من منت
نهاد و چنان محنتی را چنین نعمتی مبدل گردانید اولاً شکر خدای تعالی بر من واجب شد و بعد از آن الطاف شکر
شما آنچه دل شما میخواهد و خاطر شما می آید بفرمایید چه من حاضرم ما برخاستیم و از او درخواستیم تا موافقت نمود چندین
عمارت و سرا دید نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد خیزران بفرمود تا جمیع لوازم و اسباب و آسایش و لوازم طبخ
و اقسام فروش و اسباب آرایش و آنچه اسباب آسایش است در آن عمارت فراهم آوردند و یک دسته از کنیز و مستخدمین
مؤدب با تهذیب که لایق خدمت ملوک اند بخدمت او مقرر نمود و خیزران با او گفت که این عمارت و آنچه در او است راجع
بتو است و هر قسم که دل تو خواست عمل نما و ما باز گشتیم و او را در آن سرای بگذاشتیم و چون بجای خود آمدیم خیزران
گفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدتی بدربار پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده
و بعد از او چندین در محنت و بلیت بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا سی هزار دینار طلا نزد او بردند و
گفتند این مبلغ از برای امر و نهی و صدقه و انعام و خیرات و بخشش است و در آن بهر نوع تصرفی که دل تو خواهد بفرمای
و آنچه لازم است برای زندگانی و آسایش از خور و خوراک و لباس و دیگر لوازم فلان وکیل و معتمد ما در خدمت تست
بدون تأمل باو امر فرما تا انجام دهد و چون ما از این مهم فارغ شدیم مهدی در آمد و من برای او آن واقعه را نقل کردم چون
باینجا رسیدم که من این کلمات سخت بمزنه گفتم و او خشم نمود برگشت مهدی بر شفقت و رنگش دگرگون شد. و بطور
عتاب گفت ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف و موهبت که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است. و بر
دشمنان ظفر داده و خصم را منکوب و مقهور گردانیده بنظر نیاوردی الله که اگر بر این کار کسی دیگر بجز تو اقدام کرده بود

هرگز وی را نمی دیدم و تکلم با او نمیکردم در پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم شگفت و خیزران را بر آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که در حق او فرموده بود ستون و تحسین نمود و گفت پنجاه هزار دینار بردار و از جانب من نزد او ببر و سلام برسان و بگو خلیفه گوید اگر نه آن بود که بر تو زحمت وارد آید بنفس خود بسلام تو می آمد و سرور و بهجتی که بوجود تو حاصل شد شکر به ادا می نمود و نیز فرمود که با او بگو که من برادر توام و خانه خانه تست و بر هرچه حکم تو روانست و امر من نافذ از آن تو نیز چنانست و برآنچه فرمائی ترا اعتراضی نیست خیزران برفت و سلام و پیغام خلیفه برسانید بهمراهی او بنزد خلیفه آمد مهدی برخاست و درباره او لطف فرمود و دلجوئی نمود و لختی بنشست و خوشدل بازگشت (۲۹۷) محمد ابن زید علوی معروف بداعی از پادشاهان طبرستان است و در چنین رسم دستور بود که چون سال تو میشد روز بعد از نوروز آنچه از مخارج و مصارف سلطنت باقی مانده بود می طلبید و جمیع طبقات قریش و علما و فقها که در بلاد او بودند همه را جمع می نمود و بحسب حیثیت و شئونات و شرافت بهر کسی از آن مال حصه میداد و ابتدا به بنی هاشم می نمود و چون از آنها فارغ میشد بطبقات دیگر می پرداخت سالی حسب دستور بعد از فراغت از بنی هاشم فرمود تا بنی عبد مناف بیایند و حصه خود دریافت نمایند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش شد. گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند آن مرد باز ساکت شد گفت مگر از فرزندان یزیدی گفت بلی داعی گفت بد اندیشه ایست ترا خطا و تدبیری نمودی که قصد این بلاد کردی چه این ملک در حکومت آل ابیطالب است و ایشان را بر شما خونهای بسیار است خصوصاً مثل خون حضرت سید الشهدا

حسین ابن علی و از تو عجب است که بچه و در این بلاد آمده اگر غرضت امداد و استعانت بود در شام و عراق هنوز
محبین شما موجوداند چرا از آنها ننمودی و اگر این کار از روی جهل و نادانی کرده از تو بعقل تر کسی نباشد و
اگر دانسته متعمدا خود را در این گرداب بلا و محل خطر انداخته به پای خود بگورستان آمده باشی علویان چون این
سخن بشنیدند هر یک بنظر عداوت و انتقام در او نگریستند و خواستند که قصدی کنند داعی بانگ بر ایشان زد
و گفت ساکن و آرام باشید و میپندارید که کشتن او قصاص خون حسین ابن علی خواهد شد او را چه جرم است
و خدای تبارک و تعالی نهی فرموده که کسی را بجرم دیگری مواخذه کنند و الله که اگر کسی متعرض او شود
او را قصاص کنیم یکی از علویین بداعی تعرض نموده گفت اگر این موقع را از دست دهی و نگذاری از او قصاص
کنیم ظلم بزرگی بما نموده باشی چه این جور گذشت هیچ کس نکرده است داعی گفت اشتباه نموده از این در گذر
گذشت نمودن اند خانوادهٔ تو بشنو تا برایت گویم بشرط آنکه او را سر مشق خود قرار دهی و پیروی از او نمائی
و گفت پدرم برای من از پدر خود روایت فرمود که چون منصور خلیفهٔ عباسی بحج رفت جوهری قیمتی وی را
عرضه نمودند که نظیر او ندیده بود از آن جواهر خیلی در شگفت آمد و گفت جوهری بمراتب از این بهتر و بیش بها تر
نزد محمد ابن هشام ابن عبدالملک اموی موجود است و محمد در مکه بود منصور بربیع حاجب گفت که محمد ابن هشام
را طلب و آن جوهر را از او بگیر محمد این مطلب را فهمید و پنهان شد ربیع خبر مخفی شدن محمد را بمنصور رسانید خلیفه
گفت سهل است پس فردا که من در مسجد الحرام نماز جمعه گذارم تو بگو تا همه درها را ببندند و قفل زنند و مردمان معتمد
را بر آن درها موکل نما و بعد از آن یک در بگشا و خود بر آن در بنشین و هیچ کس را مگذار از آن در بیرون رود

تا او را نشناسی چون محمد ابن هشام در این مسجد باشد بدین طریقه ظاهر شود چون روز موعود رسید ربیع آنچه
دستور یافته بود بجای آورد چون درهای مسجد را ببستند محمد ابن هشام در مسجد بود و ملتفت شد که این دام برای او
نهاده اند و مطلوب و مقصود اوست از خوف جان و بیم هلاکت حیران و مدهوش ماند و اثر دهشت و وحشت در وی
ظاهر گشت در آن حال چشم محمد ابن زید بن علی بن حسین بن علی بر وی افتاد چون او را بآن حالت دید گفت
لابد این شخص را واقعه پیش آمده است اعانت و اغاثت او از لوازم کرم و شرافت باشد پس روی با و
آورد و گفت ای مرد چرا اینقدر پریشان و متفکری واقعهٔ تو چیست و خوف و رعبت از کیست با من بگو و در امان
خدا و ضمان من باش و در کار تو آن قدری که امکان منست سعی خواهم نمود محمد گفت من محمد ابن هشام
ابن عبدالملکم اکنون تو بگو کیستی محمد گفت من محمد ابن زید ابن علی بن حسینم محمد ابن هشام بیشتر در دهشت
افتاد و گفت «انا لله و انا الیه راجعون» اگر مصیبت یک بود دو شد چه اگر تو خواهی مکافات آنچه پدر من
با پدر تو کرد بجا آری هیچ کس ترا مانع نیاید و ظالم نخواند بجهت آنکه زید بن علی را هشام ابن عبدالملک بدار زد
محمد ابن زید گفت ای پسر عم آسوده خاطر باش و هیچ فکری بخود راه مده چه کشندهٔ زید تو نیستی و کشتن تو مکافات
و جبران آن خون نخواهد شد و امروز من بدان سزاوارم که دستت گیرم نه آنکه بدست دشمنت دهم اما معذورم
دار اگر از برای مصلحت و خلاصی تو مکروهی رسانم و ناسزائی گویم باید حمل بخیری کنی محمد گفت رأی تست هیچ
توقف و تأخیر منما و آنچه مصلحت است بجای آر محمد ابن زید ردای خود را بر سر محمد ابن هشام انداخت و او را
با دراهم بپیچید و گریبانش بگرفت و بکشید تا نزدیک ربیع که رسید طپانچهای سخت بر سر و رویش میزد و او را

ناسزا می گفت بهمان حالت اورا برد نزد ربیع و گفت یا ابوالفضل این خبیث جاهلیست از شتربانان کوفه
شتران خود را بمن بکرایه داد بدان شرط که مرا باز بکوفه برد بعد از گرفتن تمام مبلغ بگریخت و شتران خود را ببعض از
سپه سالاران خراسان بکرایه داده است چند موکل با من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی برند و اگر
خراسانیان در راه بر من تعدی کنند مانع شوند ربیع گفت سمعاً و طاعتاً یا ابن رسول الله و دو نفر با او فرستاد
چون قدری راه پیمودند و از نظر ربیع غائب شدند باز چند سیلی بسر و صورت او زد و گفت حالا بوفای خود وعده
خواهی کرد گفت بلی یا ابن رسول الله و قسمها خورد در الفای وعده و آوردن شترها محمد افسران را گفت چون این
ملعون اقرار کرد و قسم خورد بایفای وعده شما باز گردید افسرها باز گشتند محمد ابن زید دارا از گردن او برداشت و گفت
اکنون بهر کجا که خواهی برو محمد بن هشام دست محمد بن زید را بوسید و گفت پدر و مادرم فدای تو باد ای پسر پیغمبر
بدرستیکه خداوند بهتر میداند که زیور نبوت را کدام تن شایسته و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانمایه
را بر آورد و گفت خواهشمندم و امیدوارم که بقبول این منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد
ابن زید قبول نکرد و گفت ما از خانواده ایم که اگر نیکوئی بکسی نمائیم از او عوض نخواهیم و من بزرگتر از این را از تو
گذشت نمودم و آن خون پدرم است برو بعافیت و سلامت و هرچه از این شهر زودتر روی بهتر است چون ربیع
در صدد قتل محمد بن هشام برآمد و مخفی شد بواسطه محمد ابن زید از آن بلا نجات یافت و از آن ورطه برست چون راعی
این حکایت را بآخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چندان که بدیگران از بنی عبدمناف داده بودند بهم دادند
و چند نفر از غلامان خود را با او همراه نمود تا او را بری رسانیدند و از او رسید گرفته معاودت نمودند

(۳۹۸) عبدالله بن لان تیمی گوید که فرزدق که از شعرای بسیار شریف مشهور عرب است گفت وقتی در حوالی بصره
در بیابان قریب صبح مرا بارشی شدید فرو گرفت و من بهر سو شتابان بودم و هنوز تاریکی باقی بود ناگاه در همان
تاریکی اثر آبی نگران شدم که از یکطرف بیابان نمایان است بگمانم رسید که جمعی برای تفرج و نزهت باینجا آمده
باشند و بسیار گرسنه بودم با خود گفتم خوبست نزد آنها روم بجهت آنکه لابد با خود از جنس خوردنی چیزی دارند و بآنطرف
حرکت نمودم چون نزدیک شدم دیدم چند شتر با اسباب سواری قریب آن آبگاه ایستاده اند از آنها گذشته تا بدریاچه رسیدم
جمعی از زنها را دیدم در آب مشغول بازی و شناوری اند چون آن کیفیت را دیدم گفتم امروز و اینواقعه خیلی شبیه و
مانند است بدارة الجلجل و برگشتم زنها آواز دادند که ای قاطر سوار ترا بخدا قسم میدهیم که برگردی من برگشتم و نزد
آنها آمدم دیدم همه تا به گردن در آب ایستاده اند گفتند ترا بخدا که واقعه دارالجلجل را بگوئی که چیست گفتم آن داستان
از این قرار است امرؤالقیس که از امرا و بزرگان عرب است عاشق و فریفته دختر عمش «عنیزه» بود و عنیزه در زمان خود
در حسن و جمال و فصاحت ممتاز بود پدر عنیزه بجهت اطلاع بر عاشق بودن امرؤالقیس بدخترش آنچه امرؤالقیس سعی
و کوشش نمود برای گرفتن عنیزه مفید نیفتاد و پدر و برادران عنیزه راضی نشدند چه در عرب تقبیح بود که دختر را بعاشق
او دهند امرؤالقیس همیشه در رصد و کمین بود تا یوم الغدیر رسید و این همان دارالجلجل است و آن قضیه از این قرار است
که عنیزه با جمعی از زنان و دوشیزگان قبیله اش برای سیر و تفرج از قبیله برآمدند و جمعی از برادران و اقربا و خدام برای
محافظت آنها همراه بودند امرؤالقیس از این قضیه اطلاع یافت و معلوم کرد که دختر عمش و سائرین بلب دریاچه که او را
غدیر میگویند میروند لذا قبل از وقت خود را به بیشه زاری که قریب بدریاچه بود رسانید در درختها و بوته های خار پنهان شد

تا عنیزه و همراهیان رسیدند چون نگران شد دید جمعی دختران سیمتن و گلرخان نازکبدن اند و عنیزه چون سرو
سیمین و ماه نسرین در میان ایشان چون آفتاب در میان ستارگان میگذشت چون به آن آبگاه رسیدند گفتند نیکوتر
آنست که برهنه شویم و در این آب رویم تا از رنج راه بیاسائیم پس مردان و غلامان خود گفتند که دور شوند چون
دور شدند هر یک چون شاخه بلور و چشمه حور عریان گردیده خود را در آب انداختند و مشغول بازی و شناوری شدند
همچنان که شما مشغول بید امرؤالقیس که در کمین ایشان بود نخل مقصود به بار و میوه امید بکار دید و آن دختران
ماه پیکر از همه جهت بیخبر بودند که ناگاه امرؤالقیس بتاخت و جامهای ایشان را فراهم ساخته بجائی بگذاشت
فرزدق گوید چون حکایت باین جا رساندم خود را از استر بزیر افکندم و جامهای آنها را جمع نموده بسینه خود
چسبانیده نشستم و گفتم امرؤالقیس با ایشان گفت سوگند بخدای که هیچ یک از شما را جامه اش ندهم و لو تا شب
در آب بمانند مگر اینکه برهنه از آب برآید و جامه خود ستاند فرزدق گوید یکی از آن زنها که در آب بودند و شوخی
و ظرافت امتیازی داشت گفت امرؤالقیس که آن کار کرد عاشق دختر عمش عنیزه بود آیا تو نیز عاشق
یکی از ما هستی گفتم نه عاشق هیچ یک از شما نیستم بلکه مایل و خواهان شمایم فرزدق گوید چون این سخن
بشنیدند همگی کف بر کف زدند و نعره برآوردند و گفتند داستان خود با آخر رسان و دانسته باش که تا مقصودی
که داری نائل نگردی باز نخواهی گشت فرزدق گوید از این مژده بسیار خوش وقت شدم و گفتم آن لولوهای
آبگاهی از قبول سؤال امرؤالقیس امتناع ورزیدند و با وی بجنگ و جدال و عشوه و دلال بگذرانیدند تا
آفتاب قریب بغروب رسید و ایشان بیمناک شدند که بمنزل نرسند پس از میان ایشان یکی بیرون آمده

امرء القیس جامه‌های او را باو داد و او پوشید چون دیگران بدیدند تن به تن چون نهال نسترن بیرون
آمد و امرء القیس یک یک را عریان نگران شد و جامه اش باز داد تا بپوشید و از میانه عنیزه در آب چون آفتاب
بماند و امرء القیس را همی سوگند بداد که جامه اش را بدو باز دهد امرء القیس گفت ای دوشیزه گرام اقوام و نورسیده
بهارستان ایام این سخنان فرو گذار که بر من حرام است که جز بدست لطیفت جامه شریفت را باز دهم عنیزه
ناچار چون گوهر غلطان از آب بیرون شد و امرء القیس بطور دلخواه در یار دلجوی نگران شد و از پیش و پس
بچشم شوق و طمع و عشق و طلب در وی نظاره کرد و آن لاله اندام گلفام را ببوئید و ببوسید پس از آن جامه اش
را بداد تا به تن بیاراست آنوقت دوشیزگان مه جبین بملامت امرء القیس زبان گشودند و با غنچه خاص و دلالی
مخصوص او را سرزنش نمودند و گفتند ما را برهنه گذاشتی و در این چشمه محبوس داشتی و گرسنه گردانیدی امرء القیس را
از آن ستیزه و سرزنش بیشتر دل از دست رفت گفت اگر این شتر خود را برای شما نحر نمایم آیا تناول میکنید
گفتند آری پس شمشیر کشید و شتر را نحر کرد و پوست کند و هیزم زیادی فراهم نمود و آتش زیادی برافروخت
و از گوشت و کبد و اعضای مطبوعه اش بر آتش کباب کرده با ایشان داد تا بجمله سیر شدند و خود نیز با ایشان
بخورد و از مشکی که با خود داشت شراب خوشگوار بآن مهرخان گل اندام بخوراند و جملگی در طرب و سرور و شغب و سرود
در آمدند و چون خواستند سوار شده ری براه آورند امرء القیس گفت من شتر خویش از بهر شما بکشتم و اینک با من
بر زمین بماند یکی از ایشان گفت من بستر تو بر میدارم دیگری گفت من آبخوری تو میگیرم بالجمله متاع و رحله
او را در میان خود قسمت کردند و هر کسی چیزی برگرفت مگر عنیزه که هیچ چیز بر نداشت امرء القیس با وی توجه نمود

گفت ای دختر عم بایست تو مرا تحمل کنی و برداری چه مرا توانائی پیاده روی نیست و هرگز باین کار عادت نداشته ام عنیزه ناچار او را در میان کوهان و گردن شتر خویش بنشاند و روی براه آورد و امرؤ القیس وقت را غنیمت شمرده بی مانع و دافع سر خود را بر می گرداند و بینی و پستان و صورت او را می بوسید و می بوئید و او برای مدافعه عقب می رفت و از حرکت جهاز شتر پس و پیش می شد و خوف افتادن بود و عنیزه می گفت ای امرؤ القیس شترم را کشتی آخر فرود آی امرؤ القیس از این سخنان تمکین بوجد می آمد چنانچه در این شعر خود که از جمله قصیده لامیه مشهور و معروف است باین حال اشاره می کند

تقول وقد مال الغبيط بنا معا ... عقرت بعيري يا امرء القيس فانزل

فرزدق گوید چون از دستان خویش فراغت یافتم آن زن شوخ گفت خدا انصافت دهد ای جوان چه نیکو داستانی بیان نمودی باز گوی که کیستی؟ که بظرافت و شیرینی تو کسی ندیدم گفتم از مردم مضرم گفت از کدام طایفه مضر گفتم از تمیم گفت از کدام قبیل تمیم گفتم از اینجا تعدی نخواهم کرد گفت سوگند بخدای که گمان من اینست که فرزدقی گفتم فرزدق مردی شاعر است و من روایت اشعارش کنم گفت این توریه که در نسب خویش می کنی فرو گذار ترا بخدا قسم که فرزدق نیستی گفتم آری من فرزدقم گفت اگر تو فرزدق باشی گمان نکنم که جامهای ما را با ما باز دهی مگر اینکه بکام دل ما رسی گفتم آری چنین است گفت ساعتی روی از ما بگردان آنگاه روی بدیگر دختران آورد و آهسته چیزی گفت که من نفهمیدم و همه بزیر آب رفتند و سر بر آوردند و دسته جمیع از آب بیرون آمدند و هر یک را مشتی از گل در کف بود بسوی من بشتافتند و از آن گل و لای بر چهره ام بفشاندند چنان که

چشم دوختیم پر از گل و لای شد جامه ام بیالود ناچار برون زمین آمدم و بیچاره چشم مشغول شدم آنگاه جامهای
خویش را بسختی و دشواری از من باز ربودند و آن شوخ زن بر بستر من بنشست و مرا در بدترین حال و رسواترین
روزگار بگذاشتند و در براه آوردند و آن شوخ زن همی گفت که این جوان چنان خیال کرده بود که البته باید درآویزد
و کام خویش راند و من همچنان دران مقام بودم تا چهره خویش بشستم و لباس خود بخشکانیدم و هنگام ظلمت شب
بمنزل خود برگشتم و پیاده و خسته و خجل و افسرده بر بستر افتادم دیدم رسولی قاطر مرا آورد و گفت خواهران تو سلام
می رسانند و میگویند از ما خواستار چیز نفیسی بودی که برادرای ما را امکان نبود بنابرین ارمغانی یعنی قاطر را
فرستادیم تا از اول شب تا الصبح با او مشغول شوی و بتو بد نگذرد و این چند درهم را نیز برای مخارج حمام صبح تو
تقدیم مینمائیم و چند درهم با قاطر نزد من گذاشت و رفت (۳۹۹) مورخین گویند که نزار ابن معد بن
عدنان را که یکی از اجداد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است سه پسر والا گهر بود مضر و ربیعه و ایاد و آن سه یگانه
هر یک بجودت طبع و حدت ذکا و تفرس بر قرین خود ممتاز بودند پدر بزرگوارشان خواست برای تکمیل آنها بسیاحت
روند تا بمدارج عزت و کمال و تجربه و اطلاع براحوال بلاد و عباد مطلع گردند لذا از روی مهر و عطوفت بدیشان
گفت تا مهیای سفر شوند و براه آورند اوامر پدر را اطاعت نمودند وطن عزیز را وداع گفته روی براه آوردند و
حسب دستور پدر مشغول سیاحت و سیر آفاق گردیدند تا آنکه در اثنای سفر ساربانی به آنها برخورد از شتر گمشده خود
از آنها سؤال نمود مضر که از همه بزرگتر بود گفت آیا شتر تو را یک چشم کور بود گفت بلی برادر دوم ربیعه گفت آیا
دندانهای جلو او شکسته است گفت آری برادر سوم ایاد گفت یک پای او لنگ است گفت بلی. باو گفتند:

قدری جلوتر برو شاید بدست آید ساربان رفت و بعد از تجسس زیاد چیزی ندید و نزد برادران مراجعت کرد گفت ندیدم
مضر دوباره از او سؤال نمود که آیا بر شتر تو روغن و عسل بار بود گفت آری ربیعه گفت بر سر آن بار زنی سوار بود
گفت آری ایاد گفت آن زن حامله بود گفت آری هر سه را گفتند ما ندیدیم و اطلاع هم نداریم ساربان بعد
از این نشانیها یقین کرد که اینها بیخبر نیستند ولی چون تنها بود از عهده آنها بر نمی‌آمد چیزی نگفت و خود را
بحاکم آن بلاد بحر ابن افعی جهمی که از امرای بسیار بزرگ جزیرة العرب و خیلی بخرد و دانش ممتاز و مشهور بود
رسانید و قضیه شتر و سه برادر را برای او نقل کرد و گفت شتر من نزد آنهاست امیر امر نمود که چون آنها بشهر
در آیند دستگیرشان نمایند حسب الامر چون بشهر وارد شدند آنها را گرفته نزد امیر بردند امیر گفت شتر این مرد را
بدهید و الا بمجازات سخت گرفتار خواهید آمد آنها آنچه سوگند خوردند و انکار نمودند مفید نیفتاد و امر بحبس شان
نمود بعد از دو سه روز شتر ساربان پیدا شد ساربان نزد امیر آمد و خبر پیدا شدن شتر خود رسانید و برادران
از این تهمت مبرا شدند امیر امر نمود تا آنها را از حبس بیرون آورده نزد او آوردند امیر از آنها معذرت خواست و چون
آثار نجابت و بزرگواری از جبین ایشان هویدا بود از حسب و نسب شان سؤال نمود نگفتند اصرار و مبالغه
زیاد نمود ناچار شده گفتند که ما از اولاد نزاریم امیر بسیار خجل و شرمنده گردید از آنها معذرت زیاد خواست و
دلجوئی نمود و در احترام و رعایت ایشان کوشید و در حریم حرم خود جهت ایشان منزلی تعیین نموده همواره با ایشان
معاشرت و صحبت میداشت روزی بتقریبی سخن شتر بمیان آمد امیر از ایشان استفسار نمود شما که شتر را ندیده
بودید چگونه تمام نشانیها و بار او را بیان نمودید گفتند از روی حدس و قرینه گفت چه طور مضر گفت اما من که

گفتم یک چشم او کور است باین قرینه که دران قطعهٔ زمینی که چریده بود یکطرف را که چشم او ندیده بود دست نزده بود
وطرفی را که دیده بود خورده بود باین قرینه فهمیدم که یک چشم او کور است ربیعه گفت اما منکه گفتم که دندانهای
جلو او شکسته است باین قرینه که اثر نقصان دندان او در علف که خورده بود ظاهر بود وایاد گفت لنگیش را
باین قرینه فهمیدم که دو دست و یک پای او درست نقش بر زمین گرفته بود و آن پای که لنگ بود کشیده
شده بود امیر براین حدت و فراست آنها تحسین و آفرین گفت و باز سوال نمود که بار و سوار او را چه طور فهمیدید
مضر گفت که در جاییکه شتر را خوابانیده بود یکطرف هجوم مور بود و طرفی دیگر مگس از هجوم مور تفرس روغن نمودم
و از ازدحام مگس استدلال عسل کردم دیگری گفت از اثر پا شناختم که زن سوار اوست سومی گفت در زمین
اثر دو پا و دو دست دیدم باین استدلال نمودم که حامل او ازین جهت باستعانت دست از زمین برخاسته
چون ادلهٔ ایشان معقول و سنجیده بود امیر را مقبول افتاده در تعظیم و تکریم ایشان فروگذاشت ننموده هر روز برای
ایشان تحف و هدایا میفرستاد از جمله روزی ظرفی شراب و برهٔ کباب نزد ایشان فرستاده خود برای آنکه
بفهمد آیا از احسانات او راضی اند یا هنوز کدورتی در دل دارند بپشت در آمده بمراقبت ایشان نشست و گوش
فرا داشت تا چه میگویند و برادرها ازین معنی غافل بودند مضر قدحی شراب بنوشید و بدیگران داده گفت انگور این
شراب از گورستان حاصل شده دومی گفت این بره که کباب است پرورده از شیر سگ است ایاد سیمی گفت مهماندار
ما شاهزاده نیست بلکه مطبخی زاده است امیر چون ازین ماجرا آگاه گشت بغایت متألم و متأثر گردید زیرا که
نقد ادراک ایشان را بر محک امتحان تمام عیار یافته بود فی الفور باغبان را طلبید و از کیفیت شراب و انگور او

استفسار نمود دید چنان بود که ایشان گفته بودند و چوپان را طلبیده ازو حقیقت برّه را پرسید او گفت که مادر
این برّه را گرگ خورد و هم دران اوقات سگ گله زائیده بود بنابرین برّه مذکوره بشیر آن سگ پروردم
چون صحت این دو حکم براو واضح شد به اضطراب افتاد و جانب مادر شتافت و سرّ آن قضیه را استکشاف نمود
مادر انکار نمود امیر تهدید بقتلش کرد و قسم خورد که اگر راست گوئی متعرض نخواهم شد و الا ترا خواهم کشت مادر
ناچار شده گفت در فلان سال پدرت را با فلان امیر از عرب جنگ در میان واقع شد و شش ماه ان جنگ طول
کشید و پدرت در شهر نبود و من تنها بودم جوانی در مطبخ بود فریفته او شدم و با او همبستر گشتم و تو بوجود آمدی امیر
بعد از شنیدن این واقعه نزد آن سه برادر آمد و تمام آنروز با آنها مشغول بصحبت و ظرافت بود تا خوب رفع
حجاب و تکلف شد بتقریبی ماجرای مذکور را بمیان آورد برادران بوحشت افتادند و منفعل گردیدند امیر بایشان
گفت که هیچ وحشت نکنید و اندیشه بخود راه مدهید چون این مطلب را غیر از من و شما کسی نمیداند ولی خواهش دارم
که بفهمم از کجا ملتفت شده اید برادر اول گفت امّا اینکه گفتم تاک انگور این شراب در گورستان تربیت شده باین دلیل
که از خوردن شراب بهجت و سرور رو میدهد و من بعد از خوردن این شراب مهموم و مغموم شدم ازین معلوم شد
که تاکش از خاک ارباب هلاک تربیت شده دویمی گفت چون قطعه ازین گوشت بدهان گذاشتم لعاب در او دیدم
معلوم شد که بشیر سگ پرورش شده است چه این خاصیت گوشت سگ است و نیز استخوان پهلویش باستخوان
سگ شبیه بود چون نوبت بسیمی رسید سر بزیر انداخت امیر اصرار نمود که تو هم بگو با انفعال و شرمندگی گفت
درین چند روز که در خدمت بودیم بغیر از صحبت نان و آش و قورمه پلو چیزی دیگر از شما مسموع نشد ازین رو قیاس

نمودم که این ریشه از جای دیگر آب خورده است و شهریار زاده نیستی بلکه مطبخی زاده ای امیر انهار التصدیق نموده گفت که این مطلب را مخفی دارند انها هم با اطمینان و ادند امیر احسان و اکرام زیاده به انها نموده مرخص شان نمود.

(۶۰۰) بعد از انکه سکندر مقدونی اغلب بلاد هند را حیطه تصرف در آورد یکی از راجگان بسیار معتبر هندوستان برای اظهار اطاعت و انقیاد مقدار زیادی از تحف و هدایا و جواهرات بیش بها و یکی از فلاسفه بسیار عاقل و دانا که در تمام هندوستان نظیر و مانند نداشت و مشهور آفاق بود بهمراهی یکی از وزرای خود با آستانه اسکندر ارسال داشت و عریضه در اظهار اطاعت و انقیاد با سکندر نوشت و در تعریف فیلسوف مبالغه بسیار کرد و اظهار نموده بود که نظیر او تا بحال در این بلاد دیده و شنیده نشده است بعد از رسیدن وزیر با تحف و هدایا بدربار اسکندر عریضه و هدایا را بنظر اسکندر رسانید اسکندر برای امتحان و بمیزان آوردن خرد و دانش فیلسوف قبل از انکه بمواجهه در آید قدحی پر از روغن تن بحدی مملو گردانید که جای ذره ای ان باقی نماند و نزد او فرستاد فیلسوف سوزن چندی در روغن فرو برده باز پس فرستاد اسکندر قطعه آهنی نزد او فرستاد حکیم آن آهن را آئینه مانند صیقلی کرده رد نمود اسکندر ان را در طشتی پر از آب افگنده نزد حکیم فرستاد حکیم ان آهن را ظرف بسیار نازک ساخته در طشت روی آب انداخته نزد اسکندر فرستاد اسکندر آن را مملو از خاک کرده برای او فرستاد حکیم را از مشاهده آن حالتی عجیب دست داد و لرزه بر اندامش افتاد و اشک از چشمش جاری شد و همان پیاله را با خاک نزد اسکندر فرستاد اسکندر بوقوع این حالات بفضل و دانش او یقین کرده او را نزد خود طلب نمود از دور که چشمش بر حکیم افتاد مردی بلند بالا و قوی هیکل دید در خیال او خطور کرد که این قد و قامت و جسه با این عظمت منافی با دانش و حکمت است اگر دراو باشد

بدرجه علیاست که نظیر او یافت نشود حکیم مافی الضمیر او را بفراست دریافت انگشت سبابهٔ خود را راست نموده
بکیفیت مخصوصی اشاره به بینی خود نمود سکندر سبب این حرکت را پرسید عرض کرد آنچه بخاطر شاهنشاهی
خطور کرده بود دریافتم و بدان حرکت جواب گفتم که بدینگونه که در تمام صورت یک بینی است من نیز در تمامی این
اقلیم ممتازم در علم و فضل و جثه و قامت سکندر را بیانات او خوش آمد باعزاز و احترام او کوشید از آنچه فی مابین
گذشته بود پرسید او در جواب بعرض رسانید که در فرستادن کاسهٔ مملو از روغن چنین استنباط شد که دل پادشاه
و همراهیان مملو از علم و دانش است که جای دیگر باقی نیست و من از فرو بردن سوزن در آن کاسهٔ مملو از روغن
عرض کردم که صاحب کمال را هر چند دل از فضل و حکمت و دانش مملو باشد باز جای کمال در آن پیدا شود چنانچه سوزن
را در آن روغن جای شد و قطعهٔ آهنی که ارسال فرموده بودید اشاره بود بر قساوت قلب پادشاه و اینکه
دلی که چنین زنگ دنیاداری فرو گرفته باشد چه جای حکمت است جواب عرض کردم که هر قدر زنگ گرفته
باشد بصیقل میتوان آن را اگر رفت که نقوش در آن منطبع گردد چنانچه آن قطعهٔ آهن زنگ زده را صیقلی نمودم و
از انداختن آن آهن در آب سوال این بود که با این جسم کثیف و ثقیل که در آدمیان است چگونه طی وادی حکمت
که جای دور و دراز است توان نمود آن آهن را پیاله ساخته عرض کردم بنحویکه این پیاله با آنکه همان جسم ثقیلی
است که در قعر آب بود بسبب تغییر وضع مسافت در طشت ابریق آب طی مینماید همچنان آدمی بسعی و کوشش
میتواند باعلی مرتبه فضل و دانش برسد از پر نمودن پیاله از خاک اشاره بمرگ بود و آن اجازه نمی نمود این
بود که حالتم متغیر گردید بهمان هیئت باز فرستادم سکندر را جوابهای او پسندیده افتاد تحسین و تصدیق نمود

و او را نوازش کرد و مال بسیار باو بخشید او از گرفتن ابا نمود عرض کرد که اگر مال میخواستم اختیار حکمت نمیکردم اسکندر او را بماندن در رکاب و عود بوطن خود مختار ساخت او رخصت مراجعت گرفته بمقر خویش برگشت

(۴۰۱) ابن میثم بحرینی از بزرگان فقها و فلاسفه شیعه است و مقامات او مستغنی از بیان است با وجود آن فضل و دانش همیشه در گوشه انزوا و عزلت بسر می برد و با مردم و ابنای جنس مراودت و مخالطت نمی نمود علمای عراق که از مقام انشوری و مراتب هنراندوزی او باخبر بودند نامه باو نوشتند که بسیار جای اسف و عجبست که حضرت شیخ اجل و فیلسوف اعظم را با آن همه فضل و دانش و اطلاع بر جمله علوم و کمالات هیچ نام و شهرتی نیست و حال آنکه بسا اشخاص که مرتبه تلمذ نزد آن حضرت ادارا نمیتستند مع ذلک نام و شهرت آنها عالم را پر نموده چون نامه عراقیان با بن میثم رسید این دو بیت را در جواب آنها نوشته ارسال داشت

طلبت فنون العلم ابغی بها العلی ... فقصر بی عما سموت به القل

تبین لی ان المحاسن کلها ... فروع وان المال منها هو الاصل

یعنی انواع علوم بیاموختم تا مقامی ارجمند گیرم و نامی بلند یابم ولی رویشی و فقر از نیل بامول و رسیدن بمقصود مانع آمد پس بر من روشن و آشکارا گشت که هنر بیمال سود نبخشد چه تمام محاسن فرع اند و مال اصل چون این کاغذ بفضلای عراق رسید بیانات او را نپسندیدند و بر او نکته گرفتند و کاغذی دیگر نوشتند که بر حضرت علامه اشتباه شده است و این جور نیست که گمان فرموده اند کمال را با مال چه حاجت است و آموخته را باندوخته چه ضرورت چون مکتوب الثانی بنظر شیخ رسید این شعر را انشاد نموده برای علمای عراق فرستاد۔

قد قال قوم بغیر فهم — ما المرء إلا بأصغریه
فقلت قول امرء حکیم — ما المرء إلا بدرهمیه
من لم یکن درهم لدیه — لم تلتفت عرسه إلیه

یعنی جمعی چنین دانسته و گفته اند که مردی و مردانگی بزبان و دل است که کوچکترین اعضاست من از روی خرد و دانش و تجربه میگویم که مردی و مردانگی بمال و منال است آنرا که درهم همراه نیست همخوابه اش را باو التفات نیست

کمال اهل جهان کسب زر بود — علامه آن بود که زرش بیشتر بود

بعد از فرستادن این خط عزیمت راه نمود چون بعراق رسید از برای اثبات مدعای خود تبدیل جامه کرد و لباسهای بسیار کهنه و پوسیده پوشید با هیئتی موحش و لباسهای زبون بیکی از مجالس درس که مجمع فضلا و دانشمندان عراق بود درآمد و سلام کرد و در آخر مجلس نشست حاضرین جواب سلامی بتکلف باو باز دادند و التفات باو ننمودند در اثنای مباحثه علمی مسئله مشکلی پیش آمد صدرنشینان مدرس از گشودن آن عقده فرو ماندند این متهم از صف نعال بزبان آمد و در حل آن مسئله بیانات شافی و کافی نمود و دلیلهای پابرجای درستی آورد و هیچ التفاتی باو ننمودند و او را شایسته مکالمه ندانستند و یکی از روی استهزا باو گفت تو هم مگر از اهل علمی بالجمله بحث خلاص شد وقت طعام رسید خوان بگستردند و با یکدیگر مشغول تناول غذا شدند و برای شیخ جداگانه قدری غذا در ظرف سفال نموده برایش فرستادند چون مجلس بهم خورد شیخ نیز از مدرس بیرون آمد و بمنزل خود رفت و روز دیگر تبدیل لباس نمود و خود را با لبسه فاخره و پوشاکهای نفیس بیاراست و عمامه بزرگی بر سر نهاد و عصای

بلندی برکف گرفت و با چندین تکلف بدان محفل عزیمت نمود همین که حاضرین هیئت و شکوه او بدیدند قبل از وقت برپای خاستند و باستقبال او دویدند و هرگونه پذیرائی بجای آوردند و زیر بغلش را گرفته بصدر بنشاندند چون گفتگوی علمی بمیان آمد شیخ عمداً بنای نامربوط گفتن و سخنان فاسد و اقوال کاسد آغاز کرد مستمعان از هر سو به بیانات بیجا و مزخرف او آفرین می گفتند و تعریف میکردند چون هنگام غذا خوردن شد سفره بگستردند طعامهای نفیس و خوب را اول در محضر او بنهادند و برای شروع در خوردن استدعا نمودند شیخ آستین خود بگرفت و در یکی از ظروف غذا فرو برد و گفت "کلی یا کمی" یعنی بخور ای آستین حاضرین ازین کیفیت در حیرت شدند و بیکدیگر اشاره کردند که مگر دانشور ما بدین حشمت علتی در دماغ است و یا خفتی در عقل ابن میثم چون منتظر همین مطلب بود رو به آنها نمود و گفت شما را چرا تعجب و حیرت دست داده است و بر این کار چرا انکار می نمائید چه این اکرام و احترام و طعام حق این آستین و جامه های قیمتی من است الحق وجود من چه دیروز من در کسوت فقر و هیئت زهد شما وارد شدم و از در خضوع در پایان مجلس نشستم و تحقیقاتی بس عالی و دقیق و مستحکم آوردم هیچ التفات ننمودید جز استهزا و توهین چیزی ندیدم و امروز با هیئت متکبران و زی دنیاپرستان آمدم و سخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید جهل را بر فقر و علم ترجیح دادید منم ابن میثم بحرانی که گفتم مال بر علم مزیت دارد و در این خصوص اشعاری گفته نزد شما فرستادم و شما را غلطه نموده انکار نمودید برای همین مدعا آمدم چون آن جماعت با وجود آن کیفیات مجال انکار نیافتند اقرار نمودند و معذرت خواستند شیخ آنها را نصیحت کرد و بر آن حالات تاسف خورد و بوطن خود مراجعت نمود (۲۰۶ه) در بیرت که از بنادر بسیار معتبر شام است

مابین دو نفر تاجر که همسایه بودند الفت و رفاقت تامّی بود یکی نصرانی بود دیگری یهودی روزی عیسائی برفیق یهودیش از روی واقعیت و نصیحت گفت که برادر تو خود میدانی که محبت و اخلاص من با تو بچه اندازه است میخواهم مطلبی خیرخواهانه بتو بگویم و امیدوارم که مرا مغرض نپنداری و آن این است که امروز عظمت و شرافت و بزرگواری منحصر در ملّت مسیحی است و بر عکس ذلت و خواری و پستی در ملّت یهود و این هم که بر تو واضح است که موسی شریعت نصاری امر بمنکر و نهی از معروف نکرده است خوب است بجهت تحصیل شرافت و نجات از خواری و ذلت مذهب یهود را ترک کنی و داخل در مذهب نصاری شوی تا عزیز و محترم و صاحب حقوق گردی و از این ذلت و خواری نجات یابی نصرانی گفت آنچه گفتی بر من واضح و آشکار است که از روی صداقت و خیرخواهی من گفتی امّا تو خود میدانی که مسئله دین امری اعتقادی و قلبی است تا بطلان مذهب یهود و حقانیت نصرانیت بر من واضح و آشکار نشود ممکن نیست برای امور دنیوی دست از آخرت بردارم نصرانی چون از امور دینی خوب واقف نبود نمی‌توانست از روی ادله و برهان بطلان مذهب یهود و حقانیت مذهب نصاری را برای او ثابت کند ولی دست از او نمیکشید و اصرار مینمود که بمذهب نصاری داخل شود آخر یهودی ناچار شد برای اسکات و اقناع او گفت پس خوب است برای تحقیق این مطلب بشهر روم که پای تخت پاپ بزرگ و مرکز روحانیین نصاری است رفته تحقیق نمایم نصرانی چون از کیفیات آنجا مطلع بود و میدانست که علما و روحانیین آنها مردمان دجّال صفت و دنیاپرست و متقلبی اند فهمید که اگر رفیق یهودیش بآنجا رود و اخلاق و عادات آنها را ببیند یهودی‌تر خواهد شد. لذا او را مانع شد و ممتنع نشد و رفت و رفیق نصرانیش از مسیحی شدن او مایوس شد یهودی بعد از آنکه بشهر رم رسید بنای معاشرت

و تحقیق و تجسس را گذاشت باندک زمانی بر او واضح و منکشف شد که علما و رحانیین نصاری که در آنجا جمع اند
غیر از عوام فریبی و دنیا پرستی و خود پسندی و شقاوت و بیرحمی هیچ چیز دارا نیستند و از جمیع صفات حسنه و
اخلاق پسندیده عاری مذهبوی بعد از مشاهده و اطلاع بر آن کیفیات بمذهب نصاری در آمد و بشهر خود برگشت
چون به بیروت وارد شد رفیق نصرانی برای دیدنش آمد گفت از این مسافرت چه حاصل نمودی گفت همانکه خواهش
تو بود عیسائی شدم. رفیقش بسیار خوش حال شد و سوال نمود که چگونه بر تو واضح شد حقانیت این دین گفت
چون برم رسیدم بنای تحقیق و تجسس را نهاده و با اغلب علما و رحانیین نصاری معاشرت نمودم دیدم علما
و پیشوایان این مذهب که زمامداران و مروج این دین اند از جمیع صفات خوب عاری و دارای جمیع رذائل اند
و همه سالوس و ریاکار و شکم پرور و هوا پرست و بغیر از استفاده و مقاصد شخصی هیچ خیالی ندارند بعد
از اطلاع بر این کیفیات پیش خود خیال نمودم که مذهبی که اینش رؤسا و مروجین اند تا بحال چگونه باین عظمت
و استقامت دوام نموده پس نیست مگر از حقانیت و روحانیت و کرامت او از این جهت این دین را اختیار کردم
(مؤلف) اگر بنظر دقت دیده شود مذهب اسلام هم دارای این معجزه و کرامت هست حفظ و استقامتش فقط بروحانیت
و حقانیت خود او است و بس (۴۰۳) جوانی از قریش جاریه داشت بسیار نمکین و شیرین و حسین و زیبا و دلش
گرفتار او بود ولی از بدبختی روزگار از او برگشت و کارش باستخوان رسید و چیزی نزد او نماند بجز آن جاریه که
محبوبه اش بود از روی ناچاری و اضطرار تن بفروختن او در داد و او را برداشته بعراق آمد بر حجاج بن یوسف ثقفی
که والی عراق بود عرضه نمود او پسندید و بخرید دل او داد و فریفته او گشت اتفاقاً جوانی شکیل و زیبا و خوش قد و قامت

از اقربای حجاج براو وارد شد و مهمان او گردید روزی بر حجاج درآمد در حالتی که جاریه در حضور بحد مستی مشغول بود
چون جاریه آن جوان ثقفی را دید پسندید و دلش بجانب او میل کرد و بنظر رغبت در او می نگریست حجاج بفطانت
دریافت جاریه را بآن جوان بخشید آن جوان خوش وقت شد و تشکر نمود و جاریه را برداشت و باخود برد و آن شب
بخفت در تاریکی شب جاریه فرار کرد چون صبح شد آن جوان منزل را از آن خورشید تابان تهی دید ندانست بکجا رفته
این خبر بحجاج رسید جمعی زیردست را برای تجسس و تفتیش در شهر و اطراف منتشر ساخت بعد از اندک زمانی جاریه را
آوردند حجاج از روی عتاب با او خطاب کرد که ای بدبخت پست فطرت تو در نزد من از همه کس محبوب تر بودی چون
دیدم به پسر عمم که جوانی شکیل و ظریف است میل نمودی و راغب شدی بر عشق تو رحمت آوردم و ترا باو بخشیدم چرا در
همان شب فرار کردی جاریه گفت ای سید و مولای من داستان من گوش کن بعد بهر چه خواهی فرمان ده
گفت بگو و هیچ چیز مخفی مدار گفت من از آن قریشی بودم و او بفروختن من حاجتمند شد مرا طرف کوفه حرکت
داد چون بکوفه نزدیک شدیم با من نزدیکی نمود در آن حال که مشغول مجامعت بود فریاد شیری شنید از جای
برجست و شمشیر کشید و بر شیر حمله آورده آنرا بکشت و سرش را بیاورد و همچنان با من نزدیک شد در حالتی که در آلت او
هیچ سستی و فتوری روی نداده بود با من کام براند و حاجت خود بپرداخت و این پسر عم تو که مرا باو دادی چون شب
شد برخاست و از بهر من برپای کرد چون تکمه برآمد موشی از سقف بزیر افتاد این جوان بگوزید و از بیم مدهوش
شد و مدتی برین حال بماند و من همی آب بچهره اش می افشاندم و او را افاقت نمی شد لاجرم بیمناک شدم
که بمیرد و من بخون او متهم شوم ناچار فرار کردم چون حجاج این داستان بشنید از کثرت خنده نتوانست خویشتن را

نگاه بدارد و گفت ای بر تو مباد این داستان را کسی بگوئی جاریه گفت بآن شرط که مرا دیگر بار بازگردانی گفت بمیل تو است (۱۰۴۰) ملکه هندوستان نورجهان دختر میرزا محمد غیاث پسر خواجه محمد شریف طهرانی که از خانوادهای بسیار شریف ایران است بفضل و هنر ممتاز و سالها وزیر حاکم خراسان خان تکلو که از امرای ترک تاتار است بود و بعد از وزارت چند سال از جانب شاه طهماسب صفوی حاکم مرو شد بعد از وفات خواجه محمد شریف حاسدین و معرضین درباره میرزا محمد غیاث نزد شاه سعایت نموده از دربار سلطنت حکم بقبض و ضبط املاک و اثاثیه او شد آنچه داشت ضبط نمودند میرزا غیاث چندی با کمال عسرت و فلاکت بگذرانید و قرض زیاد براو فراهم آمد از هر جهت مایوس شد دیگر مجال ماندن در وطن برای خود ندید ناچار ناعلاج وطن عزیز را وداع گفت و با زوجه اش که دختری از محترمین خانواده بود با وجود حمل از ایران خارج شدند و از راه افغانستان قصد هندوستان نمودند در بیابان قندهار زن میرزا غیاث درد زه گرفت خود را بزیر درختی رسانده با کمال فلاکت و بیچارگی و بی همه چیزی دختری متولد شد که همین نورجهان باشد میرزا غیاث متحیر ماند که در آن بیابان خشک و خالی چه کند و چه چاره سازد آخر رایش براین قرار گرفت که دست از آن نوزاد بشوید و او را در زیر سمان درخت نهاده خود و زوجه اش را بجائی رساند این خیال را بزوجه اش اظهار نمود محبت مادری و را از قبول این امر مانع آمد و انکار کرد میرزا غیاث گفت اگر پابند این طفل شویم جان هر دو را در معرض خطر و خوف و هلاکت است زوجه اش باصرار تمام او را راضی کرد که یک شب را بهر قسمیکه باشد در این صحرا بسر کنیم میرزا غیاث ناچار قبول کرد و آن شب را هر جور بود در آن بیابان بسر کردند روز بعد قافله رسید حالت اینها رقت نمودند یکی از

تجار معتبر ایرانی میرزا مسعود نام امر نمود که آن زن و شوهر و بچه را ببرند و پرستاری نمایند چون بمنزل رسیدند میرزا مسعود
میرزا غیاث را طلبید و از او استفسار نمود که کیستی و باینجا چگونه رسیدی و قصد کجا داری میرزا غیاث داستان خود را
از اول تا آخر برای او بیان کرد میرزا مسعود پدر و خانواده او را شناخت و بسیار بر حال او رقت آورد و از او دلداری
و دلجوئی نمود و گفت انشاء الله این آخر ابتلا و گرفتاری شما است و باو وعده نمود که از همه جهت با او همراهی نماید و
گفت من هر سال اموال و تحف و هدایای زیادی برای اکبر شاهنشاه هندوستان میبرم و پادشاه را درباره
من لطف و محبتی بسیار است نزد او برای شما سفارش خواهم نمود و عهده خوبی بشما داده خواهد شد میرزا غیاث
از او تشکر نمود و گفت آن وقت که همایون شاه پدر اکبر شاه از شیر شاه افغان شکست خورد و بشاهنشاه
ایران شاه طهماسب صفوی پناهنده شد شاه منجمله از مهماندارها که برای او معین کرد پدر من بود و پدرم خدمتهای
شایان بتقدیم رسانید و همایون شاه در هرات کاغذی در حسن خدمت و رضا نامه به پدر من داد و آن کاغذ نزد
من موجود است و کاغذ را بر آورده بمیرزا مسعود نشان داد میرزا مسعود بسیار خوش وقت شد و گفت از این بهتر
وسیله نیست و احتیاج بهیچگونه سفارشی نیست باری طی منازل نمودند تا آگره که پایتخت اکبر شاه بود رسیدند
بعد از چندی که خبر رسیدن میرزا مسعود بشاه رسید او را طلب نمود چون بحضور رسید تحف و هدایا را گذرانید قضیه
میرزا غیاث را از اول تا آخر بعرض رسانید و قضیه کاغذ همایون شاه را هم بیان کرد اکبر شاه گفت و فلان روز
او را بحضور بیاورد در روز معین میرزا غیاث بهمراهی میرزا مسعود بحضور شاه رسیدند میرزا غیاث بعد از ادای
رسوم کاغذ همایون شاه را تقدیم نمود اکبر شاه بسیار خوش وقت شد و درباره او لطف و دلجوئی نمود و در همان مجلس

عهد قسری عمارات شخصی و بعض امورات ذاتی را باو واگذار نمود و امر کرد که او را در یکی از عمارتهای دولتی
جای دهند و جمیع لوازمات و اسباب آسایش او را فراهم نمایند میرزا غیاث از آن مجلس که بیرون آمد یکی
از امرای محترم و صاحب همه چیز بود چندی بر این منوال گذشت زن میرزا غیاث بسبب لیاقت شخصی و هنرهای
مختلف و فضل و سلیقه که داشت در اندرون و محلسرای سلطنتی رسوخ پیدا کرد و محل توجه مخدرات شاهی گردید
و عهد تربیت و سرپرستی دخترهای شاه باو واگذار شد دختر او نور جهان که موسوم به مهرالنسا بود با مادر خود
بمحلات شاهی میامد و با دخترهای شاه در تعلیم و تربیت شریک میشد باندک زمانی همه چیز او بروز کرد در حسن و جمال
و زیبائی و ملاحت و فصاحت از همه سر بود علاوه از حسن و زیبائی مفرط خیلی دلچسپ و سلیم الذهن و خوش ذوق
و طبعی موزون و سرشار داشت و گفته هایش پسندیده و گیرنده بود و توجه تمام خانمها و دخترهای شاه را بجانب خود
منعطف ساخت و علاوه از هنرهای گوناگون و خواندن و نوشتن و تقریر بهره کافی و توانائی حاصل نمود در سن
شانزده سالگی سواری و تیراندازی را خوب آموخت بقسمیکه از بسیاری مردها ممتاز بود و همیشه با شاهزاده
خانمها معاشر و مصاحب بود روزی در یکی از باغهای سلطنتی مشغول گردش و تفرج بود که ناگاه ولیعهد
شاهزاده سلیم که بعد از سلطنت لقب شاهجهانی برخود گذاشت بباغ وارد شد در حالتیکه دو مرغ بسیار شکیل که در راه
بعضی از خواصش زنده صید نموده بودند باو تقدیم کرده در دست داشت چون بوسط باغ رسید نظرش بنور جهان
افتاد و شاهزاده مدتی بود که دلداده گرفتار نور جهان بود چون او را دید بی اختیار بطرف او روان شد و
آن دو مرغ را باو سپرد و گفت این دو را نگاهدار تا من برگردم و تاکید زیادی در حفظ آنها نمود و برای گردش و

تفرج رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود یکی از آن دو مرغ راند پید سبب پرسید نور جهان گفت پرید شاهزاده بطور عتاب باد گفت چه طور پرید نور جهان مرغ دیگر را از دست رها نمود گفت این طور شاهزاده را از آن حسن ادا و جواب ظریف دلربا بسیار خوش آمد بر شیفتگی و فریفتگی اش بیافزود و ریشه عشق و محبت او از آن روز در قلبش متمکن گردید ولی از خوف پدر مجبور بود بر کتمان شعر

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین فتنه از گفتار خیزد

باری این راز پوشیده نماند و گرفتاری بعشق شاهزاده آشکار شد و این خبر بسمع اکبر شاه رسید اکبر شاه خلاف مصلحت و سیاست خود میدانست که دختر میرزا غیاث را برای ولیعهد خود اختیار نماید زنی در خلوت شاهزاده سلیم را بطلبید بعد از گفتگو و مقدمات پادشاه باین مطلب نمود که در حرم سرای و اندرون زن و دخترهای محترمین و اشراف بسیار آمد و شد دارند اگر بنا شود شاهزادگان که راندرون راه دارند نظرهای مخصوص را آنها نگرند نیکار خلاف ناموس و شرافت و بزرگواری است و هرگز نباید این ننگ را بر خود گذارند و زن و دختر مردمان شریف نظر طمع و طلب نگرند و بسیار او را سرزنش و توبیخ نمود شاهزاده سلیم از روی مجبوری سر تسلیم خم نمود و این آتش را در دل خود پنهان داشت بعد از آن اکبر شاه میرزا غیاث را طلبید و گفت دختر شما بسن رشد رسیده است بر تو لازم است او را عروسی نمائی میرزا غیاث گفت هر گاه اعلیحضرت مصلحت بدانند برادر حاضرم اکبر شاه علی قلی خان ترک که جوان جنگجو و سلحشور بود و سابق سفره چین شاه طهماسب صفوی بوده است و از ایران بهندوستان آمده در فوج شاهی داخل شده و بسبب جوانمردی و شجاعتهای بسیار و فتوحات بیشمار که از دست او ظهور نموده یکی از

سپاه سالاران بزرگ شد و موضعی را در بنگال موسوم به بردوان اکبر بطور خالصه و جاگیر باو واگذار نمود و بکمال عزت و آسودگی میگذرانید اکبر او را نامزد کرد میرزا غیاث نورجهان را به علی قلی خان داد و سالها ازین واقعه گذشت تا اکبر وفات نمود چون جهانگیر پای بر تخت سلطنت نهاد اول کاری که کرد بدسیسه و اسباب چینی رقیب خود علی قلی خان را کشت و بعد از چندی نورجهان را به زنی گرفت و او را ملکه رسمی قرار داد و عشق و محبت او بجائی رسید که نام او را در سکه و فرمانها داخل کرد و هیچ حکم و فرمانی بدون نظر او اجرا نمی شد امضای او در فرمانها اینست

بحکم علیهٔ عالیه مهد علیا نورجهان پادشاه بیگم

و امروز در هندوستان سکه و فرامین که مشترک نام جهانگیر و نورجهان در او هست زیاد دیده میشود و این ملکه ایرانی نژاد خدمتهای شایان و نمایان در ترویج مذهب اثنا عشری نمود و صدها از ایرانیها بسبب او بعهده های بزرگ رسیدند

(۴۰۵) حطیئه از فحول و زبردستان شعرای عرب است و کنیه او ابو ملیکه است در فنون شاعری از مدح و هجاء و فخر و نسیب توانا بود و او مردی بود بسیار شر انگیز و مفسد و بی تهذیب و بد اخلاق و فحاش و همه طبقات از زبان او عاجز بودند و هر روز خود را بقبیله ای می بست و قبیله دیگر را هجو میکرد و هیچ قبیله و خانواده شریفی نماند که حطیئه هجو نکرد و علاوه از پستی اخلاق و بدی کردار حرامزاده هم بود چون او را مرگ فرا رسید و در سکرات موت افتاد اهل و عشیره او بپرسش حاضر شدند باو گفتند ای حطیئه این روز واپسین است که هیچ آفریده را ازین روز گزیر نیست و ترا ازین جهان دیگر بهره و نصیبی نخواهد بود اکنون وصیتی کن که در انجهان ترا بکار آید گفت میراث و آنچه از من باز ماند خاص از برای پسران من است و دختران مرا حظی و نصیبی در ان نیست گفتند شارع غیر ازین فرموده

گفت من چنین امر مسکینم گفتند از برای فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو ایشان را بهره دهند گفت من ایشان را وصیت میکنیم که چندان که زنده اند دست از گدائی باز ندارند چه این حرفه و تجارتیست که هرگز خسارت نیاورد و مردمان را وصیت میکنیم که هرگز ایشان را حبه ندهند گفتند بسیار غلامت سالهاست که در حضرت تو تقدیم خدمت کرده است او را آزاد کن گفت شما گواه باشید چندانکه یک تن از قبیله بنی عبس زنده باشند او غلام است گفتند فلان یتیم را از هیچ رو نیروی معاش نیست در باب او وصیتی کن و عطیه فرما گفت در حق او وصیت میکنم که مالش را بخورند و مادرش را بگایند گفتند جز این چیزی بفرمای گفت جز این چیزی ندانم بار گویند مر ابن حمامه که مردی مشهور بود بر حطیه در آمد و او در آستانهٔ خویش نشسته بود ابن حمامه به او سلام کرد حطیه در جواب گفت سخن ستوده نیست ابن حمامه گفت من از قبیله خود بی توشه و خوردنی بیرون آمده ام گفت من با قبیله تو قرار و عهدی بسته ام که ترا مهماندار باشم ابن حمامه گفت آخر من پسر حمامه ام که بر تو وارد شده ام گفت باز شو و راه خویش گیر و پسر هر مرغ و کبوتر که خواهی باش (در عربی کبوتر را حمامه گویند) ابن حمامه گفت رخصت میدهی در سایهٔ خانهٔ تو ساعتی بیاسایم گفت برو در سایه این کوه بیاسای که سایهٔ او ترا کافیست وقتی حطیه زبرقان را که از اشراف و بزرگان عرب بود بقصیدهٔ هجو کرد چون آن هجویات بزبرقان رسید برآشفت و در غضب شد و نزد عمر بن خطاب رفت و از او شکایت کرد عمر امر نمود تا حطیه را حاضر ساختند چون حاضر شد امر کرد تا آن اشعار انشاد نمود چون انشاد کرد عمر در غضب شد و امر بحبس او نمود و چندی در حبس ماند اشعاری در مدح عمر و زبرقان گفت و عمرو ابن عاص در خدمت عمر از وی شفاعت کرد عمر بفرمود تا او را از محبس بمجلس آوردند و با و خطاب کرده گفت که ای حطیه آیا دگر هیچ

هجو میگوئی و دامن عفاف مردم را باشعار دروغ و ننگ و بهیده خود آلایش میدهی گفت یا امیر المومنین تو میخواهی
که عیال و اطفال من از گرسنگی بمیرند چه شعر من تخم جو و گندم و هجای من مایه رجای من است و میخواهی که
دست از کسب خویش بردارم و سر بر بالش مرگ نهم از این کلمات خشم عمر بافزود و بانگ بروی زد و بحاضرین نموده
گفت سزای این شاعر چیست چه روزگار به هذیان میگذارند و مدح می‌گوید مردم را بمحاسنی که هرگز از آن بهره
نداشته‌اند و هجو میکند جمعی را بقبایحی که هرگز آلوده نگشته‌اند و زنان مسلمانان را عیب و بهتان نسبت میکنند
بهتر آنست که زبان او را قطع کنم و مردم را از زبان او برهانم حاضرین گفتند یا امیر المؤمنین حطیه را عفو فرمائید
که از این پس عهد خواهد نمود که دست از حرکات ناشایسته بردارد و مردم را از زبان خود آسوده گذارد و باو اشاره نمودند
که تضرع نماید و خواهان عفو شود حطیه اشعار بدیهه انشاد نمود و عرض حال خود و گرسنگی و برهنگی اطفال و عیالات
خود عمر از کلمات حطیه متاثر شد و او را رها ساخت و برای آنکه زبان او را از مسلمانان باز دارد اعراض مسلمین
را از او به سه هزار درهم خرید و از او عهد نمود که دیگر مردم را هجو نگوید (۴۰۶) شخصی بحج رفت در مراجعت از کاروان
دور افتاد و راه گم کرد حیران و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه چشمش بسیاه چادری افتاد بدان سو شتافت
پیره زالی را دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی بپیره زال سلام کرد او جواب گفته او را بچادر خود دعوت نمود
و بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده‌ام و مدتیست که گرسنه‌ام اگرم اطعام دهی کمال عنایت باشد پیره زن
گفت در این بیابان مار بسیار است چند تا بگیر و نزد من بیار تا برایت کباب کنم حاجی گفت من مار نتوانم
گرفت پیره زن گفت من با تو آیم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار را گرفته سر و دم برید

و آتش برافروخت و آنها را کباب ساخته پیش حاجی آورد حاجی از شدّت گرسنگی قدری ازان کباب را بخورد بعد از لحظه بسبب حرارت آن گوشت التهاب و تشنگی برو غالب شد از پیره زال آب خواست پیره زن گفت صد قدم دور از چادر در فلان موضع چشمه ایست برو و آب بیاشام حاجی چون بچشمه رسید و قدری آب در دهان نمود دید بسیار بدمزه و شور و کثیف است ناچار جرعه ای بیاشامید و مراجعت نمود به پیر زن گفت درین موقع موحش و بی همه چیز چگونه توطّن اختیار کرده طعامش آن آبش این پیره زال گفت مگر جای بهتر ازین هست حاجی بخندید و گفت در بلاد چشمهای آب زلال و اطعمهٔ گوناگون اقسام فواکه برنگهای مختلف و باغهای لطیف و قصرهای رفیعی که بینند از حسن و نیکویی آنها در حیرت افتد و هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که انسان مار تواند خورد پیره زال گفت با وجود این نعمتها و آسایشها که ذکر کردی آیا کسی هم بر شما حکومت دارد و در اطاعت آن مجبور هستید گفت "بلی" پادشاه و حکام همه با حاکم اند و خراج میگیرند و ما را اطاعت آنها واجب و لازم است گفت تعدّی هم بر شما می کنند گفت بلی تعدّی هم میکنند گفت شما چه میکنید دران وقت گفت صبر میکنیم پیره زال گفت این صبر هزار مرتبه ازین آب و گوشت مار بدتر و ناگوارتر و تلختر است و این آب و گوشت مار با آزادی و خود مختاری هزار بار ازان فواکه و نعم شما نیکوتر و خوشگوارتر است (٤٠٧) حکیم عراب از جمله حکمای یونان است در علوم ادبی مهارت تامی داشت خصوصاً در علم مناظره و مجادله و خطابه گویی و مقاله نویسی اعجوبهٔ دهر و شهرهٔ آفاق بود و کسی را قدرت مقابله با او درین فنون نبود و از اطراف و اکناف بلاد دسته دسته برای تلمذ و تحصیل این فن نزد او می رفتند منجمله از قاصدین شخصی "ایسقاس" نام از اهالی رُم بود بعد از طی مراحل و رسیدن بخدمت استاد

اظهار اشتیاق در تحصیل این فن نمود. استاد هم تعهد نمود که باحسن وجوه او را تعلیم دهد لیکن بشرط آنکه بعد از فراغ
و تکمیل آن فن مبلغی معین باستاد دهد بعد از قبول قرار داد استاد هم بکمال توجه را در بارهٔ او مرعی داشت. تا
باندک زمانی در آن فن ماهر شد وقتی که خود را فارغ و بی نیاز از استاد دید بنای عذر و خیانت را گذاشت و
طمع او را وا داشت که در دادن اجرت با استاد خود مجادله و مناظره کند پس باستاد خود گفت ای حضرت استاد
از شما مستدعی ام که تعریف و ماهیت و فائدهٔ علم مناظره را برای من بیان فرمائید استاد گفت تعریف و فائده
این علم از حد بهترین است ولی عمده فائده او این است که بسبب این علم در انسان ملکه و قوه پیدا شود که مدعای
خود را چنان بر خصم ثابت کند که او را قدرت رد کردن نباشد و اگر خواسته باشد با دلائل و براهین منطقی و فلسفی حق
را باطل و شب را بجای روز و روز را بجای شب قرار دهد او را ممکن شود شاگرد بعد از شنیدن این کلمات از
استاد حجتی برای ندادن مبلغ معهود پیدا نمود خطاب باستاد نموده گفت جناب استاد من هم در ندادن مبلغ
معین با شما مناظره میکنم اگر مطلب خود را که ندادن وجه است ثابت نمودم پس شما را بر من حقی نخواهد بود و اگر
قادر بر اثبات آن نشدم ایضاً شما را بر من حقی نخواهد بود. بجهت آنکه قرار داد من با شما این بود که مرا در این فن
کامل و ماهر نمائید لذا زمانیکه نتوانستم مدعای خود را بر شما ثابت کنم معلوم می شود که مرا در این فن ماهر ننموده اید.
پس علی ای حال شما را بر من حقی نخواهد بود استاد بعد از شنیدن این مقدمات و بیانات در جواب گفت من هم
در اثبات حق خود با تو مناظره خواهم نمود. اگر اثبات حق خود نمودم پس اجرت خود را بقانون
عدالت و براهین از تو خواهم گرفت و اگر بر آیینه قادر بر اثبات نشدم باز اجرت خود را از تو خواهم گرفت بجهت آنکه

عدم قدرت بر مغلوب نمودن تو بزرگترین دلیلی است بر مهارت تو در این علم و چنان معلوم می شود که ترا قسمی تعلیم
داده ام که از استاد خود ماهر تر شدی پس علی ای حال حقوق مرا که بر ذمه تست باید ادا نمائی ایشان بعد
از شنیدن این جواب از استاد مجاب و شرمنده شد ناچار معذرت خواسته اجرت استاد را بپرداخت

(۸۴) مشهور است وقتیکه ایوان کسری انوشیروان تمام شد و جمیع لوازمش سمت اتمام یافت انوشیروان جمعی
از حکما و ندما را گفت نظر کنید که آیا در این عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک او بپردازم ایشان بعد از نظر
در اطراف و جوانب تجسس و تفحص بعرض رسانیدند که در او هیچ نقص و قصوری ندیدیم الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست
مختصر و کلبه ایست بس محقر و دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوار ها را سیاه می کند اگر این عیب برطرف شود
بغایت مناسب است و چنین چشم زخمی از ایوان دفع کردن لازم و واجب است کسری گفت این خانه ملک پیره زنی
است که عمری گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتی که اساس این ایوان می نهادم و
معماران طرح او می ریختند این مانع و نقص ملتفت شدم کسی نزد پیره زن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که
تو خواهی بفروش تا قیمت دهم یا آنکه منزلی خوبتر از این برای تو مهیا سازم پیره زن پیغام فرستاد که من در این
خانه متولد شده ام و بدین کلبه انس گرفته ام همه عالم ملک تو می توانم دید تو این آشیانه محقر و ویرانه مختصر با این
گدای بینوا نمی توانی دید من از آن سخن بسیار منفعل شدم و دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد هر زمان دودی
از روزن او بیرون می آمد دیوار ها را سیاه می ساخت پیغام دادم که دود چیست مسکینه گفت برای خود چیزی
می پزم خانی از اقسام غذا ها برای او فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خانی با نواع اطعمه برای تو فرستاده خواهد شد

تو دیگر زحمت مکش و درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز داد جواب فرستاد که در این شهر چندین گرسنه و فاقه زده با چشم
گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا باشد مرا از خدا شرم می آید که بعد از هفتاد سال
که جوینه و کشکینه حلال خورده با شم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبهٔ مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عالیت است
اما چون ببینند که تو با کمال عظمت و قدرت روی امیدری که کلبهٔ تاریک مرا از من نستانی دست تصرف املاک رعایا
دراز کنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من تنها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور
خواهد بود من این سخن از وی پسندیدم و بهمسایگی او راضی شدم (۶۰۹) یکی از ملوک بغرفهٔ از قصر خود نشسته بود
ناگاه نظرش بر زن زیبای صاحب جمالی افتاد دلش مائل او شد چون تفتیش نمود معلوم شد که زن «فیروز» نامی است
از غلامان خود پادشاه پس بفکر افتاد که چگونه معشوق را بدست آرد و تدبیر وصال او می کوشید تا فکرش باینجا
رسید نامه نوشت و فیروز را طلبید باو سپرد و او را بیکی از نواحی فرستاد فیروز نامه را گرفت و وی براه آمد پادشاه بعد
از اطلاع بر رفتن فیروز تغییر لباس داده بخانهٔ فیروز در آمد زن فیروز از وی تعرض نمود و گفت کیستی؟ گفت ولی نعمت شما
و پادشاه هم برای دیدار و زیارت تو آمده ام زن از مقصدش آگاه شد به شاه خطاب نموده گفت خلاف آئین شهریاری
و بزرگواری است که چشم طمع به پس مانده و مستعمل غلامان خود دوزی شاه را از این جواب عرق غیرت و حمیت بجنبید
و با حالت بهت و اضطراب از نزد او مراجعت کرد و یکتای کفش او بجای ماند اما فیروز چون قدری از راه رفت
بیادش آمد که نامهٔ پادشاه را فراموش کرده در خانه بجای گذاشته است برگشت تا نامه را بردارد داخل شدن او
بخانه و بیرون آمدن پادشاه مصادف شد و چون بخانه آمد کفش شاه را دید ملتفت شد که فرستادن نامه

بهانه بوده است نامه اگرفت و رفت بعد از رسانیدن مراجعت نمود طبعیتش از زن نفرت نمود و از جهت رقابت
پادشاه نیز بیمناک بود چند دست لباس برای زن گرفت و او را خوشنود و مسرور بخانه پدرش فرستاد و مدتی بسر او
نرفت و سراغ او نگرفت پدر خبر فیروز را ملاقات نمود و گفت سبب رنجش و بی اتفاقی تو بخواهر من چیست چرا او را
بخانه خود نمی طلبی فیروز عذرهای غیر موجه می آورد امروز و فردا میکرد تا کار بمحکمه و قاضی کشید و فیروز را نزد قاضی
بردند اتفاقا شاه در ان محضر حاضر بود برادر زن برای آنکه شاه بر مطلب اطلاع نیابد گفت ایها القاضی
باغی باین مرد اجاره دادم که دارای چشمه و نهر جاری و درختهای رسیده مثمر و در و دیوار محکم بود میوه آن باغ را خورد
و در و دیوار او را خراب کرد چشمه اش را ویران نمود و بعد از خرابی بمن رد کرده است حکم بفرمای فیروز گفت
باغی در کمال خرمی شادابی و معموری چنانکه میگوید بمن داده بود و من باغ را بهتر از روز اول باو تسلیم کردم
و سبب رد کردن آن این است که مرا آگاهی از آن رسیده باشد بلکه روزی داخل باغ شدم و جای پای شیری
در ملاحظه نمودم لذا بر خود ترسیدم که مبادا آسیبی از آن شیر بمن رسد و طعمه او گردم از این جهت باغ را باو رد کردم
شاه گفت ای فیروز باغ خود برو و بخاطر جمع از او برخوردار شو بخدا قسم که شیر داخل باغ تو شد اما بهیچ وجه
متعرض آن نشد و بثمر و برگ وضرری نرسانید و بغیر از یک لحظه در آنجا درنگ نکرد و دیگر بان باغ نخواهد آمد
قدر این باغ را بدان و در تعمیر او بکوش که باغی بهتر از آن دیگر نخواهی آورد پس فیروز زن را بخانه برد و شکاف دلش
مرتفع شد و قاضی و اهل مجلس بمطلب ملتفت نشدند (۱۰۱۰) از شخص صفهانی شنیدم که در صفهان مکتب
داری بود و شاگردان بسیاری داشت و هر وقت که در خانه یکی از شاگردها شادی یا غمی روی می داد بایک خوان طعام

برای معلم فرستاده میشد اتفاقاً تقریبا ظهری از خانهٔ یکی از شاگردان یک مجمعهٔ غذا برای معلم آوردند مجمعه مرکب بود
از یک ظرف پلو و یک مرغ و یک قشره معلم دو تا از شاگردان کمسن که از هفت سال سن شان بیش نبود طلبیده
مجمعهٔ غذا را بانها سپرد که بخانهٔ او برسانند و در محافظت آن شان تاکید بلیغ نمود و روپوش را از روی مجمعه برداشت
و دست خود بر روی مرغ گذارده گفت فرزندان کمال احتیاط را بجای آورید چه این مرغ می پرد و مبادا دست باین
پلو و قشره زنید که زهر دارد یعنی زهر ست در احتراز و پرهیز آنها مبالغه نمود آن دو بچه اطمینان کامل معلم
داده در پی ماموریت خود رفتند همینکه از مکتب دور شدند یکی از آن دو بچه بدیگری گفت بیا رفیق این غذای
مفت چرب را بمصرف رسانیم بجهت آنکه یقیناً ما از این گردن کلفت سزاوار تریم بچهٔ دیگر گفت برادر چه میگویی
خوابی یا بیدار میخواهی برای یک لقمه پلو خون دو نفر بیگناه را بریزی از این خیال خام بگذر خود را در مهلکه
میفگن رفیقش بنای تشجیع و تشویق را گذارد و گفت تو همین قدر با من مخالفت مکن جواب باز خواست معلم
با من آخر بهر نحو بود رفیق را راضی نموده در خرابه که بر سر راه بود رفته غذا را بمصرف رسانند و ظرف را در دکان
بقالی امانت گذارده هر یک بخانهٔ خود رفت معلم هم آنروز بعشق مرغ پلو بچه‌ها را زود تر مرخص نموده بخانه رفت
و غذا طلبید زوجه اش هم بدستور هر روز قدری نان و آبگوشت و پنیر نزد او آورد معلم از زن سوال کرد که غذائی که
از خانهٔ فلان آوردند چه شد زن گفت امروز از هیچ جا غذا نیاوردند معلم ملتفت مطلب شده با کمال اوقات تلخی چند
لقمه خورده دست از غذا کشید و باز بمکتب خانه مراجعت کرد هر دو بچه را دید که حاضر اند با حدت تمام هر دو را نزد خود
طلبید و از نرسانیدن غذا باز خواست و سوال نمود هر دو بنای گریه زاری را گذاردند هر چه معلم خواست که از

کرد از آنها مطلبی بفهمد ممکن نشد آخر اطمینان کامل بآنها داد که اگر واقعه را بدون کم و زیاد بیان کردید از تقصیر
شما خواهم گذشت و اگر دروغ گفتید بسخت‌ترین مجازات خواهید رسید بچه که محرک آن کار بود جلو آمد و با یک حالت
رقت آوری بنای بیان واقعه را گذارده گفت ما که از مکتب بیرون رفتیم رسیدیم بفلان کوچه آنجا یک باد تندی
برخاست و پرده روی مجمعه پس رفت مجمعه را بزیر آورده که دوباره روی او را بپوشیم دیدیم که مرغ نیست معلوم شد که وقتی
که باد پرده را از روی مجمعه پس نمود مرغ هم پرید از مشاهده این کیفیت یک وحشت فوق‌العاده بما دست داد با آن
پریشانی حواس بنای تجسس را گذاشتیم تا رسیدیم بخرابه دیدیم که مرغ بر لب دیوار خرابه نشسته است بهر کیفیت که خواستیم
او را بزیر آوریم ممکن نشد بنا بر این قدری از پلو جلو دیواری که بر او نشسته بود ریختیم ـ فوراً بزیر آمد و مشغول برچیدن دانه شد
ما هم در صدد گرفتاری او برآمدیم از هر طرف که ما رو باو میرفتیم فرار کرده بطرف دیگر میرفت و ما برای آنکه نیز متصل باو
دانه میدادیم و برای بدست آوردن او کوشش میکردیم مرغ بعد از آنکه خوب سیر شد یکمرتبه پرید از نظر ما غائب شد از آن
کیفیت نزدیک بود که روح از بدن ما پرواز کند چه متحیر ماندیم که چه باید کرد مرغ که پرید از پلو هم چیزی باقی نماند ـ بجهت
آنکه برای بدست آوردن او همه را باو خورانده‌ایم در این موقع چاره غیر از مرگ ندیدیم بنا بر این عازم شدیم که خود را
نابود کنیم و با این واقعه شرم آور شما را ملاقات ننمائیم برای انجام مقصد ناچار از آن افشره آمیخته بزهر خورده
آشامیدیم و منتظر مرگ نشستیم معلم بعد از شنیدن این بیانات متحیر ماند که بچه عنوان از آنها مواخذه نماید
چه خود بآنها گفته بود که مرغ کباب میپرد و در افشره زهر است ناچار هر دو را التصدیق نموده از سر تقصیر شان
درگذشت (۸۱۴۱) در بغداد جوانی را از پدر مال و ثروت زیادی بمیراث رسید جمعی از اراذل مفت‌خوار دورش

را گرفتند و بکارهای ناشائسته مشغولش نمودند با اندک زمانی ازان ثروت و دولت چیزی باقی نماند و بفقر و فاقه مبتلا شد روزی از کمال دلتنگی و پریشانی خواست که خود را بدجله اندازد چون بلب دجله رسید ازان خیال برگشت کشتی بانی را آواز داد آمده در کشتی او نشست ملاح گفت بکجا رویم گفت نمیدانم گفت از کجا می آئی گفت نمیدانم ملاح ملتفت شد که آدم مضطر و گرفتاریست او را بآنطرف دجله عبور داد و برد در مسجدی پیاده نمود جوان بمسجد رفت و دید مجمعی در انجا جمع اند آن هم نزد آنها بنشست معلوم شد که قاضی شهر و جمعی از محترمین اند درین بین خادمی بیامد و گفت خلیفه شما را می طلبد قاضی با جماعت متوجه دربار خلیفه شدند جوان هم خود را در ان جمع داخل نمود چون بعمارت خلیفه رسیدند در محلی که تعین شده بود نشستند از جانب خلیفه شخصی آمد که فلان را بفلان می باید داد قاضی خطبه خواند و عقد جاری نمود و بقیه گواه شدند بعد خادمی مجمعه آورد که در او ده ظرف بود در هر ظرفی هزار دینار طلا در پیش هر یک ظرفی بنهاد یکی باقی ماند بخلیفه خبر دادند خلیفه گفت من ده نفر بیشتر نخوانده بودم یازده چرا شد چون تحقیق نمودند معلوم شد خود آمده است بخلیفه خبر دادند خلیفه او را بخواند چون بحضور رسید خلیفه عتاب نموده گفت ای جوان چرا ناخوانده در حرم ما آمدی گفت ناخوانده نیامدم گفت ترا که خواند جوان گفت ایشان را که خواند گفت ایشان را خدم ما خواندند جوان گفت ایشان را اگر خدم شما خواندند مرا کرم شما خواند خلیفه را جواب او خوش آمد امر نمود تا دو مقابل دیگران باو دادند (۱۲ اعم) قاضی القضاة احمد ابن خلکان که از مورخین بسیار مشهور است در ترجمه محمود ابن سبکتگین گوید امام الحرمین در کتاب مغیث الخلق چنین آورده که سلطان محمود در بدایت حال مذهب ابوحنیفه داشت و چون

علم حدیث را زیاده مایل بود و همواره نزد آن سلطان احادیث میخواندند و خود بتفسیر آنها اشتغال می جست
پس اکثر آنها را با مذهب شافعی موافق یافت فقهای طرفین را بخواند تا هر یک حقیقت مذهب خویش بیان کنند
و حقیقت هر کدام معلوم شود پیروی از او نماید طرفین بر این معنی اتفاق کردند که مردی بقانون مذهب حنفی
و هم بطریق مذهب شافعی دو رکعت نماز گذارد طریقه هر یک پسند خاطر سلطان آید آن را مسلوک دارد قفال
مروزی یکی از ارکان سلطنت بود برخاست با طهارت کامل و رعایت ستر و استقبال قبله و ملاحظه سایر
ارکان و سنن و آداب مقرره دو رکعت نماز بجای آورد و گفت این نمازیست که از طریقه امام شافعی بما رسیده
است آن گاه پوست سگی دباغی شده بپوشید و تن خود بنجاست آلوده کرد و با نبیذ که قسمی از شراب است وضو
ساخت و در شستن دو دست از بندگاه شروع کرده بمرفق منتهی ساخت و چون تابستان بود در آن صحرا
مگسان بسیار بجهت کثافت نبیذ و دیگر پلیدی ها بر او جمع شدند پس روی بقبله نموده بایستاد و بجای
تکبیرة الاحرام گفت خدای بزرگتر است پس سوره حمد نخواند و بعد از آن ترجمه آیه مدهامتان بر زبان آورد و
گفت دو برگ سبز آنگاه مانند خروس که دانه چیند دو دفعه پیشانی بر زمین بکوفت و رکوع و تشهد را التفاتی نکرد
و بجای سلام گوزی بداد آنگاه روی بسلطان محمود آورده گفت این است صورت نمازی که ابو حنیفه فتوی داده است
سلطان محمود گفت هرگز چنین نمازی از ابو حنیفه نرسیده است چه در هیچ کیش اینگونه ستایش یزدان نکنند و
تو چون شافعی مذهبی از پیش خود ساخته و این تهمت بر او نهاده اگر صدق دعوی خویش با ثبات نرسانی
هر آینه عرضه شمشیر شوی علمای مذهب حنفی بتائید قول سلطان برخاسته بر قفال انکار کردند و گفتند دروغ

میگویند افترا می بندد قفال درخواست نمود تا از کتب فتاوی ابوحنیفه حاضر کردند سلطان محمود مردی نصرانی
را معین کرد که طریق حنفی و شافعی را از کتب ایشان معلوم کند و چون نصرانی دران کتب تتبع نمود فتاوی
بدست آورد که شاهد ادعای قفال بود و چنین نمازی ازاد ترتیب داده بشد سلطان محمود مذهب حنفی از دست
بداد و طریقهٔ شافعی پیش گرفت (۱۳۱۴) ترازسکوی قریهٔ بسیار بزرگ معموریست در نواحی «پطرگراد» پایتخت
دولت روس و در واقع این قریه ییلاق محترمین و اشراف روسیه است چه موقعیت این قطعه بسیار جالب نظر و دلپذیر
است کاترینای دوم که یکی از ملکه های بزرگ پادشاهان روس است در این قریه قصری بنا نهاد که چشم روزگار
مانند و نظیر او ندیده و عظمت و اهمیت و مشهور آفاق برای دیدن او از اروپا و امریکا با مصارف زیاد شد حال
نموده دسته دسته می آیند و ساعتها انگشت بدندان حیرت فرو برده غرق تماشای صنعت سحرآمیز معماری و
زیبائی او می شوند در اهمیت او همین قدر بس که برای تنگ نمودن حصار این عمارت دوازده ملیون فرانک
صرف شد ازین جمله می توان به اهمیت این بنا پی برد علاوه از اطاقها و تالارهای بزرگ مختلف متعدد پانزده
دست عمارت که هر یک بوضعی خاص و جنبی مخصوص در قصر موجود و یکی بعد دیگری مرتب شده در میان آنها یک دست
عمارتیست که تمام از کهربا ساخته شده است و جمیع لوازم مبل و تجملات او هم از کهربا است وقتیکه عمارت این قصر
تمام شد صدها ملیون پول ساینه اسباب آرایش در او جمع و موجود آمد «کاترینا» از سفیر فرانسه که در دربار او بود
بآن قصر دعوت نمود چون سفیر حاضر شد برای دیدن نمودن با سفیر مشغول گردش شد سفیر با وجود اینکه از اروپای
ودر بلاد معظم تربیت شده و بسی قصور و عمارات باشکوه دیده از دیدن آن عمارت بحیرت افتاد و مات و مبهوت ماند و

از مشاهدهٔ آن منظرهٔ باشکوه فرح بخش آثار وجد و بشاشت از قیافه اش نمودار شد و همان طور که با ملکه در اطراف قصر گردش میکرد مثل کسی که چیز لازمی گم کرده جویاست چشم خود را باطراف قصر دوخته بود ملکه از او پرسید چه میجوئی که باطراف نگرانی گفت سرپوش بلوری میجویم که بر سر این قصر گذارم تا گرد و غبار در او راه نیابد زیرا اسراف او است ملکه بحدی ازین جواب خوشوقت شد و از او تشکر و تحسین نمود۔ (عم ۱۴۱) وزیر مامون بحرم سرا آمد و ده دوازده نفر از زنان و کنیزان حسین و جمیل را دور خود جمع نمود و از یک یک آنها سوال می نمود که اگر گفتید که در دل من چیست هرچه بخواهی بتو خواهم داد هر یک از آنها چیزی میگفت و مامون میگفت این نیست و با آنها مزاح میکرد آخر کار بوران خانم دختر فضل بن سهل را طلبید و با او گفت هرچند شان تو اجل و ارفع است که هم قطار دیگران شوی اما امیدوارم که هیچ کس بغیر از تو بر اندیشهٔ من اطلاع نتواند یافت بگو که در خاطر من چیست۔

بوران خانم گفت لعنت خدا باد بر بختیشوع طبیب که این دستور بتو داده است مامون گفت چه دستور العمل بمن داده است گفت ترا منع از مجامعت زنان و امر بمعاشرت آنها نموده است و گفته است با پسران مباشرت نماید اگر خلاف این شود ضرری بصحت تو وارد آید اگرچه اختلاط امیر المومنین راحت باشد اما مطلوب کلی سلامت ذات اعلی حضرت است مامون متحیر مانده گفت این سخن بین من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده را بران اطلاع نیست تو از کجا ملتفت شدی گفت بجهت اینکه این زنها که دور خلیفه جمع اند هر یک در حسن و جمال و ملاحت آیتی اند و میدانم خلیفه هم همه را دوست دارد و بهم بستری آنها راغب است با وجود این کیفیت و این مزاح و صحبت میل بهمبستر شدن ننماید نیست مگر از منع طبیب و هیچ طبیبی را این قدرت و نفوذ نیست مگر بختیشوع طبیب را مامون بخندید

و یک بند جواهرهای بیش بها طلبیده باو داد و گفت بخدا که قیمت دانش و ذکاوت تو بیش ازین است

(۴۱۵) تاجری عراقی برای سوداگری بچین رفت بوسیله بخدمت فغفور چین رسید و نزد او عزتی تمام پیدا کرد و طرف توجه شد روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق مرغی است ببزرگی گوسفند و خوراک او آتش است و اگر کسی قصد او نماید با پای خود چنان سنگ می‌اندازد که اگر باستخوان رسد خورد کند فغفور گفت این محال است و در خدمت پادشاهان دروغ گفتن نهایت بی ادبی است و دیگر باو التفات ننمود و از نظرش افتاد. تاجر بعراق رفت و شش عدد از ان مرغها گرفته در قفسهای آهنی نموده بچین برد خبر ورود او را بپادشاه رسانیدند اعتنائی نکرد آخر تاجر خود عریضه بخدمت شاه نوشت که برای اینکه اعلیحضرت مرا دروغگو نپندارند بعراق رفته شش عدد از ان مرغها که بعرض رسانده بودم با خود آورده خواهشمندم که امر صادر شود تا آنها را بملاحظه اعلیحضرت رسانم و رفع آن شبه نمایم فغفور گفت تا تاجر را با مرغهایش حاضر ساختند تاجر گفت تا آتش زیادی افروختند و قطعه‌های آهن کوچک در آن آتش بگداختند بقسمی که مانند آتش سرخ شد آنوقت یک یک را بجانب آن مرغها می‌انداخت آنها دهن گشوده آن قطعات آهن سرخ را فرو می‌بردند شاه از مشاهده آن کیفیت متعجب شده امر نمود آنچه تاجر صرف نموده است در رفتن و آوردن این مرغها دو مقابل او دهند چون حساب نمودند بیست هزار درهم خرج کرده بود شاه باو گفت هیچ وقت راستی مگو که برای اثبات او چند ماه مدت و بیست هزار درهم صرف شود

(۴۱۶) در بلخ محتسبی مستی را بسرای امیر حاضر ساخت تا بروی حد شرعی جاری سازد امیر بآن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی

و کسوت معصیت پوشیدی و عقل شریف را بمستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت سبحانک هذا
بهتان عظیم امیر زبان آور که من با تو سخن میگویم و از تو سوال مینمایم تو قرآن میخوانی مست جواب داد
که سزاوار است که امیر بهتر از این تفحص حال رعایا نماید نه کسی را که در عقل و فضل ممتاز هم بیهوش و لاعقل نخوانده
امیر گفت ترا بجهت مباحثه و مناظره نیاورده اند چرا پرمیگوئی مست گفت اگر خاموش شوم تازیانه خورم از جهت
حجت آوردم تا رفع تهمت از خود نمایم امیر گفت این قال و قیل را بگذار از سوره های کوچک قرآن چیزی
حفظ داری گفت آری گفت سوره قل یا ایها الکافرون را بخوان تا معلوم شود که مستی یا هشیار
چه بعضی علماء حد مستی را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو رانم مست گفت امیر سوره
فاتحه بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر شروع کرد خواند الحمد لله رب العالمین
مست گفت توقف نمای گفت را اول سوره غلط کردی گفت هنوز من و لفظ بیشتر نخوانده ام آن غلط
کدام است گفت یکی بسم الله دیگری اعوذ بالله امیر روی بمحتسب آورده گفت من گمان کردم تو مست آورده
ندانستم که قاری بلخ آورده و او را رها ساخت (۱۴۷) چون منصور عباسی بنای بغداد نهاد قصد آن کرد
که ایوان کسری را که قریب بغداد بود خراب نموده خشتهای او را بمصرف رساند با وزراء در این خصوص مشورت کرد
همه رای او را تصویب نمودند مگر خالد برمکی که گفت خلاف صرفه جوئیست چه اجرت خراب نمودن و حمل کردن
از انجا ببغداد بیش از قیمت آجرهاست و دیگر آنکه این خود آثاریست بر عظمت و شوکت اسلام که فتوحات آنها
اینقدر وسعت نموده است منصور متحیر ماند که چه کند وزرای دیگر بمنصور گفتند چون خالد خود ایرانیست و اندارد که

که این کار شود و می خواهد که آثار عظمت شهریاران قوم او همیشه مد نظر باشد و فراموش نشود. لذا اراده نمی دهد
این گفته منصور اثر کرد امر نمود تا خراب کنند خشتهای ویرا به بغداد آورند و مصرف سازند بعد از این که شروع
کردند خراب کردن منصور دید که همان قسمی است که خالد برمکی گفته است چه اجرت کندن و حمل و نقل چندین
مقابله خشتها میشود چون آدم صرفه جو و مقتصد بود از آن برگشت و امر نمود که دست از انکار بدارند این خبر
بخالد رسید و نزد منصور آمد گفت شنیده ام که امر فرموده اید که دست از خراب کردن طاق بدارند گفت چنین است بجهت
آنکه صحت قول تو معلوم شد این کار صرفه ندارد خالد گفت چون خلیفه امر بخراب کردن نموده است بنا نیست دست
از کار کشد بجهت آنکه در صفحات تاریخ ثبت و ضبط خواهد نمود که پادشاهی عمارتی بنا نمود که خلیفه را قدرت
و مکنت خراب نمودن او نبود (۴۱۸) وزیری شقیق بن ابراهیم بلخی که از زهاد معروف بود بر هارون الرشید عباسی
در آمد هارون احترام او بجای آورد و گفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی. جواب داد شقیق بن ابراهیم منم اما
زاهد توئی. هارون گفت با این دنیا داری چگونه مرا زاهد خواندی شقیق گفت چگونه زاهد نباشی و حال آنکه
بچیزی مختصر کم مدتی قناعت نموده و به آن نعم گوناگون ابدی پشت پا زده هارون گفت مرا پندی ده
شقیق گفت خداوند تبارک و تعالی جائی ترتیب داده که آنرا دوزخ گویند ترا دربان او گردانیده و سه چیز بتو مرحمت
فرموده مال و شمشیر و تازیانه و این سه برای آن داده است که خلایق را از دوزخ باز داری باین ترتیب که
هر که خلاف فرمان حق کند او را با تازیانه تادیب فرمائی و هر که بناحق خون کسی بریزد بشمشیر قصاص نمائی.
و هر که محتاج و درمانده گردد بمال رفع احتیاج و درماندگی او کنی و اگر خلاف این کنی خود از دوزخیان باشی

هارون گفت بار دیگر بفرما گفت ای هارون تو چشمهٔ مانندی و عمال تو جویهائی که از آن چشمه جدا شود. اگر آب چشمه تیره و آلوده است همه جویها تیره و آلوده اند و اگر آب چشمه صاف و شفاف است همه جویها صاف و شفاف اند یعنی هرچه تو پیشه خود کنی عمال تو نیز آن کنند (۴۱۹) دو شخص بمحکمه حضرت داود پیغمبر در آمدند یکی صاحب گوسفند بود و دیگری صاحب زراعت زارع ادعا نمود که این شخص شب گذشته گوسفندان خود را در باغ من رها نموده و درختهای انگور که تازه بار آورده بود همه را ضایع کردند و امسال امید هیچ گونه استفاده از آنها نیست حضرت داود بعد از اطلاع بر صدق ادعای او حکم نمود که صاحب گوسفند گوسفندها را بصاحب باغ واگذار نماید عوض خسارتی که باو وارد آورده است حضرت سلیمان در آن محضر حضور داشت ایراد نمود که این حکم درست نیست حضرت داود از فرزند سوال نمود که چگونه بایست سلیمان گفت گوسفندان را بصاحب باغ بسپارند و باغ را بصاحب گوسفندان تا سال آینده در این مدت صاحب باغ از شیر و پشم و بچه گوسفندها جبران تلفیات خود نماید و صاحب گوسفند در این مدت خدمت باغ نماید تا همان فصل که باغ به برگ و بار و حالت اصلی خود برگردد آنوقت باغ را بصاحبش رد نماید و گوسفندان خود گیرد داود رای او پسندید همان دستور حکم داد.

(۴۲۰) شافعی از ابن شبرمه نقل کند که با ابوحنیفه بحج رفتیم و در مدینه بصحبت ابوحنیفه بخدمت امام صادق رسیدم من بحضرت عرض نمودم که رفیق من از فضلای عصر و فقهای عراق است حضرت فرمود چنان دانم که این همان شخص است که در احکام خدا برای خویش اعتماد کند و در نوامیس و قوانین الهیه قیاس بکار برد مگر نه این مرد نعمان بن ثابت است ابن شبرمه گوید تا آن زمان نمی دانستم که نام او نعمان است ابوحنیفه تصدیق آن حضرت

نمود گفت یابن رسول الله من آنم که شناخته آمدید حضرت فرمود ای نعمان امر دین بسیار مشکل است و خیلی
ملتفت باید بود که خلاف گفته شارع مقدس بعمل نیاید و بایست خدا را ناظر داشت در شرایع و احکام او بعقل
ناتمام خود تکیه ننمود و در دین خدا قیاس را مستند نبایستی دانست چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت ابلیس بود
هنگامیکه پروردگار عز اسمه وی را بسجود آدم علیه السلام امر فرمود گفت أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ یعنی من از آدم نیکوترم
زیرا که مادهٔ مرا از آتش که عنصری لطیف و جوهری درخشنده است بیافریدی و خمیرهٔ آدم را از گل که اصلی تاریک و
تیره است ایجاد فرمودی ای ابوحنیفه ابلیس رجیم در حکم سجود بدانش و رای خود قیاس کرده نافرمانی جست و در ورطهٔ
ضلالت بماند و بعذاب ابدی گرفتار خواهد بود پس فرمود ای ابوحنیفه حال که تو قیاس را حجت میدانی پس
بگو آیا قتل نفس و زنا که هر دو را خدا حرام کرده است گناه کدام اعظم است ابوحنیفه گفت یقین گناه قتل اعظم
است حضرت گفت بنابر قیاس بایست طریق اثبات او نیز اعظم باشد حال اینکه برعکس است چه خداوند تبارک
و تعالی بشهادت دو شاهد عادل اثبات قتل نفس مقرر فرموده و در زنا شهادت چهار شاهد اعتبار کرده است
پس چگونه حکم الهی بقیاس درست آید باز فرمود بنظر تو نماز و روزه کدام یک نزد حق تعالی با اهمیت تر و بزرگتر
است ابوحنیفه گفت نماز حضرت فرمود پس چرا بر حایض قضای روزه واجب و قضای نماز واجب نشد پس
معلوم میشود که در احکام الهی قیاس و رای بندگان را دخلی نیست از خدا به پرهیز و غیر آنچه خدای گفته است مگوی

(۱۲۴) انصر ابن احمد که از سلاطین سامانی است علی ابن محمد محتاج را که مردی بسیار دلیر و شجاع بود تربیت کرد
و بواسطهٔ لیاقتش امیرالامرای خراسان گردانید و او در رکاب نصر ابن احمد جنگهای نمایان و فتوحات شایان نمود

وبلاد زیاد بدست او فتح شد و بمملکت آل سامان ملحق گردید وزیری ابوعلی در خدمت نصر ایستاده بود و شاه با او بعض
مذاکرات و گفتگوها می نمود و دستور العمل ها میداد و ابوعلی بخود می‌پیچید و رنگ برنگ میشد چون بیانات شاه تمام شد
بخیمه خود مراجعت نمود و لباس از تن برآورد عقربی از پیراهنش بیرون افتاد که هفده جای بدن ابوعلی را نیش
زده بود این خبر بشاه رسید او را طلبید و باو گفت چرا دفعه اول که نیش زد دفع او ننمودی و تحمل اینقدر مشقت کردی گفت
هرگاه بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذارده دست و پای خود گم کنم چگونه تحمل تیر و سنان و شمشیر خونریز نمایم شاه را تحمل و
بردباری او خوش آمد و بحاضرین نموده گفت ابوعلی مردی بسیار نیک و شجاع و قوی القلب است و تا حیات باشم از وی خلافی در قضا نکرد
زیرا که با قدر او را خوب میدانم و در رعایت او بجا می آورم اما چون نوبت ما بگذرد و کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند
و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک ما افتد از او باشد چنان شد که بر زبان نصر گذشته بود
(۴۲۲) وقتیکه اسکندر بجهت فتح ممالک قطع منازل و مسالک میکرد در فضای مغرب بشهری رسید که در آب و هوا
و صفا و نعمت نظیر او ندیده بود از هر جهت ممتاز و پاکیزه بود بفرمود تا در آنحوالی سراپرده او برپا نمودند و با جمعی
از خواص در نواحی و اطراف آن طواف میکرد و از آن مناظر فرحت بخش و باغهای با صفا تعجب مینمود ناگاه بقبرستان
ایشان رسید دید بر قبر یکی نوشته است عمر او یکسال و بر دیگری سه سال و بر دیگری پنج سال بهمین قسم هیچ یک را
عمر از پانزده و بیست بیش نبود در حیرت شد و گفت مرا گمان چنین رسید که در این آب و هوا التغیر و فنا را راه نباشد
و حال اینکه هیچ کس از اینها کم عمرتر نباشد و بفرستاد تا جمعی از اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند چون نزد او
حاضر شدند همه را معمر یافت از ایشان سوال نمود که چه جهت دارد که شما همه معمر و کهن سالید و اموات شما عمر چندان

نیافته اند این چگونه شود ایشان در جواب گفتند که اموات ما نیز بمثل ما زندگانی کردند اما طریقه ما آنست که از ایام زندگانی خود آنچه بعد از تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذرانیم عمر شماریم و بقیه را فضول و باطل دانیم پس هر که از ما در گذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر قبر او نویسند که با علم و دانش بوده سکندر را این جواب و عادت و حالت بسیار پسندیده آمد و آنها را تحسین نمود (۳۲۲ع) حجاج ابن یوسف ثقفی شبی عامر شعبی را طلبید بسیار ترسید چه از او بیمناک بود ناچار اجابت نمود و با اهل و عیال خود وصیت نمود و رفت چون نزد حجاج رسید او را در حالت غضب و افروختگی دید سلام کرد حجاج جواب او را داد و گفت بیمناک مباش و او را اذن جلوس داد تا بنشست آنگاه فرمان کرد تا مردی را حاضر کردند که در بند و زنجیر بود او را نیز در پیش روی خویش جای داد آن وقت حجاج روی بعامر کرد و گفت که این شیخ میگوید که حسن و حسین ع پسران پیغمبر اند و حال آنکه آنها پسران علی اند مادر آنها دختر پیغمبر است و فرزند تابع پدر است اکنون باید از قرآن در اثبات این معنی برهانی محکم آرد و اگر نه بفرمایم تا سرش را از تن دور کنند عامر گوید با و گفتم مناسب است که اول امر فرمائی تا این غل و بند از او بردارند چه حجت اگر تمام کند او را معفو خواهی داشت و رها خواهی ساخت و اگر در اقامت برهان فرو ماند با این بند و زنجیر گران حاجت نباشد و هیچ چیز جلو شمشیر بران را نگیرد حجاج گفت تا قید و بند را از او برداشتند عامر چون خوب نگریست دید او سعید ابن جبیر از زهاد و عباد و مخلصین خاندان رسالت است بسیار مهموم و مغموم شد و در فکر فرو رفت آیا چگونه از قرآن دلیل آورد پس حجاج با سعید ابن جبیر گفت اکنون دلیلی از قرآن بیاور بر مدعای خود سعید گفت لحظه صابر باش حجاج زمانی سر به پیش انداخت پس دیگر بار روی بسعید کرد و آن سخن را اعاده نمود سعید باز از او مهلت خواست مرتبه سوم حجاج گفت دلیل خود بیار و الا امر بگردن زدنت خواهم نمود

سعید گفت بسم الله الرحمن الرحیم. بعد از آن آیه ووهبنا له اسحق ... المحسنین قرائت
نمود و بحجاج کرده گفت نیم دیگر از این آیه مبارکه را تو قرائت کن. حجاج گفت وذکریا ویحیی وعیسی
والیاس کل من الصالحین. سعید گفت ای حجاج عیسی اینجا چه کند خداوند چرا عیسی را از جمله این جماعت
بحساب آورد. گفت از بهر آنکه عیسی نیز از ذریت ابراهیم است. سعید گفت عیسی که پدر نداشت. حجاج گفت از طرف
مادر. سعید گفت از ولادت عیسی تا ابراهیم دو هزار و دویست و شصت و دو سال میگذرد و مادر او از ذریه ابراهیم است
معذلک خدا عیسی را از ذریه ابراهیم شمارد پس چگونه سزاوار نباشد که حسن و حسین با قرب زمان و فاصله یک وجود
پسران پیغمبر نباشند. حجاج ملزم شد و او را رها ساخت (۱۶۲۴) سلیمان ابن ربیع باهلی که از افسران بزرگ
مسلمین عربست هنگامیکه در ارمنیه پیادگان و سواران سپاه خویش را سان میداد هر یک از لشکریان که اسپی
نانجیب در زیر ران داشت نمی پسندید و میگرفت. چون نوبت بعمرو ابن معدیکرب که از مشاهیر شجاعان عربست
رسید اسپی پیل پیکر و درشت اندام از سان وی بگذشت. سلیمان ابن ربیع گفت هرگز ندانم که ترا اسپ
نانجیبی کب باشد. عمر گفت ایها الامیر اگرچه اسپ من لاغر میان نباشد ولی در شماره اسپان نانجیب نباید این
ربیع گفت من بنظر اول آنرا نانجیب یافتم تو نیز یقین دان که اسپ جبان و نانجیب است. عمر گفت چنان است
د کار گفتار بامتحان و کردار کشید. سلیمان بعمرو گفت که اسپ را چندی آب مده تا خوب تشنه شود. و امر نمود چند
اسپ نجیب دیگر را هم آب ندهند. چون تشنگی ایشان بانتهار سید سلیمان طشتی طلبید و امر نمود پر از آب کردند. انگاه
اسبان نجیب را طلبید اسپان بدون دست پاچگی و بحالت همیشگی آب خورده بیکسو رفتند. پس اسپ عمرو را آوردند

چون آب بسید با عجله و اضطراب لبهای خود تر کرد و لب و دهان آبی خورد و این دلالت کند بر عدم
اصالت است چه این سیراب شد و سر برداشت سلیمان از روی توبیخ و سرزنش بعمرو گفت اکنون دانستی که مرا شناسای
اسبان تا چه مقدار معرفت است عمرو گفت اینگونه معرفت جامه ایست که بر قامت تو دوخته اند چه نانجیب
نانجیب را نیکو شناسد سلیمان از این جواب بخود پیچید و هیچ نگفت و آن داستان را بخلیفه عمر ابن الخطاب نوشت چون
نامه بخلیفه رسید بسیار بر آشفت و خشمگین شد و نامه بسلیمان ابن ربیعه نوشت که اینقدر حلم و بردباری ندانم بچه سبب
نمودی بایست امیر و بزرگان را که مهر و قهر را هر یک در جای خود بکار برند و کاغذی بعمرو ابن معدیکرب نوشت که مارا
از آن کردار زشت و گفتار ناهنجار که با مهتر و امیر خویش بکار بردی آگاهی حاصل گشت گویا بشمشیر خویش که
صمصامه مینامی ترا هوائی در سر و غروری در خاطر پیدا شده اینک بگوش هوش بشنو و از روی دانش بدان مارا
تیغ آبداریست که مصمم نام نهاده ایم قسم بخدای غالب و قادر که اگر آن تیغ بفرق تو فرود آید بشکافد تا استخوانهای
سینه ات او اگر طالب آن هستی بدان گفتار ناهنجار معاودت کن تا صدق قول مشاهده کنی -

(۴۲۵) عبدالسلام بصری از بزرگان صوفیه و مرشد بود و مریدین را در باره او اعتقادهای عجیب و غریب
بود و خود شیخ هم در حیله و تزویر دجال عهد بود و برای بدام آوردن خرها از هیچ چیز فروگذار نمی نمود - و بهمه
ادعائی میکرد و آن حشرات الارض قبول میکردند - و عبدالسلام مبتلا به سلسلة البول بود و مرض خود را از
مریدها پنهان میداشت - روزی در مجلس او را بول گرفت و از شدت بول بخود می پیچید و رنگ برنگ میشد - آخر
قادر بر ضبط نشد و در لباس خود بول کرد مریدها از سبب پیچ و تاب و تغییر حالت او سوال نمودند گفت در دریای

مغرب کشتی نزدیک بغرق شدن بود اهل کشتی مرا خواندند من برای نجات آنها رفتم و آنها را از غرق نجات
دادم برگشتم و این تری آب دریاست و لباس تر را بانها نشان داد مریدها ریختند و آن رطوبت را بریش و
سبیل خود مالیدند آن جامه را قطعه قطعه برای تیمن و تبرک بردند روزی شیخ عبدالسلام در جامع بصره بنماز جماعت
مشغول بود ناگاه در میان نماز گفت چخ چخ ماموین بعد از نماز از او پرسیدند که در میان نماز چه می گفتی
گفت در حالت نماز سگی را دیدم که بخانه کعبه رفت باین آواز او را از مسجد الحرام بیرون کردم مریدان از این
قضیه بسیار تعجب نمودند و بدست و پای او افتادند و مرید بر اعتقاد و ارادت ایشان شد و این کرامت را در
مجالس و محافل نقل میکردند یکی از مریدها برای زن خود که خیلی عاقل و دانا بود این واقعه را نقل کرد زن
گفت خواهشمندم که شیخ را بخانه خود دعوت نما تا در اینجا طعام صرف نماید و من بزیارت او مشرف شوم مرد
نزد شیخ رفت و استدعای زن را رساند شیخ قبول کرد و روز را مقرر داشت روز موعود با جمعی از مریدان بخانه مرید آمد
زن چون طعام فرستاد نزد هر کسی یک خوان بگذارد و در خوان یک ظرف چلو و یک مرغ بریان بالای او و چند
ظرف دیگر که یکی را و سبزی و یکی را خورش دیگر و یکی شربت بود نهادند مگر در خوانی که نزد شیخ گذارده اند
مرغ را بزیر چلو کرده بود شیخ را گمان رسید که برای او مرغ نگذارده اند از این جهت بغضب در آمد و دست بطعام دراز
نکرد. صاحبخانه گفت چرا غذا میل نمی فرمائید شیخ گفت بجهت آنکه مرا برای اهانت و خفت کردن باینجا طلبیده گفت
حاشا و کلا چه خلافی سرزده است گفت در خوان همه مرغ گذارده مگر در خوانی که نزد من است زن از پشت پرده
بمجلس وارد شد و دست برد از زیر چلو مرغ را بیرون آورد گفت کسی که در مسجد بصره در وسط نماز سگ را می بیند که

کرد خانهٔ کعبه داخل شده چگونه مرغ را در زیر نیم بند انگشت جلو نمی بینید شیخ از این کیفیت بسیار خجل و منفعل شد
و اغلب مریدهائی که در آن مجلس بودند از او برگشتند (۴۲۶) آقا جمال خونساری از علما و حکما و مبرزه و مشهور
عهد سلاطین صفویه است خیلی ظریف الطبع و خوش ذوق و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی شمشیری قاطع بود
چنانچه مشهور است که جمعی از اوباش اصفهان که از آقا جمال کدورتی در خاطر داشتند بجهت فضیحت و رسوائی
او یکی از پسران اصفهان را که مشهور و معروف بود بجردار ناشائسته و عمل قبیح تحریک نموده مبلغی هم باو دادند که
آقا جمال را در محضر و مجمع مفتضح و رسوا نماید آن بیشرم هم قبول نموده در صدد برآمد تا موقعی بدست آرد و مقصد خود را انجام
دهد وقتیکه آقا برای درس گفتن بمدرسه رفت در حالیتکه متجاوز از پانصد ششصد طلاب و فضلا در پای منبر آقا حاضر
بودند آن بی آبرو باکمال جسارت و بیحیائی داخل مجلس درس شده آغاز هرزه سرائی نهاده و خطاب بآقا جمال نموده
گفت ای آنکه خود را جانشین پیغمبر آخر الزمان و مقتدای مسلمانان میدانی آیا فراموش کرده که فلان روز مرا
در منزل خود طلبیدی و در فلان اطاق بزرگی بر روی تخت یا من در یک بستر خوابیدی و بعد از بوس و کنار زیاد
دست دراز کرده خواستی که بند شلوار مرا باز کرده مرتکب امر ناجائز شوی من ملتفت شده زود فرار نمودم آقا جمال
هم بعد از شنیدن این مزخرفات بدون آنکه تغییری در حالتش رخ دهد با کمال نرمی و آرامی در جواب او گفت
ای پسر آنچه در خصوص طلبیدن تو در منزل و بردن در اطاق و خوابیدن با تو بر یک بستر و بوس و کنار تمام در خاطر
دارم و دست دراز کردن به بند شلوارت هم نظرم می آید اما فرار کردن ترا در خاطر ندارم از این استقامت مزاج
و بردباری و حاضر جوابی آقا جمال تمام حاضرین محضر متحیر و مبهوت شدند و بر استقامت طبع و حدت فهم و سرعت التفات او

آفرینها گفتند و آن مردود را با مهر کین او بسزای کامل رسانیدند (۴۲۷) خسرو پرویز را سپه سالاری بود بسیار
عاقل و دانا و شجاع و دلیر و سلحشور و خسرو اغلب امورات ملکی را بکف کفایت او سپرده بود و او هم با کمال متانت و صداقت
انجام امور میداد بعضی از خواص و خیر خواهان بخسرو رسانند که سپه سالار را خیال سرکشی و طغیان است و در تهیه
و فراهم نمودن اسباب این کار است خسرو از این خبر بوحشت و دهشت افتاد بانها گفت اگر هر آینه او اینکار کند
خرابی زیادی بر مملکت ما وارد خواهد آمد چه او را در جمیع اقطار و اطراف مملکت قدرت و نفوذ است و یاری و یاور زیاد
دارد بایست قبل از واقعه فکری اندیشید و علاجی نمود شما را چه بفکر میرسد هر کسی چیزی گفت آخر رای همه
بر این قرار گرفت که او را بند نهاده در یکی از قلاع محکم محبوس دارند خسرو رای آنها پسندید و گفت همین خواهم کرد
و از بعد سپه سالار را طلبید چون بدربار حاضر شد بموضعی بالاتر از مقام که جای او بود او را جای داد و بسیار
نوازش و محبتها نمود و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و فضیلتهای پسندیده او بر زبان راند و خلعتهای
بیش بها با انعام زیاد باو عطا نمود مشیران نیکو رای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل صحبت
بشاه عرضه کردند سبب تخلف از آن رای قرار چه شد شاه تبسم نمود و گفت من خلاف رای شما نکردم و از عزم
خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را بمحکمترین بندی مقید سازم هیچ قیدی
قوی تر از بند احسان ندیدم و این بند بعضوی گذاشتم که جمیع اعضا و جوارح تابع و محکوم اوست و آن
قلب اوست هر بند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد مرغ وحشی را
بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام (۴۲۸) روزی بهلول را بدرخانه یکی از علمای جبری

مذهب گذر افتاد و او مشغول درس گفتن بود میگفت من بر سه چیز ایراد دارم چه خلاف عقل است اول آنکه
میگویند شیطان با آتش معذب خواهد شد حال آنکه ماده شیطان از آتش است چگونه آتش آتش را سوزد دیگر
آنکه گویند خدای تعالی را نمی توان دید این چگونه ممکن است که شیئی وجود داشته باشد و دیده نشود دیگر اینکه میگویند
خالق همه چیز خداست و همه چیز از جانب اوست با وجود این بنده مختار است و این خلاف عقل است چون سخن
باینجا رسید بهلول سنگی از زمین برداشت و حواله او نمود سنگ به پیشانیش رسید و بشکست و خون جاری شد
شاگردان آن عالم بهلول را تعاقب نموده گرفتند چون او را بشناختند بسبب ارتباطش با خلیفه جرأت نکردند که با و
جسارتی کنند آن عالم از این واقعه نزد خلیفه شکایت نمود خلیفه بهلول را طلبید چون حاضر شد خلیفه با و عتاب
نمود و گفت چرا سر فلان کس را شکستی و با و تعدی نمودی بهلول گفت من نشکسته ام خلیفه امر نمود تا آن
عالم را حاضر کردند عالم با پیشانی بسته وارد شد بهلول با و رو نموده گفت از من چه تعدی بتو شده است عالم گفت
کدام تعدی از این بیش که سر من شکستی و تمام شب بسبب درد سر آرام و قرار برای من نبود بهلول گفت کو درد عالم گفت دیده نمیشود بهلول گفت
پس وجع ندارد و دروغ میگوئی چه تو خود میگفتی که ممکن نیست که شیئی موجود دیده نشود دیگر آنکه کلوخ ممکن نیست صدمه
زند چه تو از خاکی و او هم از خاک است همچنان که آتش آتش را نسوزاند خاک هم خاک را اثر ننماید دیگر آنکه من نمودم
که زدم عالم گفت پس که بود گفت همان خدائی را که همه کارها را از او میدانی و بنده را مجبور مطلق هارون جوابات
او را بپسندید و آن عالم شرمنده از آن مجلس برفت (۴۲۹) یکی از پادشاهان جاپان بیست پارچه ظروف چینی
خیلی قدیم بخرید و بسیار آنها را دوست میداشت اتفاقاً روزی ظرفی از دست یکی از غلامانش بر زمین افتاد

و شکست شاه بهم برآمد و بکشتن غلام فرمان داد یکی از بزرگان دولت که مردی نیک نفس و دانشمند بود چون
این بدید پیش آمد و گفت اعلیحضرتا دست از خون این بیچاره باز دار که مرا دوائی باشد که چون بر
ظروف شکسته بمالند چنان شود که کسی از روز اول فرق نکند ولی باید اول بقیه ظروف را ببینم آنگاه بدین کار
پردازم شاه بسیار خوشوقت شد و بفرمود تا بقیه ظروف را حاضر کردند آن بزرگ پیش آمد و بیک ضرب پا جمله را
خورد ساخت پادشاه خشمگین شده موجب این حرکت پرسید گفت چون بیقین میدانستم که این ظروف سبب
هلاکت بیست نفر بی تقصیر خواهد شد بدین جهت این حرکت را کردم تا اگر بکشتن مرا تنها کشته باشی و بی سبب خون
جمعی بیگناهان را نریزی پادشاه لختی باندیشه فرو رفت و دانست که حق با اوست غلام را آزاد کرد و آن
بزرگ را تحسین و نوازش نمود و درجه اش از آنچه بود برتر گردانید (۱۰۳۴ع) چون دولت اسپانیه بسبب "کولمبس"
کشف دنیای جدید (امریکا) نمود و قسمتی از آن اراضی را بحیطهٔ تصرف در آورد مهاجران متمدن نوع پرست لشکر دست
بنای ظلم و ستم و جور را درباره سکان اصلی آن دیار سلوک داشتند و بیرحمی را بجائی رسانیدند که در مدت دوازده سال
پانصد هزار نفس از آنها معدوم شد چه اهالی اسپانیه از آنها تلف مینمودند و چه خود از شدت ظلم و عدم تحمل مشقتهای
فوق طاقت خود را هلاک مینمودند حتی آنکه مادرها اطفال خود را بدست خود خفه و نابود میکردند که در قید رقیت درندگان
اسپانیه نیفتند و مکرر از روی ناچاری با اهالی اسپانیه جنگهای سخت مینمودند ولی بجهت فقدان اسباب و اسلحه
و لوازم جنگ در ورطه هلاکت افتادند در اثنای یکی از جنگها افسر اعلای محاربین بدست عساکر اسپانیه گرفتار
شد بعد از آنکه اقسام بیرحمی و شکنجهای سخت براو وارد آوردند هیزم زیاد جمع نموده آن بیچاره را دست و پا

بسته در وسط آن هیزم ها انداختند تا آتش زنند و در این بین یکی از پادریهای نصاری آمد مقابل او و بنای دعوت را گذاشت - و دیانت نصرانیت را باو القا نمود و گفت اگر هر آئینه متدین باین دین مقدس شوی بمجرد آنکه روح از بدنت مفارقت کند فرشتگان رحمت روح ترا به بهشت جاودان خواهند برد و آن جا دار امن و امان است اسباب عیش و آسایش از هر جهت مهیا و بنای وصف حور و قصور و اشجار و انهار را گذاشت بعد از آن که آن گرفتار مظلوم خوب این کلمات را گوش داد گفت ای حضرت پادری این بهشتی که تو اینقدر وصف او نمودی آیا از ملت اسپانی هم کسی در او سکونت دارد پادری چون خود از آن ملت بود باکمال تندی گفت البته سکونت دارند بجهت آنکه این ملت تمام متدین باین دین شریف اند آن بیچاره بعد از شنیدن این مطلب با کمال صداقت و بیساختگی گفت آن بهشتی که این درندگان در او جای دارند هرگز مرا پسند خاطر نیست و مجاورت و معاشرت اینها بمراتب از دوزخ بدتر است دیانت نصرانیت قبول نکرد و تن بمرگ داد و پادری از جواب او شرمنده و منفعل برگشت - (۱۴۹۳ع) بعد از آنکه کولمبس کشف امریکا نمود و خبر او در آفاق منتشر شد زیاده از حد عظمت و بزرگی او در دلها جای گرفت و بلند آوازه گشت بزرگان اسپانیه را خیلی ناگوار آمد که یک نفر ملاح ایطالی باین سعادت عظمی فائز گردد و این کامیابی و موفقیت را برادشت دهد و این کشفیات عظیم را اهمیت ندانند بعوض اینکه از او قدردانی و تشکر نمایند در صدد ایذا و اهانت او بر آمدند و سببی بغیر از حسد بر آن کردار نبود تا اینکه یکی از بزرگان اسپانیه مجلس دعوتی فراهم نمود و مقصود از آن دعوت خفت و توهین کولمبس بود تا بخود بنازد - و در انظار او کاهند باری از جمیع اشراف و اعیان و بزرگان

اسپین وی کولمبس دعوت نمود چون همه بسر میز غذا جمع آمدند در بین غذا خوردن یکی از محترمین اسپین وی کولمبس
نمودن بطور تعرض و تحقیر گفت آیا تو گمان داری که در اسپانیه کسی نبود که قادر باشد بر کشف امریکا و این
کار را خرق عادتی و معجزه تصور نموده دیگران هم به همین روش باد تعرض نمودند و او ساکت بود تا همه آنچه در دل
داشتند گفتند کولمبس هیچ نگفت وی دست دراز نموده یکعدد تخم مرغ پخته از میان سفره برداشت و گفت آیا
در میان شما شخصی هست که این تخم را از سر پای وی ادیک یک اهل مجلس آن تخم را گرفته آنچه سعی نمودند مقصد
بعمل نیامد آخر خود کولمبس آن تخم را گرفت وی قدری از پوست سر او شکست چون آن دوران که مانع از ایستادن
بود برطرف شد تخم را روی میز بر پای داشت حاضرین گفتند این که کاری نیست ما هم می توانیم گفت پس
چرا نکردید و گفت کشف امریکا هم مانند همین است من نگویم که امریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی بآن طرف حرکت
میکرد نمیرسید بلکه میگویم این فکر عالی در خیال کسی خطور نکرده و آن همت و عزم و اراده و دانش موجود نبود و در من
بود و کردم معما چو حل گشت آسان شود حاضرین از جواب دندان شکن او ملزم و خجل شدند و دم فرو بستند
(مؤلف) الحق آن حکیم بزرگ جواب درست و بجا گفته چه ما می بینیم چه بسا چیزهای پیش پا افتاده که هیچ کس
بآنها اهمیتی نمیدهد هر چون در او غور کنند و بفوائد او ملتفت شوند پی او گیرند و همت گمارند چه فوائد عظیمه از او مترتب
میشود چنانچه می بینیم همین قوت کهربا که یکی از معجزات و خارق عادات این عصر است و عالم را منور کرده
است و چه کارها که از او بر نیاید از فوائد تلگراف بی سیم و باسیم و تلیفون و جمیع چیزهائی که لوازم بشریت
بسبب او فراهم میشود و چون در ماده او نظر کنیم هیچ نیست فقط قوتی است که از آب گرفته می شود پس

انسان بایست هیچ چیز را محال نداند و فکر کند و بعد از آنکه فکر را عالی و مفید دانست پی او گیرد و همت گمارد تا بمقصد نائل آید و هیچ چیز را نشدنی نپندارد (۲۴۲) هند دختر نعمان بحسن و زیبائی یگانه آفاق بود حجاج ابن یوسف او را تزویج نمود و شرط کرده بود که دویست هزار درهم علاوه از مهریه باو دهد چون مدتی باهم معاشرت نمودند روزی حجاج براو وارد شد و هند ملتفت نبود و آئینه در جلو خود گذارده مشغول آرایش بود و این ابیات می خواند

وما هند الا مهرة عربية ... سليلة افراس تحللها بغل

فان ولدت مهرا فلله درها ... وان ولدت بغلا فجاء به بغل

(یعنی نیست هند مگر مادیان عربی نجیب که قاطری نانجیب جفت او باشد پس اگر از او (یعنی هند) اسب نجیب متولد شود انتهای آرزو و سعادت است و اگر استر از او بهم رسد از طرف پدر خواهد بود (یعنی حجاج) چون حجاج این کلمات از او شنید رنجیده خاطر گردید بنوعی که هند ملتفت نشود از همانجا برگشت و عبدالله ابن طاهر را که از مقربان بود طلبید و دویست هزار درهم باو داد و گفت از جانب من وکیلی که این مبلغ را بهند دهی و او را طلاق گوئی عبدالله نزد هند آمد و آنچه از حجاج شنیده بود باو گفت هند گفت ای پسر طاهر بشارت و مژده بزرگی برای من آوردی چه بر من معاشرت با حجاج خیلی ناگوار بود و همیشه در عذاب بودم عوض این مژده و بشارت که از دست این پست فطرت بد اخلاق نجات یافتم دویست هزار درهم بتو بخشم پس خبر طلاق هند مشهور گشت و عبدالملک ابن مروان اموی رسید عبدالملک کسی برای خواستگاری او فرستاد و زیاد اظهار شوق بمواصلت او نمود

حجاج چون ملتفت شد بعبد الملک نوشت که ظرفی را که سگ در او دم زده باشد مناسب خلیفه نیست که استعمال فرماید عبد الملک در جواب نوشت علاج او سهل است بعد از سه مرتبه خاک مال و شستن پاک میشود. باری پس از رسیدن اشخاص بخدمت هند و خواستگار شدن او گفت این مطلب را قبول میکنم بیک شرط و آن اینست که آن روز که از کوفه بطرف شام حرکت میکنیم بایست حجاج با وجود عهده و منصبش پیاده افسار شتری که محمل من بر او حمل است بدوش بگیرد و تا سه منزل خارج کوفه بهمین ترتیب راه سپارد و بعد بهمراه من بیاید تا بشام و دو منزل الی شام مانده باز چنین کند که در کوفه کرد چون این پیغام بعبد الملک رسید قبول کرد و کاغذی نوشت بحجاج که آنچه هند گوید بر تو لازم است اطاعت کردن و آن دستور العملی که داده است بایست مجرا داری چون روز حرکت هند از کوفه برای شام رسید این خبر در شهر منتشر شد بزرگ و کوچک زن و مرد ازدحام و اجتماع نمودند بر سر راهی که سواری هند از آنجا می گذشت چون وقت رسید حجاج بیامد بقصر هند و تمام کنیزکان و خدم او را در کجاوه ها بنشاند در شترها سوار کرد و افسار شتر هند را بر دوش انداخته از قصر بیرون آمد و از وسط مردم عبور می کرد و در آن حال هند و دایه اش هیفا انواع استهزا و سخریه با او میکردند و بر مذلت او می خندیدند و او سر بزیر انداخته دم نمیزد چون بدو منزلی شام رسید باز ساربانی را باو داد و امر نمود که افسار شتر را بر دوش گیرد و راه بپیماید حجاج اطاعت نمود چون نزدیک شهر رسید و عمارات شام نمایان شد و تمام اهالی شهر و اشراف بنی امیه و بزرگان قبائل عرب برای استقبال بیرون آمده بودند آنوقت هند یک دینار طلا بر زمین انداخت و بحجاج گفت ای شتربان یک درهم نقره از من افتاد بجوی و بده حجاج چون نگاه کرد

دید دینار طلاست آن را برداشت و به هند گفت دیگر هم نیست بلکه دینار است هند با و گفت الحمد لله
الذی بدّل الدهر بالدینار یعنی حمد و سپاس خدای را که درهم را بدل به دینار نمود (یعنی عوض تو خلیفه عبد الملک
را نصیب ما نمود) حجاج از گفتگوی او بسیار سوخت و خجل و شرمنده گردید (۳۴۶) در زمان استیلای سلاطین
اهلسنت بر ایران یکی از سنیان متعصب را حاکم سبزوار نمودند و اهل سبزوار در تشیع بسیار متعصب بودند و حاکم شنیده
بود که اهالی سبزوار بسبب تعصب کسیکه موسوم بابی بکر و عمر و عثمان باشد در آنها یافت نمیشود حاکم باحضار جمعی
از اشراف و اعیان و بزرگان آن شهر امر نمود چون حاضر شدند بآنها عتاب نموده گفت شنیده ام که شما صحابه
سه گانه را دشمن میدارید و بنابرآن بر اولاد خود نام ایشان نمیگذارید بخدا سوگند که اگر از مردم خود کسی پیش من
نیارید که ابوبکر یا عمر یا عثمان نام داشته باشد شما را مواخذه و عقوبت بلیغ خواهم نمود. آنگاه آن جماعت سه روز
مهلت طلبیدند و از روی اهتمام و سعی بنای تفتیش و تجسس را گذاردند کسی را نیافتند از اهالی شهر که موسوم بان نام
باشد بغیر از مردی مفلوک و منکوب و سر و پا برهنه زری ناشسته ئی که موسوم بنام ابوبکر بود و آنهم در اصل داخل از
اهل سبزوار نبود بلکه پدر او مردی بود که در کناره از شهر رحل اقامت انداخته و پسر خود را بان نام نام نهاده بود
القصه ابوبکر مذکور را به هیئتی که نموده شد در حضور حاکم سبزوار بجلوه در آوردند چون نظر حاکم بر آن ابوبکر کریه منظر
افتاد در آشفت و آن جماعت را دشنام داد و گفت بعد از چند روز که ابوبکر نام جهت من آورده اید چنین
شخصی است که از او کریه منظرتر و بدشکل تر در تمام عالم یافت نشود در اثنای عتاب و خطاب او یکی از ظرفای سبزوار
عرض نمود که ای امیر هرچه خواهی بکن که در آب و هوای سبزوار ابوبکر نام بهتر از این پرورش نمی یابد چون

امیر خالی از لطافت طبع نبود بی اختیار خندید و ایشان را بخشید و حضرت مولوی ملای روم در مثنوی این

حکایت اشاره نموده و فرموده ع سبزوار است اینجهان بیمدار ※ ما چو بوبکریم در وی خار و زار

(۴۳۴) چون کمال الواعظین ملا حسین کاشفی سبزواری که از اجله علما و فضلا و وعاظ است بجهت

نظم بعضی امور نبوی بهرات رفت و مدتی ندیم و مصاحب امیر علی شیر و بهم داماد ملا جامی پای بند شد

مردم سبزوار با وی بدگمان شدند بعضی او را شیعه می گفتند و بعضی او را سنی می گفتند چون بعد از مدتی بوطن

مالوف مراجعت نمود اهالی آنجا در مقام امتحان او بودند تا آنکه در روزی که ملا حسین در جامع سبزوار به مراسم وعظ

و تذکیر اشتغال داشت پیر مردی از اهالی سبزوار بر پای منبر ملا حسین ایستاده می خواست که از وی سوالی

نماید که کاشف حال اعتقاد او باشد اتفاقاً در اثنای بیانات بر زبان ملا حسین جاری شد که جبرئیل دوازده

هزار مرتبه بر حضرت پیغمبر نزول نمود پیر سبزواری چون این سخن را شنید موقع بدست آورده بملا حسین گفت بگو

که جبرئیل چند مرتبه بر حضرت امیر نزول نمود ملا حسین چون بدگمانی اهل شهر را در حق خود فهمیده بود می دانست

که آن پیر با او در مقام نکته گیری و امتحان است متحیر ماند که اگر گوید که جبرئیل بر آنحضرت نازل شد دروغ گفته باشد و

اگر گوید نازل نشد عوام سبزوار نسبت تسنن بر او خواهند بست در جواب گفت که جبرئیل بیست و چهار هزار بار

بر حضرت امیر نازل شد دیگر بار پیر گفت که جهت خوشامد من این سخن بر زبان می آری یا دلیلی بر این مدعا

داری ملا حسین گفت دلیل من آنست که حضرت پیغمبر فرموده اند که «انا مدینة العلم و علی بابها»

پس هرگاه جبرئیل دوازده هزار بار در مدینه آمده باشد بایست که بیست و چهار هزار بار در رفتن و بیرون آمدن بر آنحضرت

که باید بهشت وارث شده باشد (۳۵) هارون الرشید عباسی روزی نظرش بکنیزک جمیله افتاد. دلش
مائل او شده نزد خود طلبیدش و باو مشغول ملاطفت شد چون خواست بکنارش گیرد ناگاه بخاطرش رسید که وی از
کنیزان زبیده است همانا دم کناره گرفت اتفاقا زبیده که بانوی حرم بود ازآن صورت ماجرا اطلاع یافته زیاده
برنجید و چون رشید را دیدار کرد درشتی و خشونت آغاز نمود و در طعن و بدگوئی زبان دراز کرد و او را دوزخی گفت هارون
ازاین کیفیت برآشفت و گفت هرگاه من دوزخی باشم تو از من بطلاقی همان ساعت هردو از گفته پشیمان
وازکرده در افسوس شدند زبیده در گریه و افغان و خلیفه مضطرب و پریشان مانده که چگونه بر منشور یگانگی طغرای
بیگانگی کشید و عهدنامه دوستی در نورد و از جاده داد و منهج اتحاد خود را یکسو کشاند امر نمود تا علمای بغداد را حاضر
کردند و در این مسئله استفتا نمود و هیچ کس جوابی که تسلی خاطر دهد نداد خلیفه سر بجیب حیرت و فکر فرو برده ملول و غمگین
بنشست ازآن جمع پرسید که آیا کسی از فقها باقی مانده است گفتند مردی ابویوسف نام از شاگردان ابوحنیفه
نشان داریم که از فرط پریشانی میگذراند هارون گفت مرا با علم و سروکار است نه با نکبت و نگارش فی الحال
ابویوسف را حاضر کردند و به بزم خلافت باریافته وارد شد علمائی که صدر مجلس را از فرط ازدحام تنگ کرده بودند
صلای تعظیم و تکریمش رعایت نکردند و در صف نعالش جا بدادند پس هارون مسئله خود را اعاده نمود و بعرض جواب
اجازت بخشید ابویوسف گفت مرا در این مسئله جواب شافی و کافی در خاطر حاضر است ولی در این محفل که جای
من شده نگویم نه باین سبب که جمعی نامناسب بر من تقدم جسته اند و آزرده خاطر هم نیستم زیرا که نشستن ذیل از من نکاهد
و رفتن صدر بر قدرم نیفزاید ولی پاس حرمت علم جای لائق و مکان مستحق اقتضا کند پس هارون رتبت تقدم بروی

ارزانی داشت و گفت تا در صدر مجلس جای گیر و چون بجایی که معین شد نشست روی بخلیفه آورده گفت ای امیر المؤمنین
هرگز اراده گناهی کرده که در آن اثنا خوف و خشیت حضرت الهی قهار و منتقم جبار ترا از آن معصیت مانع گردیده باشد گفت
بلی همین واقعه حال بر صدق دعوات شاهد عادل است چه قصد مملوکه زبیده کردم و چون دانستم از غیرت
عنان توسن شهوت بقوت توفیق باز کشیدم ابو یوسف گفت از این جهت یقین دارم که تو از اهل بهشتی لهذا طلاقی
دل قطع نشده است زیرا که طلاق زبیده مشروط باین شرط بود که تو اهل جهنم باشی و چون از فضل الهی مستحق
بهشت شدی او نیز مطلقه نباشد حاضرین بری حمله ور گشتند و گفتند که این دعوی از چه روی کنی و این فتوی از
کجا گویی و چگونه بر تو ثابت شد که خلیفه بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که فرموده اما من خاف
مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یعنی هر کس از خوف و خشیت الهی
نفس را از وساوس شیطانی باز داشت بهشت جای آرامگاهش خواهد بود هارون را این سخن پسند افتاد و
بعواطف بی پایانش بنواخت و قضاوت بغداد بوی تفویض نمود و تشریف فاخر باو پوشانید

(۶۳۴) طاوس یمانی که از عباد بصره است گوید که مردی یمنی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و با او مناظره میکرد
و سوالهای او را جواب مردانه میگفت حجاج حال برادر خود که در یمن حاکم بود پرسید گفت امیر و چون گذاشتی محمد ابن
یوسف را که حاکم شماست گفت بسیار فربه بزرگ جثه و تر و تازه شده است گفت از بدن او نمیپرسم بلکه از عدل
و انصاف او می پرسم گفت بیرحمی و ظالمی و فاجری و سفاکی بیباک است حجاج گفت چرا شکایت او را نزد بزرگتر از او
نبردی تا ظلم او را از شما رفع کند گفت آن کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالمتر است گفت مرا می شناسی

گفت بلی تو حجاج ابن یوسفی و او برادر تست گفت از من نمی ترسی که این گونه سخن درشت برروی من میگویی گفت
هر که از خدا ترسد از غیر او نمی ترسد هر که پیروی حق کند از باطل نیندیشد حجاج گفت از قبائل عرب کدام
قبیله بهترست گفت بنی هاشم زیرا که تو و برادرت ازان قبیله نیستید حجاج وی را بطاوس نمود گفت سخنی که
از طمع پاک و از غرض خالی ست اگر بسنگ بگویی در او اثر کند (۴۳۷) مشهور است که خسرو بسیار سخی و کریم بود
و برعکس محبوبه اش شیرین بسیار بخیل و لئیم بود خسرو بماهی بسیار میل داشت و گوشت او را می پسندید روزی
خسرو با شیرین بشکار رفته زیر درختی فرود آمدند عربی ماهی تازه تشکیل بزرگی صید نموده نزد خسرو آورد و تقدیم کرد
خسرو چهار هزار درهم باو انعام داد شیرین باو تعرض نموده گفت این اسراف است نه کرم اگر بنا شود بجهت یک
ماهی چهار هزار درهم دهی پس اگر چیزی بالاتر ازین برای تو آرند چه دهی اگر همین مقدار دهی بر بی ادکی
تو حمل کنند و اگر بیشتر دهی خزانه کفایت نکند و اصرار نمود که آن مبلغ را از عرب باز گیرد و خید مقابل قیمت ماهی
باو دهد خسرو گفت چگونه شود چیزی که یکبار داده ام باز ستانم این خلاف آیین شهریاری و بزرگی است شیرین گفت
باین حیله از او خواهیم گرفت که از او بپرسیم که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوییم ماده خواهیم و اگر
گوید ماده است گوییم نر خواهیم و باین بهانه ماهی را باو رد کنیم خسرو ناچار قبول نموده عرب را طلبید و از او سوال نمود
که ماهی تو نر بود یا ماده عرب بفراست دریافت که مقصد ازین سوال چیست گفت ماهی من خنثی بود که نر و ماده آلت
دارد خسرو را این سخن او خوش آمد و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند عرب چون درهم ها را برداشت که بیرون
رود یک درهم از او بیفتاد در برابر خسرو خم شد و آن درهم را برداشت شیرین این موقع بدست آمد بخسرو گفت بنگر

چه قدر این مرد خسیس و پست فطرت است که روا نداشت از آن یک درهم بگذرد تا بدیگران رسد خسرو بار دیگر عرب را
طلب کرد و گفت با چندین هزار درهم که بتو داده ام شرمت نیامد که برای یک درهم در حضور من خم شدی و برداشتی
عرب گفت عمر پادشاه دراز باد اینکار نه از روی چشم تنگی کردم بلکه سبب آن بود که چون دیدم که صورت پادشاه
برو نقش است نخواستم اهانتی برو وارد آید زیر دست و پا افتد خسرو را سخن او پسند آمد و چهار هزار درهم دیگر باو داد
(۴۳۸) گویند عادت ابوزرجمهر چنان بود که هر روز مدتی قبل از آفتاب به بار حاضر میشد و کسری را وادار مینمود
که بکارهای سلطنتی رسیدگی نماید و باو میگفت شب خیز باش تا کامروا باشد کسری چون شبها را بعیش و عشرت
میگذرانید بیدار شدن صبح برو سخت و ناگوار بود و در آنوقت حاضر شدن ابوزرجمهر را او روا نداشت و این کلام
او از زبانش میدانست بنابراین یک روز کسری چاکران را امر نمود که قریب صبح در راهیکه ابوزرجمهر عبور میداد
انتظار او کشند چون رسید بدون آنکه صدمه باو وارد آورند لباسهایش بستانند چاکران حسب دستور رفتند
و در کمین نشستند تا هنگامیکه او رسید و آن بازی در پرده تاریکی شب با بوزرجمهر نمودند او
بازگشت و لباس دیگر پوشید چون به بار حاضر شد بر خلاف اوقات گذشته دیر شده بود کسری پرسید که
موجب تاخیر و دیر آمدن چیست گفت می آمدم در راه دزدان بر من ریختند لباسم بردند بتبدیل لباس مشغول شدم لذا
دیر شد کسری گفت نه تو هر روز مرا نصیحت میکردی که شب خیز باش تا کامروا باشی این آفت تو از شب خیزی
رسید بوزرجمهر در جواب گفت شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند و کام ایشان روا شد کسری از جواب او
ملزم و منفعل گردید (۴۳۹) یکی از شیادان و گدایان زبردست مشهور به نیشابور در آمد جمعی از همکاران دوستش را

گرفتند و قدومش را مغتنم شمردند و هر روز در خانه یکی از او ضیافت نمودند روزی در ضمن صحبت گفتگوی عباس
دوس که از مشاهیر شیادان و گدایان بود بمیان آمد و از لطائف گدائیهای او هر کسی بیانی نمود آن شخص
تازه وارد گفت فردا گدائی روم و بحیله را از مردم مبلغی وصول نمایم که هرگز بخاطر عباس دوس خطور نکرده باشد
گدایان گفتند فردا در فلان محل مجمع عظیمی برپا است خوبست بانجا روی قرار بر آن شد که در همان موضع حاضر شوند
و روز بعد انجا حاضر شدند آن شخص در میان مردم بایستاد و با یک نطق و بیان فصیح و بلیغی آغاز پند و موعظه نمود
و تمام جمعیت را بطرف خود جلب کرده همه مات و حیران بیانات او بودند در ضمن بیانات گفت ای مردم این دنیا
دار اعتبار و تغییرات است و هیچ چیز از انسان بجز نیکوکاری بر صفحه روزگار نخواهد ماند و بر عکس بدی علاوه از
سزای اخروی در دنیا هم بمجازات و مکافات خواهد رسید و بزرگتر این شاهد این مدعا منم که در حضور شما ایستاده ام
بدرستی که بسبب بد کرداری آبا و اجداد خود که طایفه از بنی اسرائیل بودند و خلاف عهد و میثاق کردند خدا آنها را
بصورت بوزینه و خوک مسخ فرمود و هنوز اثر آن غضب در نسل آنها باقیست و منکه از آنها هستم نیز بآن عیب و عار مبتلا هم
و از آنها نشانی بطور ارث بمن رسید حاضرین گفتند او چیست گفت مانند بوزینه دم درازی دارم و تا بحال
کسی را بر این امر آگاهی نبود امروز چون فلاکت و تنگدستی بانتها رسید ناچار شدم که بسبب کشف این سر چیزی
بدست آورم و در ضروریات مصرف سازم و موقعی از برای این امر بهتر از این جا ندیده ام انگاه بمیان مردم گشت
و از هر کسی چیزی گرفت تا مبلغ کافی بدست آمد انگاه بطور حیرت و مبهوتی ایستاد و در فکر فرو رفت و مدتی
باین حالت بود حاضرین باو گفتند چرا نشان نمیدهی و بوعده خود وفا نمیکنی گفت چون عازم شدم بر کشف

این سر حالتی بمن رخ داد که در اعضا و جوارحم بتدلائی دست داد حالا که ملتفت شدم می‌بینم که آن دمی که
در پس بود به پیش آمد اگر بخواهید نشان دهم حاضرین بخندیدند و از او گذشتند (ع ل) کسرای نوشیروان
را از ابوزرجمهر شبهه دست داد امر به حبسش نمود دستور داد که در جای تنگ و تاریکی او را جای دهند و روزی دو قرص
نان و قدری نمک و یک جام آب باو برسانند و موکلان براو گمارند که هر چه از زبان او برآید و کم و زیاد خبر دهند
ابوزرجمهر چندین ماه بر آن حال بماند مطلقا شکایتی از زبانش بر نیامد کسری جمعی را فرستاد تا با او گفتگو کنند و
از احوالش استفسار نمایند و هر چه گوید بکسری برسانند ایشان نزد ابوزرجمهر رفتند و با او گفتگو نمودند و از حالش پرسیدند
یکی از آنها از او سوال کرد با وجود این که مدتی است که در بلا و محنتی ولی بشره و حالت تو برقرار است و هیچ
صفت سستی از تو نمودار نیست سبب این حالت چیست ابوزرجمهر در جواب گفت من نوشداروی از شش جزء
ساخته ام و بدان مداومت می‌نمایم و بسبب قوت آن برقرار اول مانده ام پرسید که اجزای آن ترکیب چیست گفت
یک جزء آن اعتماد داشتن بر کرم خدای عز و جل دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم دانستن اینکه از
من گرفتارتر بسیار هست ششم امید خلاصی از این محنت گفتهای او را بکسری رساندند و او را رها ساخت
(ع ل) پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا دلخواه من بسازد هر نقدی که در خزانه دارم
بر فقرا و مساکین بذل نمایم حق سبحانه مهم او را بر وجه خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند
خازن را طلبید فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغ کلی بر آمد امرا و ارکان دولت بعرض رسانیدند
که این مقدار از مال بمساکین و درویشان نشاید داد بجهت آنکه امورات لشکر مختل خواهد شد شاه گفت من عهد

کرده ام که آنچه در خزانه موجود است باهل استحقاق بسانم ارکان دولت گفتند که علما نیز برآنند که سپاه و لشکر نیز اهل
استحقاق اند شاه در این قضیه متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد گفت آن دیوانه را آرید تا در این
باب مشورت کنم چون دیوانه را حاضر کردند شاه گفت که ای دیوانه من عهد و میثاقی با خدا بسته بودم که چون
مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم خدا مهم مرا کفایت فرمود مال و نقدینه بسیار است امرا باتفاق
آن راضی نمیشوند و علما سپاهیان را از اهل استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت
که این عهد کردی که مال مر ویشان دهی سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین مساکین و محتاجین را بنظر
آوردم گفت پس با آنها ده که در خاطر گذرانیده یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بسیار است و سپاه بی برگ و نوا دیوانه
روی از آن کس برتافت و گفت ای ملک تو دیگر با آنکس که با او عهد و میثاق کرده بی کاری داری یا نه اگر دیگر بار به
او کارت خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن شاه از کلام
او بسیار متاثر شد و بعهد خود وفا نمود (۲۴۴) بعد از آن که کار عمرو ابن لیث صفار بالا گرفت خیال دست
اندازی و تصرف مملکت آل سامان که از امرای قدیم و محترم بودند نمود. و با هشتاد هزار فوج قصد آن مملکت
کرد. امیر اسمعیل سامانی پیغام نزد او فرستاد که خداوند مملکتی وسیع و رتبهٔ منیع و رفیع ترا ارزانی داشته امید که این
زمین کوچک را نه دیده انگاشته بمن واگذاری عمرو بسخنان او التفاتی ننمود و در حوالی جیحون صف آرائی و خود نمائی
نمود. امیر اسمعیل نیز با دوازده هزار سوار که بیشتر زین و برگ درستی نداشتند در مقابل خصم ایستاد چون گیر و دار و بانگ
کوس کارزار بلند شد اسب عمرو سرکشی نمود و عنان از دستش ربوده و او را در میان گروه دشمن برد. امیر اسمعیل

بی رنج کار زار و شکنج گیر و دار بر وی دست یافت و امر نمود او را غل و زنجیر نهادند و او را بدست یکی از افسران فوج
سپرد که نگاه دارد آن افسر عمرو را بخیمه برد و حبس نمود و موکلین بر اطراف خیمه او وا داشت عمرو بسیار گرسنه بود
و مدتی بود که غذا نخورده بود یکی از موکلین را نزد خود طلبید از او خواهش خوراکی نمود آن سپاهی مطلب را بافسر خود گفت
آن افسر برای اهانت عمرو بسپاهی گفت که یک قطعه گوشت و قدری آب و نمک در سطلی که باسب آب میدهند نموده
و باو داده تا خود طبخ نماید بخورد سپاهی حسب دستور قدری گوشت و آب و نمک و هیزم نزد عمرو آورده باو سپرد و
گفت خود طبخ بکن و بخور عمرو در همان خیمه قدری زمین را کنده و آتش بر فروخت و آب و نمک و گوشت در سطل
ریخته و بر روی آتش نهاد و منتظر پخته شدن نشست چون بوی گوشت بلند شد سگی بهوای او داخل خیمه شد و عمرو در
فکر فرو رفته ملتفت نبود سگ آمد برای ربودن گوشت سر را بدرون سطل کرد دهنش بسوخت سر عقب کشید دسته
آن سطل بگردنش افتاد با سطل به بیرون خیمه دوید عمرو ملتفت شد قاه قاه بخندید یکی از موکلین صدای خنده
او را شنیده بدرون خیمه آمد چون عمرو را در آن حالت دید با وی سرزنش نمود و گفت جای آن دارد که از غم و غصه
بمیری نه آنکه بخندی تو ادعای پادشاهی میکردی و خود را شهریار میدانستی و امروز مانند دزدان بند و غل
بر گردن و در این گوشه گرفتاری چگونه ترا خنده آید با این حالت عمرو در جواب گفت ای برادر خنده من نه
از روی بیحسی و لاابالی گریست بلکه خنده من به بی اعتباری روزگار است چه دیروز همین وقت خوان سالار
من بعرض رسانید که هزار و پانصد شتر برای حمل آشپزخانه کم است مطبخ را نتواند حمل نمود من دویست شتر دیگر
امر نمودم که برای حمل و لوازمات مطبخ باو بسپارند از این خندیدم که دیروز هزار و پانصد شتر برای حمل مطبخ من کفایت

نمیکرد و امروز بسگی بسهولت حل نمود فاعتبروا یا اولی الابصار چه این جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
(۳۴ع۴) فضل ابن مروان گوید بعد از آنکه ابراهیم ابن مهدی مغلوب شد و او را گرفته نزد مامون آوردند ابراهیم برای
معذرت و استرحام و طلب عفو کلماتی را که سعید ابن عاص بعد از مغلوبیت و اسیری خود بمعاویه گفته بود بر زبان جاری نمود
مامون گفت ای ابراهیم این سخنان تو همان بیانات است که سعید ابن العاص در موقعی که معاویه در معرض عتاب
و سیاستش واداشته بود بیان نمود ابراهیم گفت معاویه پس از شنیدن آن سخنان از سعید با او چه کرد مامون گفت آزادش کرد ابراهیم
گفت شرف و بزرگواری امیر طرف نسبت با معاویه و من با امیر المومنین نزدیک ترم تا سعید بمعاویه لابد امیر المومنین
روا ندارد که در فضیلت بنی امیه بر او سبقت جویند و این کرامت مخصوص بنی امیه شود و این عار بر بنی هاشم
وارد آید مامون گفت راست گفتی و او را عفو نمود و انعام باو داد و مرخصش کرد (۴ع۴ع۴) روزی گل سر سبد
باغ ولایت نوباوه بوستان هدایت جگرگوشه علی مرتضی جناب حسین شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار
خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد چرا ندارم که تو نور دیده و سرور سینه فرزند شایسته و دلبند بایسته
پرسید که برادرم حسن مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید و لاله یک چمن
شجره اقبال ابدی را هر یک از شما شعبه البیت نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی. باز استفسار
فرمود که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگرپاره رسول خدا و جزوی از اجزای احمد مجتبی
یگانه گوهر دریای عصمت و شافع عاصیان امت است باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود
ای قرة العین جدت سید کونین صاحب مسند قاب قوسین است چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت

من از دیدن روی او دست و تیغ در روی دشمن کشیدم بقوت بازوی او. باز دیگر سوال نمود که ای پدر!
حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لافتی سمند عتاب را بجولان در آورده گفت ای پسر!
هیچ کس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی اوست و این همه گرمی بازار محبت از اوست امام
حسین علیه السلام فرمود که آیا به یکدل چند کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر!
دوستی تو و برادر تو بر وجه شفقت است و دوستی مادرت از راه مرحمت است و دوستی جد بزرگوارت بحکم شریعت است
و دوستی خدا از روی حقیقت است (۵۴۴ه) شخصی ادعای شعر و شاعری مینمود و حال آنکه بر گفتگوی متعارفی
هم قادر نبود و طائفه او بر او انکار مینمودند از آن ادعائیکه میکرد و او حمل بر غرض مینمود و میگفت شما را بر این هنری
که مراست حسد است آخر قرار بر این شد که یکی از شعرای معروف را حکم قرار دهند تا آنچه او گوید گردن نهند
در آنوقت شاعری عقیلی نام مشهور و معروف بود بنا شد او را حکم قرار دهند نزد او رفتند و مدعا را بعرض او رسانیدند
و از او انصاف خواستند او هم قبول کرده و بشاعر مذکور نموده گفت چیزی از اشعاری که گفته بخوان آن هم چند
شعر مزخرف که بهم بافته بود خواند مطلب بر شاعر معلوم شد نخواست صریحاً باو بگوید که ترا از این کمال بهره
نیست لذا بطور استفسار از او سوال نمود که گمان من این است شما از خانواده نبوت باشید شاعر گفت بچه دلیل
مرا از خاندان نبوت پنداری گفت بجهت آنکه خداوند تبارک و تعالی در کتاب خود می فرماید وَمَا عَلَّمْنَاهُ
الشِّعْرَ وَمَا يَنبَغِي لَهُ یعنی ما به پیغمبر خود شعر و شاعری نیاموختیم و مناسب منصب او هم شاعری نیست از این
جواب لطیف حاضرین بخندیدند و آن مدعی منفعل شده دم فرو بست.

(۴۶۶) خسرو پرویز بسیار فریفته و شیفتهٔ ساز و آواز باربد که از مطربان معروف است بود و بدین سبب او را مقرب و عزیز و محترم میداشت تا آنکه یکی از شاگردان باربد که غلامی بود در این فن بمرتبه رسید که باربد را قدرت نبود و آواز طبیعی او بسیار با آهنگ و شیرین و دلکش بود باربد او را بطریق تحفه نزد پرویز برد. پرویز را آواز ساز و نوائی او بسیار خوش آمد رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قربی تمام یافت و بازار باربد کسادی پذیرفت حسد وی نهاد او پدید آمد و او را بدان واداشت که آن غلام را بکشت چون پرویز را آن خبر معلوم شد برآشفت و عازم بر قتل باربد گردید و او را بطلبید در معرض سیاست انتقام واداشت و از روی عتاب با او خطاب نمود که ای سگ شقی چرا چنین ظلم و خیانتی نمودی با اینکه آگاه بودی که مرا بغنا رغبتی تمام است و لطف و خوشی من در غنا بدو قسمت بود قسمتی بسبب تو و قسم دیگر بسبب آن غلام از کشتن او یک قسمت خوشی و سرور مرا در غنا نابود نمودی و بجلاد امر نمود که در حضور گردنش زنند چون جلاد خواست مشغول کار شود باربد گفت شاهنشاها ازاین بنده یک کلمه استماع فرما و بعد از آن هر چه خواهی اجرا فرما خسرو گفت بگو گفت چون سرور و لذت پادشاه از دو شعبه بود و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شعبه از آن را نابود ساختم اگر تو به پیروی غضب آن شعبه دیگر را نابود فرمائی ظلم تو بر نفس خود بزرگتر از ظلم و خیانت من باشد زیرا که من یک نیمهٔ لذت ترا باقی گذاشتم و تو میخواهی که تمام آن را معدوم گردانی. پرویز گفت این جنس سخن در چنین مقامی بر زبان تو رفت مگر آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت من در التذاذ بغنای تو باقی پس او امن عفو بر جریمهٔ او بوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجهٔ اول رسانید (۴۶۷) یکی از علمای مرو دختری داشت که بسیار صاحب جمال و کمال بود و